

۴۵۳
بوستان خیال

۷. 6



45-3
45-3
45-3

مفت این کتاب فیض امیر خیر را دیدم بود
خواجه و در دفتر و در انبار این مکتب

در صفحه ۲۰۲ ذکر عمر یار را نموده

جلد پنجم بوستان خیالی

بسم الله الرحمن الرحيم



آغاز کتاب تاریخ الا علم شاهنامه فرستادی از تحریر حیدر السیفیوس ابی انار و بیان اخبار و مناقب انار و مناقب
 ابن داستان کهن و خواص این دریا می سخن چنان روایت کرده اند که بعد از دفع صورت روح سبح این مرم
 علی السلام برین نور و روز نام از اولاد صورت اسفندی بفرستاد سلام در زمین منسوب بادشاهی ملک جاد
 بنم شکر ملک بارگاه بخت سلف و داشت سخن که نام او بهرام و لقبش بسف الدوله بود و در آن موقوف
 جردانیم بادشاهی بود اما صاحبان الکبر چون این کلام استماع نمود فرمود که حکیم عالی میان کلام شناسیده مرا بهتر سپیدانید
 رفع آن نموده بنشیند و ان نشیبه انشیت که بسف الدوله لفظ عربی و بهرام شاهی دینی و این مرد و منسوب بنام شاه نو
 زمین به صورت دارد و در این نسیم یا که آنکه زبان منسوب در الوقت عربی فارسی آمیز باشد حکیم بپس فرمود و از
 بهر نور صاحبان الکبر نمود و گفت ای صاحبان اصل انموقعه است که سلاطین ماضیه از تابع حکامی بودند و بنشیند کار
 خود را بفرمود ای معلوم می نمودند و با حکام آن کار می نمودند و در زمان قدیم در منسوب زمین علم جود و نجوم را راجع نام داشت
 چنانکه از سلاطین و امرا که سعادت فرموده اند در کاد فی تعالی مایه میانه استخراج اسم آن مملود و طایفه محمود
 را از حرف طالع و حبت و حاصبت داد و نام و شتاب و در آخر ترتیب پیدا نمود و ترکیب می بنشیند و به از خود
 بجای بر برجی از برج دوام ده گانه و برای هر یکی از احوالکب هفتکانه حرفی مقرر است از همان حرف آن
 اسم را ترکیب داد و فلز بگردان از در زمان خود الفاظ موجود بهر اجتناب می نمودند و با وجود آنکه در اعلام
 سانی شکر طایفه صاحبان و نمود بارک الله چنانکه با حکیم اکنون خاطر مملکت گشت خواندن را شنید

کن حکیم ابوالحسن اول دعا و ثنای حاجی و انی را بجا آورد و آغاز خواندن کرد که کسب الدوله هرام است
 این دعا و ثنای و تقدس از خزانة و شکر دلچ و گوهر و لایزال و علایمان مایه پیکر و قیاس و اسب و اشتر آن نور و طاهر
 فرموده بود که محاسب و هم از تعداد آن عاقل و آرد و اطراف بخور و تصور نماید و بعد از آن شاد و از غنای
 دل شسته داشت زین هم سوء باطن جوهر باطن بگوشت از غنای دل او باطن در و پرست
 بر و خود زانسی دوائی طلب کردی زهر زاهد دعائی القصد چون کار باطن در زین هم بجان و کار
 این الم با سگوان رسیده خود را از امر سلطت معاف داشته بگوشت فرست و در اضطراب حاضر مقام
 بر روی خود بر لب و در آید که آن موضع رسیده که معافان در امر مملکت در اطراف جوانب
 از مور و بلخ پیش از و از و این باطن موجب دلکشی و هیبت و سپاه است و باطن و کفر و کفر
 بنا و اتمک مور و فی از دست رود و دشت حادث کرد که تارک بزرگ باشد و لغت ای
 خود بیان در کار و ای مملعتان و دولتخواه حکمی که فردا بوزن به بکار منتقل میشد که امروز در بین جان
 من شده باشد و در حساب من جوانی و مخالف همه بکار از این باطن را و از پیری صاحب تدبیر
 نام او روشن نمیداد و در جمع کلاست ظاهر من و باطن آراسته بود و مراعات فی ملک و نوری بسیار
 داشت از این گفتگوی باطن در پستان بگشت و حاله در نظرش تاریک کرد و باطن ملک و وزیر ملک
 در پس ملک و ملک از اس و غیره و نظایر این نام و امرا می نامد و لغت یاران طرفه بکار
 رود و او بملک مغرب از دست برود و این بابا یعنی باطن باطن او که بگشت است و برود
 از دوزخ و بخوابد و نمیدانم کار بجا می کشد بعضی از بخواه امان و غیر گفتند که امروز در میان ما به از تو کسی نیست
 اگر ما ندانیم و آرد و باید اول زهر بگشت از القصد بوزن نمنان امرا از هم مضر نشد و بجا نای خود
 زنده روشن نمیدانم خود آمد لیکن زیاد و از حد بد ماخ و کارش بجا می نمیرسد برای اینکه در پیر و غیر از
 خود و در بین امر و نای که در هیچ بغیر از از ابر و غایت که از دعائی با تنویدی گرفته بود و نگار و بود القصد چون
 و زهر بجان خود آمد و در دوزخ نماند بر سینه نشست و با معاصیان خود همین سخن در میان داشت تا که ناظر
 خواجسرای وزیر خندان و فرم از اندرون رسیده و ادب بجا آورد و در گوش وزارت بنام فرود آمد و
 فرموده داد و زهر اگر چه در باطن معنای بشرب خوش و فرم شد لیکن در ظاهر آرد و از بکر بگشت در و معاصیان
 خود آورد و گفت باریان خاک فرمی برابر خوشی و زنده می باشم و حوصا امرا و سلاطین را چنانکه گفته
 است بوزن است و بگشت بگشت حوصا در جهان زمانه ما را لیکن امروز از بوزن می بگشت و خاک
 موجب طلال ماکر و بدیهه سبب فرمی با هر اس که در خاطر باطنش می بر لبان کند خاطر عالمی کاش

جناب باری جل جلاله این موہبت کبری داین نعمت قطن را بجا دست و خطا بکردار از مومن نجات می یافت چو
 من خوشحال شنبه و حل آنکه دینیت من در حلال نشسته با این سخن را بزمی تفریر کرد که معاصر مجلس را بگردانند انقضای
 وزیر صاحب موہبت یعنی روشن غیر دین بدی مافی در حلال نشسته بود که در سال روز بران در و راند و بعد از دعا
 دشنام بدم رسد که اصف جانا مروی در لباس فقر تفتد رشتب برود اسناد و بار میلبد و مکتوبه را در خدمت
 اصف جانی بنوی قدیم است و بعد از مدتی مدید بدین ایستاد ام و طعی فردوسی البتہ انوارم وزیر فرود
 بیاید و چون این نقش در اسلام کرد روشن غیر اورا انبلا اولی بشناخت و بطلب او بر خاست و گفت ایخوا
 نجم الدین بعد از عمری تغیر اور و بعد انقضای مایم مخالفت کرد و در کم بر روز و در هر فقره از مری را در پرسید بعد از
 فقر و در برادر کمال طالع یافته از موجب ان سوال کرد بلکه گفت اصف جانی من شنبه ام که امروز حقیقتی
 فرزند می داد و باید خوشحالی کرد و چرا نم که چرا عکس بنیت داد و شما ملولی نشسته اید و وزیر روشن غیر بدی مافی باشد
 از جمله بیوزن می و کوشه کبری او ازین فم به را در خدمت ان طعنه شرح داد و غیر ازین سخن متامل شد و درین
 از معاصیان احوال این فقره را از وزارت بنام سوال کرد و روشن غیر گفت باران این فرد بزرگ بشناخت
 تنی سلامن است تا بر عدد و سودا صاحب مرتبه بود انقدر حال داشت که صاحب انرا خداوند در صفوان
 شباب بزمنی خوف و تاب سودای فقر و کسبش افتاد بر مالی که داشت قدری از ان بخوار داد و باقی
 را بی سبب امد بخشید و خود سباحت اخبار کرد و خواجہ نجم الدین نام دارد و بعد از مایل سر بر آورد و گفت
 اصف جانا درین پنج فقره کاملی هم رجوع کرد و اید بانه روشن غیر گفت ایرویش هم عابد و زاهدی که در اطراف
 این شهر گمان داشتیم باو رجوع کردیم لیکن مراد حاصل نشد نجم الدین گفت ای وزیر طالبه دار وای دانشمند کما
 اگر مراد بخش بزرگان بر در دکار است لیکن من درین حدود صاحب کمال بزرگی را بدیدم که اگر
 قلب و در ان باعتبار مبادت و ریاضت اورا خطاب کنیم بجا است و اگر باعتبار علم و خادون و در ان
 بگویم رواست روشن غیر را ازین سخن فری در دل برآید پس بوی برادران مرد را در لجا و بی گفت
 از خراب خلاص می آید و در یکی از ان خواجہ کلمی را بدیدم که با علم و فضل و علوم غریبه و بد تقوی را این جمع
 کرده است میگوید بنیر حکیم بطیکوس نجم است که بکلیستوس الی نام دارد ظن غالب من است که اگر حاجت
 باشد بتوفیقی در خدمت ادو عرض کرد و شنود البته که بدوئی یا دعائی مانجیح اقران یاب و وزیر را برستان
 نجم الدین کوای داد و القاسم که البته انکار از انجیم نامدار متشک شد با خود گفت بدون تحقیق انقدر
 را بخدمت بادشاه نتوان عرض و بنا علیه دولس را از اعتمادان عزله با کمال است بسیار بعفت کسی
 نیز محوف بود و طلبه انشت کی را سید الدین و یکی را نجم الدین نام بود بایشان گفت ای سر بزرگان انما

کین بر شما دارم بر دگر می خواهم که بجز این خالات رفته بخوانیم را بواجبی برای من بیاورید و متوجه من
 معقول شده و ادب و محبت که چون فرموده شد ن در زمانه و در بیادش در سید روی نیاز به رکاب
 نیاز آورده معنون آیه رتب متبلی من که کتاب و کتابی بر زبان کشید و در نمود و داد و انوار و
 بر آنچه مرا هم درین برانسانی مانند خوف نور یا علیه السلام فرزند منی ملک کنی که بعد از من دارم من باشد
 شما چند کلمه از آن دوسر هنگ با فرهنگ دانش قرین یعنی سعد الدین و نجم الدین و ملازمت ایشان در
 خدمت حکیم اسقلینوس الهی گوش کنید اما در محلی که آن دوسر هنگ
 بونش با زینب لباس میاری بر عود راست کرد و کلبه تک بر قدم زود متوجه بر این خالات نشسته
 در آنک زمانی بوزن طری مژگان و قطع مراد عمل کنان در بر یا رسیدند و از اینجا سلسله خود را بجا آورد
 رسانیدند از اتفاقات حسن اول در جزیره فوم که نشسته معبد حکیم بود یعنی در آن ایام حکیم در آن جزیره
 بود ایشان بر دوسر کنان در آن جزیره را در میرفته تا که از دور نظر ایشان بر نفس افتاد که در سایه
 در حق بر لب چشمه بعبادت مشغول است هر چند خواسته سلام کنند و او متوجه نیافتند و هرگز در دور محیط
 بنشیند در حق نشسته در انوار کثرت استیجاب بود القصد ایشان و بدید متوجه توجه بود و لیکن بعد از غروب
 افق سبب بخار در دریا و کثرت انبار تا مدتی بر تپه عالم را فرو گرفت که ایشان بعد از راضی و بدید در آن
 و بدید که حکیم قطع نماز کرد و متوجه اسباب خود شد و جری بر آورد و بعد از آن جوی از درخت بر بر روی رود
 مایه و از سنگ جفتی آتش بر آورد و آن چوب را روشن کرد این هر دو و بدید که شعله سرخ رنگی از آن
 چوب بر آمد بعد از آنکه نارنجی کشید آنکه زرد شد و آخر سفید گردید و مانند ستاره روشن بر رخسار چنانکه
 قطعه زمین بومی روشن و نور خشت که کو با نوار منافی و شعل روشن کرد و آن حکیم در آن روشنی ایشان را
 و بدید که از زمین بایستایان غلغله اما از اسباب دمی نانی بر آورد و بار کرده و بلی بایشان تواضع
 کرد باری سعد الدین اگر از دست حکیم بستی و حکیم باز بعبادت مشغول شد اما سعد الدین آن ریح دمی را که
 جنب نجم الدین آورد و هر دو هم فم زد و سا کردند و لب باین حرف افتاد و از زیارت که داشتند انبرد
 همه را مثل خود لغو کرد و ریح نانی با دوس داد و ای خوشحال مردان داد و دین ندانسته مرد و دانسته
 ترین دوس هر یک دو نان بخورد و نجم الدین گفت ای برادر بزرگوار و تبرک بر قدر کنز باشد رتبه برتبه بود
 اما در همین حرف سربک نجم الدین الطری بازی بقدر سرکشی از انقوص شکسته در دین انداخت
 سعد الدین نیز باین عمل پرداخت و آن ریزه نان پر شده به نفاست بر تپه انداخت و ظاهر شد که آن ریزه را
 انقدر کلان خشت که دین پر شده دولت های کوتا کن مرده های مختلف بودای خوشی را حساب بخود چون

و نیز ایشان بدر رفت و از کمال تقوی بکاتب بگوید وین گرفتند و کار با هم گفتند که چون بر ما یقین شد
 که بدان صورت جنی علی السلام نیز از خانم الایمنیا بهتری اولی العزم مرسل صیوت نشود خاموشیم و الا از او بگریز
 این مرد مکرورم و اخیر دهم از دوی بگریز کند این معجزه او را بسند یا القعه آن ربع را دو هم کرده
 هر کدام نصفی بر گرفته و جنی از همه جدا و بگریزند و با سزا امت تمام بواب رفته تاج کشند چون بیدار
 برخاستند دست و دشتند و بپا و پاهای خود بر گشته و باز بر سر کلیم آمدند و نزد عالمی قرار میان منقول
 عبادت یافتند و اصل سخن بالیشان گفت با هم گفتند اکنون بر دهم و هر چه در دهم بخدمت اصف جا
 عرض کنیم نجم الدین گفت استب و بگویم بیا بشنوم اگر زدا هم گفت با کلیم میسر نیاید چنین کنیم القعه تمام نمود
 بود و دشت شام چسبید بر آمار بکشد جراح حکمت روشن گفت اما انب کلیم بالیشان بسن و آمد
 ابتدا بسلام کرد و احوال پرسید گفتند سازانیم دارد و اینک گمان شدیم شما را در یکی از مردان خدا غور کردیم
 نوایم چنانکه از جهان شما بر میزد شدیم اگر صبر دارید از کلیم شما نیز استغفار حاصل کنیم اگر چه بعد از دیری
 آرد و بپای آمد اما الحمد لله همیشه کلیم گفت خوش آمدید اما مرا معذور خواهم داشت که سه روز نتوانم نزد
 مریم داشتم و چون کن گفتن صفاتی العزم شرافت بکلام مبارک درت نمودم القعه جز کلمه مستعد و بالیشان
 گفته عبارت منقول شد و بگریزد پرسید که شما چکار دارید و بچه کار آمد و آید ایشان گفتند روز دیگر و حای و حای
 ادبجا آورد و از خدمتش مرفض شدند و طی مسافت نمودند بخدمت وزیر پر گشتند و کمالات کلیم را در خدمت
 او خبر بانی بیان کردند که روشن فخر حلقه اطاعت و امتقاد او را نادیده در کوشش کشید و عذری را
 کرد و داد و بعضی سینه بایکد اگر مطلب باو شده با نیز و خدا کا در برسد البته که بجهل بودند و هر کدام آن بار
 نان باقی بوزیر دادند همان ساعت سوار شده خود را بخدمت باو رسانیدند جادو سیف الهی را بهرام
 رسانیدند و این کیفیت را از او تا آنها سر و صدا داشت و گفت ای شاه عالمه را امید تو نیست
 که دایم بی منت حقوق باو شده را از دست آفرود عالیشان بر آرد و باو شد گفت ای روشن فخر
 دای وزیر حایب تو بر کلیم جلیل القدر رفیع الشان را چگونه بشی خود توان طلبید علی العزم در حالتی
 که غرض اینجا نباید مستحق باشد باهل سواد هیچ حکم برسان که مسافت را در برابر خالوات را نمیکنی کرد و برین
 رساند و در روز دیگر برین بدشت بی عرض اقدس اعلی رسید که جزا بر خالوات و در داد و داد یکی چهل روز
 دان داد امن است نزد دین و سازین از آن را داد و کشند بنمایند و داد دیگر داد و در روز است
 دهن داد و در میان صفات و در دمای جل است اما در وسط آن بنشیند و در داد است باین
 سبب کسی از آن را داد و کشند بنمایند باو شد تا می کرد و گفت ای وزیر و دولتمدار مرا طاقت هر گناه
 و چهل روز نیست از آن باز که از تو ضعیفتر آن مرد خدا رسیده بنشیند اما دلم بسوی او در بردار است بخواهم که

[illegible]

افتاد و چون که مردی محسن سفید لوزانی بر بریلایانی سوار از آن در دست بر کرد که باین شیران بر و در آن
 اوستی آمدند بادیست و وزیر و امرا چون ایشان را دیدند برت نزد یک بود که غالب پنج گفت و بخت
 اندر خدا در دل ایشان تا بر تمام کشید و بداند که فی الواقع آن سباع طبع و مفاد او بداند آن سیر سوار چری بخواند
 و پیش می آمد و درین افتاد نظر سعد الدین و نجم الدین بر آن مرد و الش آیین افتاد و نظر اول بختا خند و گفت ای باد
 ای امف جاد مبارکباد و ششمار که انگیزم عالجیاب که ششایر ای دیوان او اینهم نقشبند و آمد و بر پهن است اما
 آن حکیم عالجیاب نیز از آن بر بریلایان فرود آمد و بادیست و رسم مخالفه بجا آورد و در دشن فرود آمد و فرود آمد
 حکیم را بتقدیر رسانیدند

حکیم گفت ای باد شاه انانی دای زبده اولاد و صوف اسافی علیه السلام که اوم فرودست تر در بلا اودا خند
 ترا برین دانستند که درین جابان آمدی باد شاه گفت ای فرزند آسمان حکمت و معرفت اینجا که میان است

به حاجت به بیان خبر تو از نور چهره در دکار بود واقف از حال این خاکسار به شکل تو به نواسان پیش
 در غافل تو مشکل حکیم قسم نموده گفت ای بادشاه ما مطلبی را شنیده ایم شنیده بادشاه بی اختیار گفت سه
 برین مژده که حال فشانم روانست که این مژده آسایش جان ماست روشن خیره و امرا و دیگر گفتند بنی القدر
 بایم سوار شده حکیم عابد شیران را در خدمت کرد و بر کتی که لباسی بادشاه سوار شده بود و بایم کب زنان بخانه
 می آمدند حکیم گفت ای بادشاه که یاکه از عالم جنب مرا باین کفاری شما مطلع ساختند اگر چه من از خواهر حالات
 عازم سفر بودم لیکن نه باین سبب چون در عالم واقع بر من ظاهر شد که شما باین مکتب عازم ملاقات من شده
 و در انجمنی راهشیران شما را ادب خواهند رسانید باین سبب بجلوی تمام مردم درین راه گذارستم مابری شما
 بروفت رسیدم بادشاه گفت ایبره و خدا رسید اگر دوسته سامت دیگر در آردن حضرت در بر می شد مبادا لک
 عدم رسید بودیم لیکن ای مرشد کامل تو چه کردی که در نزد ما نشسته بیک سعادتمند بنام تو شد حکیم گفت ای باد
 انجمن به برکت اسم عازم البیت القعه در کمال غری و شغف بعد از طی منازل و مراحل داخل سواد اعظم شدند
 بزرگان شهر با استقبال آمد و بوزن و شیر را آیین بسته بودند نظر بانگه بادشاه از جن مخصوصه نبات یافته بود مردم
 شهر شادی عظیم داشتند اما سبب الدوله بپایان شد و انجمن عابد را در دولتی نه آورده پرسند عزت نشاند
 و در دول خود را برض الفاضل کمال رسانید حکیم استغیثوس الی گفت ای بادشاه این امر عجیبی است که بر من معلوم
 نیست که در خدمت خلافتی فرزند هست یا نیست ای بادشاه بدانکه بعضی جزای در لوح محفوظ نوشته باشند احتمال دارد که
 نوشته محشود قسم دیگر نوشته شود مثل در لوح محفوظ باشند که فلان کس خلافت خواهد بود باز فرد و باز به جای بنهر
 خود نوشته لیکن آنچه در علم الهی باشد از تغییر و تبدل نیست چنانکه جفت الفلم با هر کابین در حق اینست و تقاد و قدر
 نیز مرا دانین علم است و هیچ مخلوقی از مخلوقات الهی نباشد که از کل و جزئی علم مطلع باشد مگر بقدر که حق تعالی کسی را
 تعلیم کند چنانکه انبیا علیهم السلام اهل الناس می باشند بعد از ان اوصیا و اولیا و در نفوس برین بجا رده معلوم است
 که در خدمت بادشاه فرزند حق را نوشته باشد پس من برای تحقیق این مطلب اول علی بکارم که لطیف ان عمل این
 امر قبی از پرده بطون بر ظهور اعداد و از بعد ان اعمال بی عمل ساختن لوح قرآن البزین است که درین مژده
 او را توان ساخت چون لوح که در تیار شود بادشاه را خواندند موافق گفته من بعد آرد و بعد نوشت که معقود بادشاه
 بجز القعه از وزدان شب بقیامت گذشت روز دیگر حکیم از بادشاه مکانی گرفته بعد از ذکر شوق شد و در عرصه هفت
 روز لوح در آفرین تیار شد بخدمت بادشاه آورد و گفت ای شهریار انتخاب را بفرمایم و ماد را بفرمایم و بفرمایم
 لوح را که دلت قرآن این دو نیز ساخته شد لوح قرآن البزین خواند و بفرمایم که در خدمت بادشاه اول بفرمایم
 مثل مجاز و بعد از ان مانی که در رتبه عالی ترین از خوانین و دیگر باشد بر من محبت خود بر کنیز دای شهریار چون
 بان ملکه خلوت کنی او را بگو که بر پشت بنوا بد و شما این لوح را بر سینه او گذارند در میان پایهای او نشسته بخواند

این دسم شول شود و همین دسار و دوشع کاوژی روشن باشد که در روشنی آن در انشای خواندن باید
نگاه بداشت و در خطوط آن لوح باشد البته که آخر در بیان حالت بداشت و مگر در خواب فراهم بود و در عالم
واقع هر چه هست بر ملک ظاهر خواهد شد بداشت و فهم شد و حکیم را دعا کرد و آن لوح را گرفت و اخل مکر کرد و
نخستین بود که ملک ماسیا و دختر قیور روم که در خواب این بداشت مثل انگه در حسن و جمال و قدر و کمال و عزت
و مفت و بخش و شوق و علم و دانش زن دیگر بود برای این امر حکیم بر لایه و موافق فرمود و حکیم جلیل القدر بعل بود
در انشای خواندن هر دور یکجا یک خواب بود بداشت و ملک جاد یعنی سیف الدوله بر او دست و دلا
دافت و بد که در آسمان آفتاب از طرف شرق و ماه شب چهارم در آن جانب موز بود و طلوع آفتاب بود
مشرق می آمد و آفتاب بجانب موز بر رفت تا در وسط آسمان بود و با هم قرآن کردند بعد از آن هر دو با یک
هم غلطان و جهان متوجه زمین کشند و یکجا یک از طرفین در کربان بداشت و غایب شد بعد از آن اول آفتاب
از زیر دامن ملک بیرون آمد و دیگر است بطرف آسمان بلند شد و افاق عالم را از نور خود مزی و روشن کرد
و از طرف موز بر رفت و باز موز آمد و موز کرد بعد از دو سه روز از بر آمدن آفتاب ماه آور
بدستور که آفتاب بر آمد و او نیز بلند شد لیکن نسبت الی اس بلندی او بود بلکه قدری بلند شد و بجانب قطب
جوبی میل نموده از نظر ما غایب شد بعد از آن آسمان از انوضع روشن گشت و روشنی او بسیار بود بداشت و در انجا
جران شد که آیا این روشنی باین بلندی از کجا باشد تا که او از نی کوش بداشت و رسید که ای ست و این روشنی
از آن ماه تمام است که باین سمت غایب شد بعد از این سخن بداشت و خواند حبیب و بیار شد سر و تماند و عزت
بی اندازد و قرین خاطر بداشت و بود ملک نیز در کمال غمی و غم خوشت بیدار شد و دست مباشرت و محاسنت بر مفع
بداشت و استیلا تمام یافت هر چه خواست خود را بکار دارد و اول خواب را بگوید بگوید بگوید بگوید بگوید بگوید
شد و با ملک ماسیا نسبت قیور را نمیت و آب کو هر خود در صفت آن بگفتی بگوید بگوید بگوید بگوید بگوید
بعد از آن سعادت اندوز حاضر شد حکیم دلا قدرش را ماکیم از نور جبین بداشت و حصول مقصد را معلوم کرد و تبسم
کنان احوال پرسید بداشت تمام واقع خود را از ابتدا تا انتها بیان کرد حکیم گفت مبارک باشد که معنای ترا در هر
دالا کو بر تو ام بگوید مگر از فضل خود البت ترا بر او رساند و خوبی البت تو می نماید بداشت و بسیار خوشتر شد
و بانی حکیم پرسید خواب فرا این بگشت و گفت و مسالین را انقدر داد که در حساب نیاید و فی الواقع از بیان سامت
ملک ماسیا حامله شد اما بداشت چون خواب خود را در خدمت حکیم آفرید که گفت ای بزرگ من آدم هر چه خواست
که خود را از ام مباشرت بکار دارم از علیه وقت باده خواست که بگویم خود را مافلت کنم حکیم بگوید و گفت ای بداشت
اداره ادعیه شیا می رسد اما او را بی چون منعی نشد بگوید ترا فرزند ملک اسباب ان طایف مادر ساحت

و در دل صفت ساختن این لوح اخلافت و غایب نوز و زنده آور و پس چگونه مقهور می
 باشد که خود را ازین امر محافظت کنی و گمان ابرامه قدر اعدا را اما ای بادشاه بدانکه من در وقت تولد
 زنده ان تو حاضر نخواهی بود چرا که کاری دارم بسیار فرود که بسبب این انقدر کثرت هم مناسب بود بادشاه
 از استماع این سخن اندوهناک شد و گفت ای آفتاب فلک دانش مرا از جناب عالی این نفع بزرگ ازین جوی
 که بنده حکم گفت محاذ احد مارا باشا چه مناسبت هست بادشاه گفت حقا که چنین است لیکن و ارم که نادم
 تولد این زنده ان تریف براند حکم فرمود که هر روز دارم بادشاه گفت ان کدام کاریست که ترک آن خطر
 مبارک بادست حکم گفت جد من حکم بزرگ حکم بطریق منم نمود اعدا بقدره اراده تجاری هیچ ریح داشت
 و در تجاری سبب رعد شوق بود چه توانست که نوری از نجوم نوابت در رعد خود زنده کرد و سانی برین
 حکم بزرگ کسی را از نوابت در رعد خود بینه اند اما حکم بزرگ و قانکر و داند و قانکر و داند و کثرت ان
 اراده این اخلافتیست که ان رعد را با تمام رسانید و هیچ بطریق راسر انجام دهم باین سبب مرا با بود
 و طریقه عالم بگردم چرا که آلات و اسباب رعدی در کجا باشد نمی شود با بدست جاسوس کنم و طلوع و غروب کواکب
 را نیز در هر دلائی معلوم کنم و افعای مختلف را نیز در ارم بهمین از مدیه الکما که منشا و مولد من است بر اعدا
 بجزایر خالداست اعدا بودم و اکنون اراده مشرفی زمر دارم بعد از ان مزبور در کتاب خوانیست بادشاه
 مولد گفت افسوس صد هزار افسوس که انقدر هم نشد که زانچه طالع این مولود بخط مبارک نوشته شود حکم
 مرا از نزد کوار من علی بگوید که بان عمل از سقوط لفظ زانچه طالع توان نوشت و آنرا طالع متعلق گویند موافق آن
 عمل زانچه زنده ان شناختمی نویسم بعد از ان میروم الفقه حکم عالیقدر استقلوس الی در خلوتخانه خود رفته از رعد
 علم خود معلوم کردن احوال زنده ان سیف الدوله بپرام شده نوشتن زانچه طالع ایشان شنیدند بعد از محنت
 سه روز نایب را طیار کرده و علی طریق الماحال احوال را نیز دریافته بخدمت بادشاه آمد و با او خلوت فرمود
 فرمود ای بادشاه بدانکه از مدت حال سبانه ترا و زنده نریه عطا میباید که هر یک از ان کوه در بانی دولت
 و انبال صاحب احوال غریب و کیفیت حبیب خواهند بود از تعبیر خوابی که در بدو نیز جهان مستفاد می شود و اگر
 ملک از جادو نیاید و تعبیر ربانی را می شنود خوشتر نیست خود را ببلال مبدل سازد و از احوال نوبین
 معلوم شود در خدمت تو بجان کم بادشاه و متاثر شد و گفت ایجناب حکمت باب از تعزین من چه غایب
 و اگر تعبیر ربانی را می خوانی چه خواهم کرد نا حال که من زنده می نواد بود چه کرد و بودم که حالا از استماع
 بعضی اخبار سفلیه خواهم که در هر چه بر جناب عالی معلوم شده البته ارشاد میباید کرد حکم ای بادشاه و دولتی که در دنیا
 نصیب زنده ان نرسد و کسان نزارم که بعد از سکندر ذوالقورین تمت دیگری نشد و با لیکن بعد

و بر آن آفتابای عظیم کشیدن ممتنهای بسیار اما ای بادشاه خاطر جمعی که خانه حیات ایشانرا در هر حالت
 قوی یافته ام از تو هر دو جو استخوان و باز با تو ملاقات کنن بادشاه گفت ایوا قف کسر از نامتنامی دای
 بنیر اخیار غیبی بکیم ای چون خاتمه بجز بست خم چرا باید جزو حکیم گفت بی اما خوا در بین امر نرفتن بدو در
 کرامت کند بادشاه گفت همه حال اکنون ارشاد شود که فرزند آن مرا چه حالت رو دهد حکیم گفت
 هر دو فرزند تو ام متولد شوند و شهادت و وساعت از بلطن مادر بزرگوار اول به اسناد نام اور
 اسطیقا ایضا و فرزند به نام بخش بکند اری و دومی را شانزده و بزرگ یعنی فرزند بکیم معلوم از جمیع فنون
 باشد اگر چه در امور مبارزت نیز کسر آید روزگار خود باشد و از جمیع امثال و افراد در سن و سال نوی
 سبقت را باید در وقت غلبه حلقه علامی در کوشش صومل رستم و از اسباب توانا کشید و در حسن و جمال
 مانند اسم خود انتاب عالمتاب باشد چنانکه مانند حضرت یوسف علیه السلام عالم از افسانه من و جانش
 بر شود هر دین از ضعف او چون صدف بر در شود و در خلق جو امر دی نیز بی نظیر روزگار بود و آخر
 صاحبان اعظم قطاب باید و در مغرب سن نیز کارهای صاحبزادانی بعضی از دلفیور رسد اما در اول سال پانز
 او را مرض روحانی حادث شود که بسبب آن زحمت بسیار کشد و مفت بسیار بچند اما خاتمه نیز باشد و از پیر
 خود رسد و بعضی دیگر را نیز برادر رساند من این سه لوح را بیکدیگر عظیم برای او ساخته ام اینک حاضر کن
 بادشاه این الواح را بکار برد و در وقت که شناخه داد و با نفعی مبتلا شود و هر سه لوح را شنیده اب آنرا با
 بخواند و یک لوح در گردن او اندازد و دومی دیگر در بازوی او بندد و اگر چنین کند از کثرت اجزای
 انزاعی شادمانه را بنیم بکشد با این گفته آن هر سه لوح معشوش که یکی از زمره و دومی از یاقوت بود و جادو
 داد بادشاه از آن رفت و بجزئیة دار سپرد و حکیم را دعا کرد و حکیم فرمود
 بادشاه توبه کند حکیم گفت که فرزند دیگر بادشاه را
 که در حسن و جمال مانند مادر او باشد و بر منیر نام باید و صاحبزادان اصغر قطاب بکین نه در خیال بلکه در عالم دیگر
 از من بکیم بکشد و گفت سبحان احد حکیم صاحب ماهر از بنده السیتم که در عالم آخرت هم قطاب صاحبزادانی
 خواهد بود حکیم بگوید و گفت یعنی چه مابین گفت که او صاحبزادان عالم آخرت خواهد بود بادشاه گفت اکنون
 بنور و دیگر قطاب افزند و دیگر صاحبزادان اصغر خواهد بود بکین نه در بین عالم حکیم گفت مراد من از غیر این
 آخرتست بلکه دیگر آنست چنانکه نقل میکنم بدانکه چون شادمانه بر بر منیر در سن پنج سالگی رسد اور از نون نام
 به نیر از نون و بختی از نون و در زرش پهلوانی و هدیه افکنی بهر سه دانشوران آن سه حلقه دلاوران بنی آدم
 نیز بر نوبه مین و دستکم و کلان باشد که آنچه در هفت سالگی از دلفیور رسد از دیگران در نوزد سالگی هم بختی

بدر منیر نام کنی و چون این هر سه
 شادمانه فی الحکم بکشد نیز رسد
 شوق شادمانه

لیکن او بجا بک در سینه و دس کانی از چشم و سپاه غایب کرد و در عالمی که زبر این آسمان باشد
 زمین آن از زمین مغت اطمینان بیرون باشد و در دست و در ممالک آن سرز بزر و صاحبقرانی و در دافتر باز
 باشند ملاقی شوند و کار با به کار داد صاحبقران اعظم اول و بماند و سلطنت در اول و او باشد اما
 صاحبقران امور اگر چه فرزند آن بسیار آمد اما روزی که او شنید شود فرزند آن از حوز و دوزخ هرگز از
 فنا رحلت کند و اول و بادشاه از دست هر آید و فرزند تاج کشی در عالم بماند بادشاه از ستمنان حکیم رحمت
 میکرد و هذا را بجا کی باد میفرمود باز پرسید حکیم عاقل قدر ایا زبانی در عالم هست که آبا و اجداد ما و این ابن اعظم
 سبب با حکیم گفت ای شهر بار در دریای اوقیانوس که او را بحر الجور گویند جزیره ایست که سه هزار فرسخ
 عرض است و طول آنرا هفتالی بهتر میباید و در آن جزیره ممالک بسیار واقع است و نام شهرها و ملکهای آن
 جزیره بیشتر با نامی ممالک این هفت اعظم مناسب دارد و در آن جزیره غیر هفت اعظم است که بسیار
 و حرا با و آبا و اجداد ما نیز هفت اعظم است چون شهر ملک طین و جزین شهر آبا و اجداد ما و اولی القوم
 دارد اخلاف ادیان رحل جهان که درین ممالک است در اینجا هم هست و چون ممالک از خط استوا برون
 است بکلیه ربع کون علامه است آنرا مردم این دنیا و این ارض الموحید و ممالک ما و اهل الموضع گویند
 و اگر اهل ما مردم آن دنیا با بطرف آمد باشند یا مردم آن طرف با بطرف رفته باشند احوال دارد که شاه
 زاد و کوچک با بطرف رود بادشاه گفت لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم ای حکیم عاقل قدر طفل و دله
 که انقدر دور میرود باز تو فتح نمایی و ملاقات ادرا جلوه توان داشت حکیم گفت محض نظر بفضل خداوند
 نظر بحال اسباب بادشاه بگرفت و چون بسیار گریست حکیم با خود گفت این بادشاه از فکر این اخبار خسته
 میگردد خوش نخواهد بود و خانه در شادی تولد فرزند او را مانم سزا خواهد شد منبر انبیا را نیز خرد
 مودع شده که این حکیم عاقل قدر با متبار تعقیبه باطن نیز صاحب کمال توان گفت قطب زمانه خوشتر
 همان است جام شربابی طلبیده اشسته اسمی بر آن خواند و بادشاه خواند جهان که نه ان بفرموده را
 در یافت و هم در آن حالت حکیم از بادشاه عرض شد و بطرفی که منظور داشت بدر رفت

و در این دنیا نیز این دنیا
 بود که گویند که انفاق شده
 که مردم آن دنیا

نام و اسنان او باز رسم ظاهر و باطن را در دست و پا
 که چون کتاب تاریخ الا اعظم است هشتم روز شنبه میگردید که در سینه و سپاه غایب کرد و در عالمی که زبر این آسمان باشد
 زمین آن از زمین مغت اطمینان بیرون باشد و در دست و در ممالک آن سرز بزر و صاحبقرانی و در دافتر باز
 باشند ملاقی شوند و کار با به کار داد صاحبقران اعظم اول و بماند و سلطنت در اول و او باشد اما
 صاحبقران امور اگر چه فرزند آن بسیار آمد اما روزی که او شنید شود فرزند آن از حوز و دوزخ هرگز از
 فنا رحلت کند و اول و بادشاه از دست هر آید و فرزند تاج کشی در عالم بماند بادشاه از ستمنان حکیم رحمت
 میکرد و هذا را بجا کی باد میفرمود باز پرسید حکیم عاقل قدر ایا زبانی در عالم هست که آبا و اجداد ما و این ابن اعظم
 سبب با حکیم گفت ای شهر بار در دریای اوقیانوس که او را بحر الجور گویند جزیره ایست که سه هزار فرسخ
 عرض است و طول آنرا هفتالی بهتر میباید و در آن جزیره ممالک بسیار واقع است و نام شهرها و ملکهای آن
 جزیره بیشتر با نامی ممالک این هفت اعظم مناسب دارد و در آن جزیره غیر هفت اعظم است که بسیار
 و حرا با و آبا و اجداد ما نیز هفت اعظم است چون شهر ملک طین و جزین شهر آبا و اجداد ما و اولی القوم
 دارد اخلاف ادیان رحل جهان که درین ممالک است در اینجا هم هست و چون ممالک از خط استوا برون
 است بکلیه ربع کون علامه است آنرا مردم این دنیا و این ارض الموحید و ممالک ما و اهل الموضع گویند
 و اگر اهل ما مردم آن دنیا با بطرف آمد باشند یا مردم آن طرف با بطرف رفته باشند احوال دارد که شاه
 زاد و کوچک با بطرف رود بادشاه گفت لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم ای حکیم عاقل قدر طفل و دله
 که انقدر دور میرود باز تو فتح نمایی و ملاقات ادرا جلوه توان داشت حکیم گفت محض نظر بفضل خداوند
 نظر بحال اسباب بادشاه بگرفت و چون بسیار گریست حکیم با خود گفت این بادشاه از فکر این اخبار خسته
 میگردد خوش نخواهد بود و خانه در شادی تولد فرزند او را مانم سزا خواهد شد منبر انبیا را نیز خرد
 مودع شده که این حکیم عاقل قدر با متبار تعقیبه باطن نیز صاحب کمال توان گفت قطب زمانه خوشتر
 همان است جام شربابی طلبیده اشسته اسمی بر آن خواند و بادشاه خواند جهان که نه ان بفرموده را
 در یافت و هم در آن حالت حکیم از بادشاه عرض شد و بطرفی که منظور داشت بدر رفت

آن نزد دوستان صاحبزادانی بر زبان ایشان دانشمند و دانشبان از آتش عقود و حسد می سوختند
و فکر داشتند و تو بهر نامی انگیزند که بومی صاحبزادان را چشم زخمی رسد لیکن معنی این کلام که
بدون من چنانچه بود. مهربان باشد دوست. بهیچ وجه و تو بهر ایشان بجای نرسید صاحبزادان نیز بعد از
این نماز با دوا داخل بارگاه کردند و اساس شد و برکت و دولت بخواسته است مشغول
شد اما همیشه خود پرست بپایه نیز داخل غیبه خود شد و چند ساعتی بخواه مرگ اشتغال داشت
و از چون بپایه شد نزد طلبید و زیر بار کرد بعد از آن تنگ معری که عبارت بود و طلبید اشتغال گفت
نوعت العزیز مرا خودی و انعامات لایق از من گرفتن و تمام عرلاف عیاری زدی لیکن
کاری که از آن باز گوید از تو هرگز بظهور نیاید تنگ مبارک صاحب بود گفت من نمیدانم که تو کلام
کار را بگوئی چنانکه گفت با فضل بین که می بینی حریفی مانند موالدین در چهل دارم که هیچ گونه یاد
معمومی بر دلبسب بجای خود زود آمد و الا عزتی اگر بعد از شتم تا حال خود را کشند بروم اما چنانکه
جان عزیز است ننگ گفت عقاب راست بگوئی و درین چرخ شکی نیست که تو بپار و بفرستی و با آنجا
که بخت نیز هست چرا که بارها معذورم که کاری برای تو کنم عکس نتیجه داد آن روز سه روز پس را برآ
تو روز و بوم شنیدی که جفایم دست من بردند و برین قیاس کارهای دیگر را نیز معلوم کن همیشه
گفت همه حال اکنون اگر توانی موالدین را روز و بوم بپاری و در پیش من موزنی و جا داری
والا دیگر مباد که ترا در کار خودم ننگ گفت ای همیشه من قبول کردم که مگر تبه موالدین را به زودم
باز نفیست انت اما اینکار یکبارگی نمی شود از همین وقت درین فکر افتادم تا به وقت غایب
بود من افتد جنبید از تحت برآمد و تنگ را در بغل کشید و خلعت خاص با و کشید و امیدوار
از غایب است بسیار کرد و درین بردند که آواز طبل بشارت از لشکری بگوش همیشه رسد احوال
برسد درین اتفاقا جاکوسی نیز آمد و فرآورد که سنجاق اثر در درم دار و از نام پهلوانی است
از دیار و پهلوانی که قامت دارد و دو و پنجه آهین را روز جنگ در هر دو دست می پوشد
که هر پنجه لبست من فولاد دارد و میگویند این کبر در اصل خاوی لغوار و دشوار منبار قامت است
که در دست امیر محمد و غیره نقل رسیده اکنون اینم زاده که در همه چیز از آنها زور آور ترست بود
بشروط و یعنی آمد و بشروط بسر خود را با استقبال او رساند که او طبل بشارت زنان با استقبال او رفت
چنانچه از سنجاق این خبر بسیار خوشوقت شد و گفت چه خوب است آمدن این پهلوان لیکن خدا کند کار
از دست او برآید و بهتر آنکه امیر محمد را که خاوی خواهر زاده او است اول بپوشد و من حالا میروم
تا با بشروط اختلاط را کنم کرد و او را بر سر افت این آرام که سنجاق را به زودی با امیر محمد بپوشاند

دوستان او را بپای کسی نداشتند و من هم این ملک را بپای کسی نداشتند و در بفرستند تا چاره
که مورد ایشانند و چون ملک را بپای کسی نداشتند و من هم این ملک را بپای کسی نداشتند و در بفرستند تا چاره
من اکنون بخودن از نام مادر بر آید چنان جنگ کنم که موالدین هم بر او لبیک ای میزنند و با فرس
خواستند و من هم بپای قتل بعضی کس را انتقام خویش فرمایم و در جبهه گفت اینها را
بخوانم که آن تغییر نیز بالای موالدین حساب کن چه فرستادی که در آن ملک و این شهر نیست
هرانی و این شهر را و آخر نور موالدین شد و من چه میدانم که او باشد و تویش داشتند اما در این شهر
شهر بپای کسی نداشتند و من هم این ملک را بپای کسی نداشتند و در بفرستند تا چاره
بپای کسی که در جنگ کرد و موالدین شهر یک یک بپای کسی نداشتند و من هم این ملک را بپای کسی نداشتند و در بفرستند تا چاره
متوجه شد و در لشکر خود رفت و بپای کسی نداشتند و من هم این ملک را بپای کسی نداشتند و در بفرستند تا چاره
و من گفتم که دقت نظر بپای کسی نداشتند و من هم این ملک را بپای کسی نداشتند و در بفرستند تا چاره
صاحب ملک و بپای کسی نداشتند و من هم این ملک را بپای کسی نداشتند و در بفرستند تا چاره
و بعضی مفسران دیگر بپای کسی نداشتند و من هم این ملک را بپای کسی نداشتند و در بفرستند تا چاره
بپای کسی که در جنگ کرد و موالدین شهر یک یک بپای کسی نداشتند و من هم این ملک را بپای کسی نداشتند و در بفرستند تا چاره
تمام روز بپای کسی نداشتند و من هم این ملک را بپای کسی نداشتند و در بفرستند تا چاره
صاحبان مجلس عالی خطاب داد و بپای کسی نداشتند و من هم این ملک را بپای کسی نداشتند و در بفرستند تا چاره
شش کاغذ نوشته بود و باز گفت ابوالحسن یوسف صاحبان رساند صاحبان زود مطلع و شنودنی
که خواندند و بپای کسی نداشتند و من هم این ملک را بپای کسی نداشتند و در بفرستند تا چاره
ابوالحسن گفت ای شهریار خود را بشه سوار دهد و در آید و از افتاد و آنکه بپای کسی نداشتند و من هم این ملک را بپای کسی نداشتند و در بفرستند تا چاره
جایگاه و افتاد و بپای کسی نداشتند و من هم این ملک را بپای کسی نداشتند و در بفرستند تا چاره
و حکیم افغان نیز سوار شد و دیگر سلاطین و امرای نامدار که اسامی از غایت استظهار حاجت بپای
نبار و سوار شد و از انجانب ابو عامر فرود آمد و بپای کسی نداشتند و من هم این ملک را بپای کسی نداشتند و در بفرستند تا چاره
منظور بود و بپای کسی نداشتند و من هم این ملک را بپای کسی نداشتند و در بفرستند تا چاره
جهان بود و بپای کسی نداشتند و من هم این ملک را بپای کسی نداشتند و در بفرستند تا چاره
و این شهر را بپای کسی نداشتند و من هم این ملک را بپای کسی نداشتند و در بفرستند تا چاره
و امرای خود که سال در خپام مرغوات سوار شد و بپای کسی نداشتند و من هم این ملک را بپای کسی نداشتند و در بفرستند تا چاره

گرفت حبشه پدید و استیلا و افراس و اودشاه و نوزون رومی و نجاشی و ابو حاکم و حاکم بن کوفه
 و شاه و ملک و غیره و اود بر جام و مقامات خود نشاند و بر اندان سبانی و دشمن کردن و آن
 شب حکیم خشیان کتاب خود بنامه را برای خواندن پیش خود کشید که نوبت خواندن او
 بود با درسی بود و در اول خطبه مشتمل بر حمد الهی و تحت رسالت پناهی ادا کرد و خانکه بر روح خان
 اعظم و صاحبان امن و خوانند و از انبای نقل و میرد باهل مجلس نقیسه بعد از آن حکیم خشیان از جا
 که حکیم ابوالمحسن که داشته بود مشعر و بخواندن کرد و آن موضح دلکش و مقام جانفزا اغنیف
 و استنادهای آن سبب الدوله برام شد و از نشسته آن جامی که حکیم اسفندیوس الهی او را داد
 پس بدین احوال حکیم را و دشمنان آنکه ان عالفور سه را غافل کرد و غایب شد و تولد و زن و آن حال
 اما محمد خان ابن صدمه شیرین و حمران اینجور نگین جن روایت کرده اند که چون حکیم اسفندیوس
 ان جام شراب را بصف الدوله و خواجه سیف الدوله از نشسته آن پیشکش شد چون پیش آمد حکیم
 را اندید احوال برسد هر چند تلاش کردند و آن خبر کواری را یافتند حقیقت بیادش و گفتند ما دشمنان
 کرد که حکیم صاحب زلف بر دوا مانده و زدن آن جام بیادش این غایب شده که انتم که از دشمنان
 احوال و زن و آن او را بهر سو بود و نماد بلکه توکل بر دور کار عالم کرد همه کار خود را بجا سپرد و بجهت
 از محل ملکه خوشنویس تمام داشت و آنچه طالع و زن و آن را با آن هر سه لوح بخواه خانه برود و انتظار
 تولد و زن و می کشید تا ایام حمل ملکه مادر سبانی رومی منقضی شد و او را در ذره و استیلا کرد و بر خیزادش و سیر
 نمین دست زین را طلبیده است احوال را گفت اینجا اسطراب باید است گرفته منتظر نشسته بود و که
 قریب به اول صاحب قرآن اعظم تولد شد بطالع که آفتاب در طالع بود دشمنی در سر طالع بود
 در حوت و فصل در میزان غرض باینکه تولد شد که سعادت یکینه بنده او شده این و سبانه جمال حوت
 را با کمال منفی با و ملا فرمود بعد از دو ساعت و زن و دیگر تولد شد بطالع میزان قمر با کمال قوت
 و سعادت در طالع بود احوال کوکب دیگر دوم شد الحاصل این ساعت که تولد و زن و دوم
 شد در سعادت با محکم از ساعت اول نداشت و من این بسبب نیز بر نه انم بود اما نسبت به غیر
 اول انوکس او شمشیر بود یعنی من و زن و بزرگ که او را حکیم حکیم شاهزاده و خوشبخت تاج کشی و
 سلطان ایضا نام کردند و نسبت به من و زن و دوم خوشبخت بود و جمالیست داشت و من بر منبر
 بسیار نازک بود الحاصل من شاهزاده بود و جمالیست داشت و خوشبختی کرد و تمام شد
 با و شاه و ملک و غیره برام شد و سعادت و اقتدار باین کینه و دار سود و بر خیز
 که داشت و خوشبختی کرد تمام شد و اگر چه بگوید و باز از بیاد دارد این نسبت هیچ امر را با و خانی

در بنده خلعت و اخاذ داد و خوا و مساکین را الفقه ملازم نمود که احتیاج از ایشان و در کتب الفقه
 تا چهل روز جمیع مردم شهر از امیر و فقیر و مسکین و غنی عالی و دینی مهان بادشا بود و شبها در هر کوم
 بر آستان نیز مجلس رقص و درو و ناخدا ایام عید میگذشت بعد از آن هر یک را ازین و وزیر ملک
 عزت و اقبال و اعیان خوش سیر و کتب خوانا سپرد و زمانه نوبت بنوبت ایشان را و کان شیر و هند
 اما شاهزاده کوچک یعنی بر سر میر نسبت شاهزاده خورشید تاج بخش در چشم زیا دلی نمایان داشت
 همچنین دستار جبین که در رکاب بادشا بود و خوا احوال بر دوشاه زاده را دیده و چنین عرض رسانید
 که ازین برود و خورشید اوج دولت کی صاحبزوان عقل خواهر بود یکی صاحبزوان منس بادشا و جوان
 شده و فرمود و اخراج نیکو سپهر عرض نمود که ای بادشا بر ما چنان ظاهر شد که مر بادشا زاده
 خورشید پیشتر در عالم عشق و عاشقی خواهر کزشت اگر چه پیشتر ممالک نیز در دست او بسیار داشته اند
 و عمر شاهزاده بود و نیز در کشور کبری و مملکت شانی خواهر کزشت اگر چه در لعل او نیز زنان جلیل
 و زیزندان رشید بسیار داشته اند باین سبب ما و را صاحبزوان منس کفیم و این را صاحبزوان عقل باد
 گفت بر حال حقیقی بر دور و دور به بلند رسا و عادل و جوانمرد و دانا و مراد ستمند ان پیاده
 از دست ایشان بر آورد و در قیامت ایشان را بای حساب نگیرد و به محض فضل خود بخشند
 و ایشان را بر دین خویم و مرا طمس نفیم خود غایم دارد و دین حق را با زوی ایشان فری کرد و انوال الفقه
 روز بر دوشاهزاده و کان بلند اقبال و الاله در همه چیز غنی میگرد و تا از شیر گرفته و چون بپا سالی
 رسد و معلوم داشتند با فرنگ سپرد و نیز از علم آنچه دیگران در کمال تحصیل کنند ایشان آنرا در کمال
 تحصیل میگرد و آخر روز بفرز سبب بگیری از غیر اخلاقی و تفنگ و غیره اشتغال میگرد و مرکب تازی
 و چوکان تازی نیز از آنجمله بودند تا هر یک ازین دو آفتاب اوج افتد از بنه سالی رسد و در
 تحصیل علوم و آنچه عقل و نقل و فنون سبب بگیری بقدر رفیع حاصل کردند بعد از آن در میان دو برادر
 جدایی واقع شد اما بنویس که طبع شاهزاده خورشید تاج بخش مایل به علم بود و تو غل و تهم در آن
 پرستید و خاطر داشت توج ان کرد و شاهزاده و بر نیز با طبع مایل فنون مبارزت بود باین سبب
 بصیدا فکس و شیر اخلاقی و چوکان تازی و اسب تازی و غیره میل فرمود و شاهزاده مذکور
 اکثر اوقات بشکار رفت و آهوا را اکثر ماکینه گرفته اوردی را و بگوید که چون شاهزاده عالم
 فریاد میبرد و بر در صحن از بر و ما در و خویش و برادر میاشد و کسب بولایت و پدر میاشد
 ادلی انکه ذکر او را بجای رسانید با احوال خواست مال شاهزاده خورشید تاج بخش پر دازیم

در او بیان اخبار و مناقبات انار چنان روایت کرده اند که شاهزاده فلک نذر نورشید غیر صاحب
 این شاهزاده بدرجه که احوال او از بن قلمه معلوم می شود قلمه نه سال بود عمرش یعنی که در جهان
 نیکو حکم و تشریح پیر می سال دهم زمره غریبش چنان شروع می کند که فلک یعنی سبکری
 روزی آن شاهزاده نامدار از پدر بزرگوار رحمت حاصل کرد و بزم شکار متوجه محراب و مزار کرد و
 اسباب شکار از جانوران شکاری و فراوان ماهی و سم در رکاب حاضر بودند و سامان شکار چنان
 و بزرگ و همه همراه بود تمام روز بعبید شکار آن بلند اقبال اشتغال داشت و شب عمارتی از عمارت
 شاهی که در صیقل بسیار ناز و دل اقبال فرموده بنیاب بادشاه حریفه نوشته رحمت خواست
 که در آن روز در شکار بگذرانند بادشاه چون آنزدگی خاطر ایشان باطل می کرد و بداشت و از کار
 قضا و قدر ماضی بود فرزند را مرفعه فرمود و فوجی دیگر شبان شب نذر او بنشیند و الفقه شاهزاده نامور
 بپوشه بعد شکار مشغول بود و در کمال خوشی و فریاد و قیامت بسر می برد فراوان بستی و جنبه نام بسیار
 شاهزاده بلند اقبال او را که در حسن و جمال و علم و عقل آفریده رتبه داشت که شاهزاده او را معاصی
 و بولش اوقات خود کرد و در بود و در صید و شکار او را از خود جدا نمی کرد روزی با او لشکار برآمد و در
 د آموه الغریب تیر از پا در آورد و دمای دیگر را بکشته گفت و باد شاهزاده نیز جنبه ملکات و شکار
 کرد و آن شهر بار و در خوشنالی مراجعت کرده در جهان عادت زد و آمد و از آن شکار برای بادشاه
 و برادر علیغور و والد ماجد و وزیر جهان بهوان امرای دیگر فرستاد و الغور بود که همه رسید
 شاهزاده بر مضبوطه آن عمارت ناز و غنای رقص و دیدار استراحت نمود و اخشب بود که بار
 شده عبادت الهی بخاورد و همه فراوان را طلبه اش به باز سوار شده اول قدری شکار کردند و
 بپشت آسمان رفت اما در انشای راه یا حیف گفت ای جنبه من دی شب موجب خوابی دیدم که گویا
 از بزم لایب و بزم افتاده ام و در اینجا از ملازمان بزم یکس همراه من غیب بگذرانم و لایب کسی را
 اینجا ندیدم گویا ملک بایر شکر کردم و جذبین بادشاه الطاعت من کو و من بادشاه عالم ششم در
 صاحبقران بگویند و انقدر کار نکردم که هرگز بخاطر نوارم و چشم از خواب غفلت می افتد ای شهریار الهی حقیقا
 شما را بر جنبه حاجتخواهی فراموش می سازد و تسبیح ملک شتر بر دست می برد و شهریار فراموش شده و بین
 بودند که آبوی خوش خط و خالی از طریقی به این شاهزاده بر می خیزد و خواست که او را زنده ببرد و کند
 حلقه در حلقه بجهت مرکب و در ماضی او را پیش شاهزاده مانده بود که یزدان شده حیدر نیز مرکب در ماضی
 آبرویش پیش و از عقب او شاهزاده و جنبه نامی سامت بخومی مرکب تا خنده یکس آموه بپشت این دنیا

برگشت

و آخر داخل خارتی شده و بغیر یکفرسخ دیگر در غار نیز قطع کرد و آخر نشان داده به شک آمده و آه را به نرزد
 مانند کشته و بود و از مرکب زد و آمد و بکشد گفت بر و بهر کفیل کرد و بیا که کشته شد و جزایم این آه را
 کتاب کرد و در غار دل نرزد و سرار شویم چنانچه چو چید آورده و نشان داده و کتاب کرد و در نشان نرزد و نشسته
 آب خواست فغارا در مطهر که بر آید و آب نماند و بود و حیدر و عمر کرد که ای شهر بار آب هر آید
 اگر حکم شود از جانی نماند کرد و بیا که نشان داده و گفت بر زود بیا که حیدر رفت و نشان داده و غلظت او بود
 و در آن غار خود نیز بطرفی رود آن چنانچه قدمی که رفت بسکتی رسید که او را بکلی فی نصب کرد و مانند نشان داده
 نزدیک آن سنگ آمد و بگو که نماند و هر دار است و جوهر آن سنگ بر عصبت که کوبا جزی نماند
 و لطفه جانی باضغان است نشان داده و خواست بر آن بنشیند که او از می او آواز اول بلند و صیحت
 بگوشت بود و هر که رسید که ای نشان داده و بگوشت نشان داده و رسید که برین بنشین که موجب مالک است نشان داده و بگوشت
 که ابا این صدا که کرد که معان آنحال آوازی از آواز اول بلند و صیحت بگوشت بود و هر که رسید که ای نشان
 داده و مزب زمین البت بنشین که صاحبان خطاب یابی و بدولت بیقیاس می گفته این احسن را قبول
 کن که از طلسم حکیم حقیقی ناظم حکیم اذر نوش بسیار لغات معنی هر چه می گویم قبول کن و برین سنگ
 بنشین و نشان کن که سعادت از دست میرود و جهان اظهار و دولت و این که نشان داده
 بی اختیار خود را بر آن سنگ گرفت و در هیچ نشسته نماند آن سنگ مانند چرخ حضرت سلیمان در هوا
 نشسته است و از هر دو طرف که آن سنگ بغیر نزار که از زمین بلند شده و بود از این لغات ضامی سن آن
 را در یافت و از بیم این حادثه بگوشتی شد و بگوشتی شد که بر وجه نشسته و مانند غارستان این نشان داده
 نامور یعنی صاحبان اصغر و جوع که احوال حیدر و اول و نشان این نشان داده و بیان کن که چون حیدر آب را گرفته
 مراجعت کرد و نشان داده و بر سر بقیه سیکه که نشسته بود نیافت و مرکب را یافت و جدی انظر و انظر
 نشان داده و جهت چون نیافت که بیان را چاک زد و خاک در سر کرد و سوار شد و جار طرشت نشان داده را
 فریاد میکرد و اصلا جوابی نمی شنید و درین بین فرادلان و بزرگ رسیدند و احوال را سلوک کردند و زبان را چاک زد و نوید بکار
 و زاری و ناله یقواری جوهر یکدست با و نشان دهنده و دولت بهر ام نشان داده و رسانیده بدست که این خبر شنید
 چه بگویم که حالت بر و بر مادر نشان داده و ملکه مادر بسیار و داد و تحفص با اینها چیست که نام مردم نشسته از سپاهیان و بکار
 لطفه عالی دانستند که خدا تعالی بکس نشان داده و خورشید و تابش بر ای برادر از پوشش رفت و همچنان که
 بر یک از ایشان را بغیر بزم آرام باید کنایه دیگر درست شود و خبر چنین آمده خدا را بفرمان بکنام با و کرد و قسم خوردند
 که با و نشان داده و بکار و بکار ملاقات بر و مادر و مادر شد و اگر بهر بعد سال با و نشان داده و بکار و بکار و بکار

الهی چه گفته بودند تا چار شده و پای استقامت در دامن گیر کشید و با مبد و فضل پروردگار نشنست ماه بسیار نیز
 نسلی دادند و اینها تا چار شده و بدون کفر زن که عبارت از شاهزاده خورشید نایب بخش باشد هر دو چشم
 خود را روشن میباشند اما شاهزاده خورشید نایب بخش بچشمه از هیچ ناچار نشد بکس معلوم مشغول بود و
 و بعد از آن عافری خوشبختان فرمود و قبول میگردد و آخر روز بر خاسته بعد مبادت حضرت رب العزت به
 اندازی و احوال آن اشتغال میفرمود لیکن عرض کردم که شاهزاده خورشید بسیار صاحب حسن بود عفا که افتاب
 تابان ملک حسن و جمال بود و ملکه مادرش از ترس چشم زخم خلایق فرزند خود را بخوابداری و حبس میکرد و او
 نیز از پس محکوم حکم مادر بود بچشمه بر جمال الوتر نقاب میباشند تا اینکه کس بشیر بقیه شاهزاده بدواز و در رسیده لیکن
 پس شربت حسن شاهزاده در کوچه و بازار بود مردم مشتاق جمال آن شاهزاده ملک جلال بودند تا اینکه خلایق از
 کمال اشتیاقی تا به صبر نیاورد و بخت مبادت عرض کردند و دست عافی خلایق جمال شاهزاده خورشید نایب بخش را
 در دست مبادت و قبول کردند و سبب الدوله استبداد عافی ایشان را میبرد و در آن میان و در میان او
 شکوه کاد و داستان و خزان عدو الهی را اما را و بان این روایت مجیه و نام فلان این حکایت غریبه چنین
 روایت کرد و آنکه چون شاهزاده ماه طلعت یعنی خورشید ملک شکست نایب بخش پس بکشد و بفرستد از کمال
 جمالی که داشت بیک راناب نظر بر رضا رنار نهی بنیاد و علیه چنانکه بالا گذشت اگر اوقات در آن
 محل هم بر جمال خود را بسباب نقاب محض میباشند که مرضی والدین او نیز چنان بود اما داستان روشن
 بیان حسن آن شاهزاده ملک حسن خرد و کلان و بهر جوان و زن و مرد و سواد اعظم مغرب زمین را
 از نفعی حضرت یوسف علیه السلام مستغنی ساخته مشتاق جمال او گردید و تا اینکه جشن سالگرد سال دوازدهم عمر
 شاهزاده ترتیب یافت مبادت کرد و در جاد یعنی سبب الدوله بهرام شام و در آن جشن فرخنده
 وضع مزین و اسلحه را موافق مرتبه و مناسب منزلت انعام عطا فرمود و چون مردم شهر به مشتاق
 جمال شاهزاده بودند و رسا و اباب حضرت جمیع شده بواسطه و زبیر مافی الفیض خود را به عرض مبادت
 رسانیدند شهر یار نیز بنابر مبالغه دستور و دلخواه حکم فرمود که یکروز در ایام جشن شاهزاده عالیجناب
 در دیوان عام بی نقاب بنشینند و از یک دروازه دیوان مردم داخل شوند و کجایی و زده و اینجا
 شاهزاده خورشید کرده از دروازه دیگر بیرون روند و در همان بکشد و روز هر قدر مردم که تواند
 و بیایند و چون روز موعود رسیدیم مانند نجوم پرورد و ثناء و الا جمیع نشسته طلب جمال شاهزاده بلند
 اقبال نمودند و هر یک از مردم زری در بان و پرده دار داده بود یکی سبقت می جست و چون روز
 و حال بشام فراغ مبدل گشت بیک شاهی به متفرق گشتند و شاهزاده از درون محل بیخبر بر دالقه

باینکه سبب نیز قدر عظیمی از مردم و بدو را به جمال شایسته از او روشن کردند و جمع کثیری محروم و بیچاره را برگرداند
 و آن مردم که به جمال شایسته از او چشم آر و روشن کردند و بدو را با محمودان نقل حرم آن شهر یار میکردند و نقد الفقه آن شهر
 با فساد حرم آن شهر یار می بردند که انوشه دیگر را در دلبا کمالیش برود بعد از آن چند مردم با بازار و
 دکانین جمع گشته رشتی بدار و غه خود قبول کرده و او را پسرافت این آورده اند که در خدمت وزیر رفته
 و می کنند که اهل بازار و عوام الناس نیز بغیر من مشایخ و جمال شایسته از او پرسند و از دغه چون ندیم معاص
 نجم الدین که ذکر او بالا گذشت بود این امر بر دهنه خود گرفت و آخر نجم الدین ملاقات کرد و در حالتی که دماغ
 نجم الدین جانی بود مافی الغیر عرض رسانید نجم الدین برای خاطر او بدستور اعظم وزیر معظم خواهر روشن خبر به
 تقوی می این سخن گفت که وزیر نیز قبول کرد اما گفت ای نجم الدین آنچه مفهم شده باد شاه و درین امر بکل
 می و زود و لیکن من البته به تقوی عرض خواهم کرد بعد از چند روزی وزیر صاحب تدبیر بخدمت بادشاه رفت
 بادشاه را متحول سخن کرد و از هر کوه نقلی میکرد تا سخن را بقصه یعقوب علیه السلام رسانید باین نوع که حضرت
 یعقوب علیه السلام به نقلی خاطر بفرزند گرامی خود داشت و آخر قضای نقلی مدتی آن نور و بدو بنوت را
 از پیش بر جواد داشت تا اینکه مشیت احدی را دیگر اقتضای آن کرد که میان پدر و پسر اتفاق ملاقات افتاد
 و هر دو بوضع حال یکدیگر رسیدند اما در اوان ساجرت حضرت یعقوب علیه السلام بیت الاخرانی برای
 عزت تربیت داده بود و از کثرت کرب کار بجائی رسانید که رقم و اشیای غنای من تحزن از ورق و بر
 انگرفت نخل سکنان رسید و چون مردم شهر گنجان جمال پوشی را دیدند و بدو و بغیر بر تو آن افتاب رسان
 رسید و بدو از حضرت را درین کرب و بختاری حق بجانب دانستند و حامی وصال یکدیگر بپوشیدند بر زبان
 جاری می ساختند تا اینکه حقتالی و حامی ایشان مستجاب کرد و حضرت یعقوب را بحضرت بر سفت رسانید
 فعاله کسب نام ارمیه از کثرت نیما و زکود البته که یکی از آنها بوقت اجابت که درین عورت بر بنود
 و دلخواه و اجبت که در غیبت عوام در کار کردن جاد بخت اجابت که درین عورت بر بنود
 باشد بوض اقدس رساند و خلاصه سخن آنکه مردم این سواد اعظم از پر و جوان و عورت و کلان و سکن
 دینی عالی و ابدانی ذره وار طالب افتاب جمال شایسته از او ملیند اقبال آن و انجاء مطالب چندین خلا
 که و الیج بر الیج خانی آن نمره معقود از نخل امید باری آورد و در وقت در ماندگی باران و دانه دل میزد
 نگین بر صبار و دقتی پایی را قبول نیست چنانکه در مقدمت شایسته از او و الا کبر شایسته از او و در منبر حکیم اعظم
 استغفری الی فرموده بوضوح برست بادشاه از شنیدن نام شایسته از او و در منبر آکسردان جگر بر در و در کعبه
 و باد و زلزله زار زار بگریست و گفت ای روشن خبر ما زنده می نه می شنیم غم عدم زنده ما را بتوار و عوام

پیش کشید انقضای هر یک سینه را در در حال ارجمندی و کمالی و خلقی در جلوسش مشغول و ماکونی
 و تقاضای راه می نمود و جایگاه زمین را قدر و شکست می افروخت و تیر سیدون بشکارگاه هیچ و لند را به
 قرک ساخت و چون از روز روزگار بطور بود و داشت و داشت از او در روشن غیر و اکلین الملک
 و مشیری ستار و طلعت با زمان نامزین در دست داشتند و داشت از او باز می که بر دست داشت
 معبود بود که آن شهر بار آفرید است خود تیار کرده بود و انقضای چون داخل میدان می کشید و نگه داشت
 بر یک ازین مذکور این بطرفی باز او و معبود بر آمدند و نگه داشت بر یک درین امر معلوم شود با داشت و خود
 نفیس یک ملک را بشکار کرده و بمنزلی فرود آمد و داشت از او در رخصت شکار و داشت از او باز می که
 غنای بطرفی روان شد و روشن غیر بر یک طرف داشت این بطرفی در رفت و زبیر زاد و مشیری ستار و طلعت
 و اکلین الملک که او نیز در اصل داشت از او ملک سب پرورد و هیچ جدا بزم مذکور رفتند و منظور با داشت
 سالی مردم کشید که از هر کدام استنداد و مبارت جد کردن معلوم نماید بعد از یک است از او و ملک شکست
 که در هیچ نمون مبارزت سر آمد اینانی زمان خود بود و سیم فن جد را در اندرون محل با فضای وسیع داشت
 خوب در زید و بود و یکی را بجا گیر اند و بود و چهار ملک به بر زید و بود و بعد از دو ساعت و زبیر زاد
 مشیری ستار و طلعت رسید با یک ملک و اکلین الملک نیز با یک ملک و بعد از سه ساعت و زبیر زاد
 با یک در اوج و بود و بر یک و بر یک مبارت بر یک معلوم کرد و با داشت از او افتخار باین کینه و وار سرد و معبود
 که از نو باغی که شط باغ مشهور می بود کرد و رسیدن شش پهلوی با داشت از او بهشت نهالی که طلسم و دافتر
 در این موضع بود و شکست از او ان طلسم را بیک می و بود اما طلسم کتابان این را بر بسته و نامان
 این معطلانی کسب فن آورده اند که چون با داشت از او ملک جدا یعنی سبف الدوله بر ام شاد از او مبارز
 و امنت حاصل کرد و متوجه شط باغ شد و در مرصه را دهم به ان وسیع الفغانی کینه که هفت نهال قریب هم
 در وسط ان میدان بود و از ان بجز یکی را اند بالا برید و بود و دهنده او قریب پنجاه باقی بود و یک بقدر
 نعل آدم بلند بالا سلجری داشت و نهالهای دیگر کمال خود بود و سوار می با داشت از او چون در موضع رسید
 و با داشت از او نهال را و بر جران شد و بود و کرد و گفت ای دستور اعظم چه است کینه که من لا اقل
 مرتبه از هر رایی بیاض خود رفتم ام کین کینه هم این نهالها را ندیده ام در بنده جانی تمام دارم و دشمن
 گفت جهان نهال در سب غلام زبیر بود و بر حرفت که آنچه ارشاد است چنین است با داشت از او و زبیر هم در جران
 و بعد از ان نگاه بکردند را و بگوید که شاد از او و فرستید تا بچش را و در فن ملک و مبارزت است
 سب و انام و دلا و رلیف توانا در علم نجوم و ملک اخلاطون معرب و در فن سپاهیکری و نجامت

رسنم وقت بر قدر خون سپاهیکر لب او را مانند ایچک نجار بود و نیزه باز پیش و نیزه اندازی بی بدل نمیشد
 زن بی نظیره و کج سوار صاحب توبه بود و او را از جناب ایزدی در فزون چادری تا به تمام بود و صد و دو
 سال عمر داشت کتب متعدده بین را اکثر در مطالعه داشت و نسب عالی او پیش و است بطاوت علیه الرحمه که
 بادشاه محمد صفی ^{سختی} علیه السلام بود میرسد چنانکه کریم ان الله قد بعث لکم طائفت مکه و در زمان
 محمد مر از قصه طائفت مکه است که برای کواچی سلطنت او رسیده بود و این دلاور دوران و
 دانی زمان شهابوت و انا نام داشت که او را شهابوت شجاع نیز می گفتند کنایی از زمان طایفه
 به شهابوت دلاور پرستند انرا در مطالعه داشت چون گوید بادشاهی باین موضع بعثت خیال رسید
 نظر شهابوت بران افتاد بادشاه را نیزه مترود و بدقتی تمام کمال او را یافت و رو بجناب ^{ساح}
 کرد و مواضع کواکب را یاد کرد و پیشتر متوجه شد چنانکه بادشاه را نیزه از خیالت او فرستد پیش طلبید
 گفت ای دلاور اگر چه ما هم از شاه و این خیال استیم اما تو محبوب حالتی داری چنان ظاهر می شود
 که کواچری داری شهابوت دلاور زمین خدمت رسد و او را بعد از وعده شهابوت رسانید که قبل
 عالم دی شب در کتاب مرا از الجوان حقیقی را خوانده ام که امر و زنجیره آنرا مشاهده میکنم باین شکفت
 ماند ام بادشاه فرمود شوی بیان کن باین امر که از راز پیشین چه داری خبر رسیدیم
 صوابه بر این زمین و و لکن ندیدیم جایی چنین نه بدیدیم کجایی جو ما این ^{تمام} قول مابود هر زحمت تمام
 شهابوت دلاور عرض کرد که ای شهریار ملک مغار در کتاب مذکور دیدیم که در جانب جنوب کنه
 ست که رنگین آن مایل بسیریت هفت خیال متغایر در آن موضع واقع است خیال مغرور است
 از امر رو باشد و همه حال از بود باشد الا خیال سب که یکسب بر بلند ترین شاخهای او باشد و در تاریکی
 که دو صد و هفتاد سال از عروج هفت صبح این مریم علیها السلام گذشته شاهزاده آن ملک در آن موضع
 که گذر پس باید که سه فرس بران هفت خیال زند و یکی را از آنجا صد و م سار و خوش دیگر از آن فرستاده
 شوند چنانکه اگر فرست آن بلند اقبال بران شش خیال نایاست باقی ماند بعد از آن سبسی را که بر بلند
 ترین شاخهای خیال سب باشد به نیزه و بر هوا اندازد آن سب از نظر مردم غایب خواهد شد
 بعد از آن سب کوی یا قوت شد و میل نزدل خواهد کرد و بر نیزه رسیده و یکسب مانند کوی چوکان
 بر سر و آن خواهد شد آن شاهزاده باید او را تعاقب کند و سب را در نظر داشته باشد که مبادا
 سب فرکی چشم که در آنوقت او را از شدت حرارت آفتاب رود و بد از نظر غایب شود و آخر
 سب مذکور در یکجایی رسیده و ساکن گردد و در زمین فرود و در موضع را بفرماندگان بفرستد

میراث رسید بود که بعضی از اخبار
 دشمنان شمشیر نام آن کتاب را از
 ابجوان بود شهابوت

در آن کتاب با وین از آن هفت خیال که بر شاخه او باقی مانده

و از این خواهر برآمد که این شاهزاده و سبب آن برسلطین نامدار عالم تفریق تواند جست مروج می د
 صاحبزوان اعظم در عالم لقب پادشاه و بدولت غلبه و قدر جلیل امیدوار بود اما بشرطیکه این شاهزاده در
 پنجم صفت پادشاهی اینک در عالم مشهور با دلا و یک پیغمبر مرسل باشد دوم اینک عالم و دانشمند باشد سوم جاد
 زمان دولاور و در این پادشاه چهارم صاحب مجلس پیمیش باشد پنجم تولد او بسوی یک حکیم عالم قرار شده باشد
 باید که در وقت رسیدن او در بن مقام کف الخفیب از وسط السابک که آن محل استجابت و عادت
 بعد از آن شهادت انگشت را که همراه داشت لطیفه و پادشاه این حقیقت را عاده کرد و گفت این
 فلک مقدار ظن غالب دارم که شاهزاده مذکور شاهزاده مایا الریک است نمیدانستم بعقد میفرمود که البته آن
 شاهزاده مذکور همین شاهزاده است پادشاه پرسید آن شب که کدام است گفت امر در وقت
 روز از سال و عهد بمقام گذشت باز دوماه و جذبه بمهلت این امر است و در یغورت افعال دارد که
 باشد و الا جمیع این صفات مذکور در ذات جمیع شاهزاده عاده رجاء موجود است بفرزندی
 حق تعالی پیغمبر علیه السلام مشهور عالم است و صفات دیگر هم بوجه اتم یافته می شود اما البشیر بار عالم قرار
 بلند اقبال نیز مایه فرمود که او هم طالع خود را بیازماید که من علامات صافقانی بوسه از پستان نورانی
 او مشاهده میکنم و حکیم اسفلنوس الهی نیز اینگونه داده دیگر اینکه قاعده و جعفر طلمس که چون وقت نفع آن
 ظاهر می شود ما حال که این موضع و این خالها نظیر مجلس نمیکند و آن دما در ظاهر شده و آن از بیم معلوم می شود که
 شاهزاده مذکور خورشید تاج بخش است شهادت و اما باز بجانب آسمان دید و گفت که کف الخفیب
 از مقامیکه می باید رسیده باشد شاهزاده فرمود شما از جهت استادی که حکم چهره دارد بهمنو مایه شهادت شجاع
 روی بجانب آن خورشید که بر آن ارتفاع آورده و گفت ای شاهزاده فلک قدر دالا مقدار بسیار است
 این اقتدار بلکه تو باشی یا بلکه رود بدین افتخار بلکه تو باشی یا چه جرم شده که در اینجا رسیده چنانی تویم
 با سلم و سنی هزار بلکه تو باشی یا شاهزاده و حیدر صفات عالم رجاء خورشید تاج بخش از استیلا
 کلمات مانند هلال سر باغبان زخمی شده بود لیکن از کثرت جوهر جاتینج زبان در حفت طاعت
 نمیمود اکنون که بدر بزرگوار عالم قرار و استاد نامدارش نشان اختیار و رفیع اقتدار داد و بلکه
 در مکررین و ترقیب بر روی مبارک او نشاندند که تبت بزم درست باین کار بر لب عالم پادشاه فرمود
 ای شجاع دو آن شهادت من جرت تمام دارم که در سه مرتبه شاهزاده جلوه باین خال حفت
 غریب خواهم زد شاهزاده فرمود ای شهر بار مگر می خاطر من راه یافته که بان معقود غایب می شوم جهان بخانه
 نمائند بعد از آن شاهزاده کامران نمخت دست و عا بجان بستان بر آورد و دانه نامر حقیقی درین

نفوس طبعیه و جانم پتیر و طالبش به فاجابت سید انگاه دست حق پرست بجانب کردگان سنگ خدا
 سکن آسمان سنگ دراز کرد و در آن قطعه که در البرز است کرفت نه در آور و در دست چون کشترا
 بن لرا افتاد البرز را چه بود که آن سنگ خدا شکنج که دارند او بود که کمن به نمود در دست سنده
 سید ابولان در آورده مانند جواهر آن یکدور زده انگاه آن درخت اول را که نه باقی بود بقا و آورد
 مدو یا هفت استی بجز کفنه نمود را فرد آور و چون سر گذر بر سر آن درخت سید فی العور مانند می
 در زمین مزم میخ کو سبیل کوفته شود غام آن تنه درخت در زمین فرو رفت و اثر می از آثار او با
 نماند بلکه چهار انگشت خاک بر آن جا کرفت او را از زمین از جان ماهران بلند شد و به حرکات خواند
 و بادش را سوزان بر زمین سرود و سجدهات شکر الهی بجا آورد اما شایسته آن درخت بود
 تیر یازدهم شتی آن شش خیال باقی را هم بر درخت چنانکه هر تیری در هر یک خیال مانند میخ کباب شده بود
 یعنی سوختار در خیال اول رفته و چکان از خیال سوم بر آمد و بود و بهین و سوز تیر دوم در آن که خیال
 و کبر نشسته چنان ازین مشاهد قیاس که دزد و بر شورش را در دافرن کفنه که بر ازین نه بهر به فریب
 هفت خیال را نتوان زد و با آنکه این خیال ها گاشته مدتی مدید بود و سبب طلبم که بیان می شود از تیر
 خیال بر تیر درخت مرشد بود و نه یعنی نظر بر خیال همیشه بود که یک تیر خیال را هم بر درخت انفعیه شد
 زاده نامدار بعد ازین کار دست به سبب را بر خیال سبب بنظر آورده و نیزه فعلی مانند شهاب شام
 برست حق پرست کفنه مرکب را ببولان در آورده و در همان گرمی آن سبب را به نیزه در برود و بر
 بر او اذاعت بر تیریه بلند شد که از نظر میکان غایب شده بعد از آنکه دید که کوی از یا فوت درختان
 مانند شعله آتش چنانکه دید تا آنکه دیدش فرود گشتی از آسمان سوز زمین شده می آید اما همین که بر زمین
 رسیده بر منته روان شده که چشم چشید و بر آن طایم نمی شده شایسته او عالی قیاس با شاره است و نامدار
 خود اند مرکب به سر در خیال آن شایسته روان شده حق تعالی بیای شایسته او در نیزه جان قوت زد
 که قریب او برخت تا آنکه شایسته او را از نظر شایسته و سبب غایب شده باد شایسته او طایفه از معص
 او مرکب به شایسته او را در خورشید قریب کفنه او را در دوان دوان از معصبت آن کوی با خود رفت
 و از یک نفس کشته بود او را شایسته او دید اگر بود که نفع این طلسم بنام نام او معصبت و معصبت بود ممکن بود
 که بان کوی سبب انفعه آن کوی بوضعی رسیده که چشمت سبز و خرم بود و چشمه آبی در زیر سبزه چنان بود که آن کوی
 در آن چشمه در آمد و غایب شده و شایسته او را در یک چشمه رسیده و کفنه او را از هوش برخت باد شایسته او
 شجاع و غیره نیز رسیده و شایسته او را با خیال و به نماند و شایسته او را با خیال و به نماند و شایسته او را با خیال

مراکز ایران از سرکار کی دشت اول بکلاب و دوقی پاشا خرا و راهبوز اور و بادشا ماند جان
در گرفت و جنبش را پس داد و شهادت نیز دست قی برست این شهر یار یکسید و او را زده صاحبزادی
و ادانگاه بلند از ان را طلبه آشته آب آن چشمه را اول خالی کرد بعد از ان زمین انوضع را بکندن آشتاد
فرمود و رتب و دگر که کند از نمک سنگی از دعام معفا طاهر شد که صف در ان لقب بود و بر دور او فرمود
که آیا صاحبزادی که خود را با نیا برساند باید که این حلقه را گرفته سنگ را بر دارد و نه پاه چاه چنودار شود
و منتهی بر بر زمین کرد و صف و فی آیین بر صف پاشا آفتد و قی را بر آورد و آنچه از ان صف و قی برابر آنرا
صاحبی کند و فاکت بر روح خود و القریین بخواند که این طایفه بسته این اشیای برای او گذاشته است اما بر سر
صف و قی مار سبای حلقه زده پاشا علاج دفعه ان مار انت که برک نیال سبب را طلبه ارد و دانه اسانه
با کل این چشمه او را مزوج سازد و دشت جب به بند و آفتا حقوان که بماند ما بر ز طفل با و اول علامت
صاحبزادی او شود این طایفه باید خود نفس نفیس نموده شود و هر قدم که بجا نشد ان مار سیاه و بر دارد و مار
کشاید بکشد را در دمان او اندازد و در قدم بختم چون صبا تمام شود مار غایب گردد و انصا حقوا
صف و قی را صاحبی کند پاشا خرا و اول بدلا و در ان دگر ماند اکلیل الملک و شیرا کین کوهستانی که از جمله
رود آور ان نامی شکر بادشا بود امر فرمود تا ان سنگ را بر دارند هر چند قوت کردند ممکن
نشد سنگ را و کت خواند و اد کچی شهادت و لا و قوت کرد فایده داشت و مختصر حدس بگویند و
قوت کردند سنگ از جابجایی و اگر چون برداشته شدن ان موقوف بقوت صاحبزادی بود پاشا
انرا بر کند و برک نیال سبب را طلبه آشته با کل چیزه بخت بسته بر او گرفت و قدم بر ان زمین پا چالدا
بعضی از ندو بان او نیز از عقب براد بودند چون قدم بر زمین گذاشتند ماری دیدند که از روشنی چشم
او تمام سر و آب تابش بود کوب و دوشعل بزرگ روشن کرد و بود و هر که از پاشا خرا و دلف بر ان مار افتاد
از بیم طالب نمی کرد بعضی را بکشد و بعضی بهوش شد اما پاشا خرا و دانه دار نباید بر دور و کار قدم را پیش
گذاشته نموده او را مار دهن باز کرد و نقد پاشا خرا و دلا و تجاید بر دور و کار ندیم بعلاتی که اگر رسم او را
بید بر زد انش آینه پاشا خرا و دلا و کجب در دهن مار انداخت و همین بخت را در بخت قدم در
دمان ان میرم بلا انداخت مار بخت هم را زد و بر دو یکایک غایب شد و او از می بلوش بکشد ان
که پاشا خرا و دمنوب زمین رتبه صاحبزادی بر تو مبارک بکشد بیا این صف و قی را صاحبی کن و روح خود و القری
را بفاکت پاشا و در ان مرد می که بهوش شد و بدو از ان او را بهوش آمدند و انوضع بعد از غایب شدن
مار مار بکشد بکشد پاشا خرا و دانه چنان مشعل مار حاضر کردند و پاشا خرا و دانه آفتد و قی را گرفته بدون اسباب

دست به رسید و فرمود ایضا اول کسی که در امر صاحبزانی با تو بیعت کند منم شهادت نیز بجهت کرد
 مردم همه مبارکباد گفتند بادشاهه من از سجدات شکر الهی بجا آورده شهادت و فعل صدوی را بکشت و
 سکه جز از آن بیرون آمد تا شنبه که بر آن گذارده بودند که صافه سکندری و دویم کوی از یاقوت
 اهر سوم کوی که بطله میری چند سطر بر آن مرقوم بود شهادت نیز از شنبه بر او خلاف بر آورد و ماه به بر
 بود که شجاع آن چشم را خرد و بگردان آن لوح را بدست شهادت و اما دادند که بطله میری و
 واقف بود شهادت از او ملاک کرد و بدست نهاده و او گفت بکار دانت شوم تو هم از خط
 میری واقفی به بین چه نوشته اند فلان کن چه مژده جانخواه و فردا کشت برای ذات مبارکت در بین
 لوح الاس مرقوم است شهادت نیز از او واقع از آن خط واقف بود فلان بر آن لوح کرده و نسیم زدود
 بادشاهه دارکمان دولت طالعیت مندرج بود شهادت و لا و ربوض را بیک که ای بادشاهه
 ملک بارگاه این لوح فرمود به از نگار بادشاهه و بلند انبال صاحبزوان اعظم لقب یابد و نسیم کنند
 عالم شود و این کوی را بر سر علمی لقب نمود و انرا علم لغوی به هم نشان زد و الفونین نام کند که اسلمی حکیم بکم
 سکندر زد و الفونین این کوی را طلسم فتح و طغرساخته بود و بیک فائمه ادای حقوق اینان نماید و
 بشنبه صافه سکندری شنبه عالم کند و لوح را با خود دارد که در بعضی راغی بکار او خواهد آمد و الفونین
 میفرماید که این طلسم را بلبس سب با جوج در وقت مراجعت از طلمات بسته ایم و فتح آن را
 مغرب زمین مغرور کرد و ایم و ان صاحبزوان بفروش بفرود و درجات عالیه عظیمه امیدوار باشد که این
 برین تاریخ اول نه بد که این احوال العباد از مشرق تا مغرب سحر کرد و او فردست خالی از جهان
 نظم جهان اسبابی است مردم را باینکه از خون دل کرد و این اسباب دو سنگ زیر او را بین
 تنگی آسمان است و دیگر زمین و دیگر آسمان و این سه سنگ اگر مرد نذر آینه بزرگس از هژاد
 مبارک است و در دستکاری همین است پس و دیگر اینکه ان صاحبزوان را اگر بخش از عروج مشکلی
 جتن آید باید که و لشاک نشود و والدین او نیز باید که از درگاه الهی نومید نباشند که اگر ام الکرمین
 و جامع التوفیق و خیر النامین است بادشاهه ازین فتوه اخذ که در لوح مرقوم بود او سر داد و خبر
 بر و در کجاست و از بیم مفارقت شهادت را داند بید بر خود بفرماید و زار زار بگریست و شنبه دانه
 دیگر نیز با و از بلند کبشتن آن شادی نیم بدل کشت شهادت و لا و زانما بخش آمد و عرض کرد که ای شهادت
 اگر چه بزرگان گفته اند که هر عاقل و عاقلی علم از دنبال دارد و هر ضد و را که به از مغرب است و در بین
 بود هر ضد و را که لازم است اگر با و رنجاری بر روی کل به بین شنبه که مین روز شاد و طبع که هر دست
 شهادت را و چنین کاری بر او داده اند و منوچ نیمی نقیشت به لازم که جهان بجا و اب نماید و حوز و از با

بجست

برام موم کرد که کند از کجی که منظر حکیم و سلطان از تنی صفت بدانی شاهزاده و بدر منبر نباشد و مکه جامع
 المنورین و در حق طاعت او نباشد و بر تقدیر که جنیم با چون مال کار و خوبیت از حال
 چرا بایر و بخاطر داد داد و در حق و اندود بر روی خود کشاد القمه از سخنان
 بدست و راستی شد و زدن داد و مافار خانه شد و بیرویش در آور و در مزمه نشا و باغ شد
 تاسه روز در باغ مذکور داد و پیش و پشت داد و دبا دشت و درین یک روز جزات بسیار
 کرد و انعامات بفرزاد با مراد و و مکه مادر سپا و والد شاهزاده نیز از پیچیدگی اغریخ طلسم داران و
 محل شاد و جا کرد و ملاطاف نمود و روز چهارم باد شد و او را مراجعت کرد مراجعت کردن
 شاهزاده عالم از عقب بر ریجانبه او اعظم و عاشق شدن بر تخت و در شک برین و در
 عهده التجار بر شاهزاده کردن چشم را و بیان اخبار و نام علان آثار چنین روایت کرد و اندک
 عقب بر باد شد و او را مرض نموده خود بجانب شهر رفت و شاهزاده مادر و سامت بخوبی صید
 کرده و در آید و کلنگ را کشا و محمود و مزه و شیرینیم گفت روان سوار بود و مشتری ستار طلعت
 و مکرزاده اطلال ملک و حالوت بن شهاب موت که او را حالوت فرخ روز یکشنبه این عقب را زد
 بر مرکبان نازی نیز سوار بودند و رفت بر آمدن از باب الفرج بر آمد و در وقت مغل شدن
 منوج باب السردان گشته و دران در وازه مغل شمر شد مردم شهر از سوار می بایون شاهزاده
 فر بافته جایا و رسته بر استه و کمان بد کمان صوف تا شاهزاده استند و از دعام تخت شاهزاده
 را مانند کین انگشت در بیان داشتند و تخم محبت انبیر بار را بپوشه و در زینر دل بیکاشند و چون سوار
 مبارک ان خورشید ملک حلالیت بمولد او که ان ربه و از رسته باز را ایشان گذر کرد و خواه ابریم
 جمعی الملقب بعدة التجار که سر حلقه تا جران اند بار بر و در مشرف بر بازار فوری داشت سر غلام کشید که نقشند
 بر ایچ کار و در دیوار آفر عالی بنا را بعلایح مجیه و بکوشش غریبه رنگا گلستان ارم و نانی خورنی بهرامی ساخته
 بودند و اینخواه عایقه را و الا جاد را در تنی معیت و مفت و در دفر رنگ تم بود که هر یک را
 از کمال من و جمال و زینت انتاب و مادران گفت یکی را غیرت حور و دیگر بر از شک برین نام
 بود و آنرا و از حسن انعامات هر دو در غوغه قو خویش بنایشای جمال شاهزاده و منظر نشسته بودند و
 چون سوار می بایون آن بر لایب و خالق بچون در پای فقر آن دو نادره معرکسیه فر ما بهران فعا
 شکرتشکی دام بر نهج ان درة الناح سلطنت غالب هفتد شاهزاده و داب خاصه طلب فرمود باین سبب
 مثنی نیز در گواری مبارک واقع شد و اینکه نظر ان هر دو نادره نیز مگر بر غرضه جمال نور افشا و پیری

که چون باد شد که در دین با و بیخ فیه التو له امیر است و در امیر است و شاهزاده
 و می آورد و غلامی را که در دین

از کما نچانه ابروی آن آبرو بخش کوه چرخ سینه بر اما جکا کسینه هر دو آید که دل ایشان را بیلد بکوه خست
 بکلمه خمن طافت هر دو را برین نگاه در هر سوخت بی اعتبار دل از دست دادند و از پای طافت و رافت
 نظم بر دور کشت بکلف و نفول اسود و جو مل صد بار دانه لاسان داغ غم سلطانی شکرد جاور دل خندان شد
 نشان بر فلک از غمت علم به آشفتن کرد جهان را قارم به یک از دیگری این راز نهان به مدتی داشته و در دل تپان
 یکایک بی شبیه بنزد و هر دو در غم و راز و انزان چنان کردند و غم انان هر دو باز بنی جین شمع محبت شایه
 در بزم خاطر می آرد و خند و نفود داغ سودای می آید و در کینه سینه می آید و خند و یکچند از یکدیگر نهان
 می بودند و آفرین به محبت هر دو را که در دین راز در میان آورده و طالب تقوی وصال آن به هیچ
 کمال کنند و چون در از وقت بکلمه کریمه الا صامد سلف جمع بین الاغبین جایز بود و درین امر متغی الکمل کنند
 و بوسه در گنگالین اندک جگر به دولت وصال انشیر بار غایز شوند لبها بر دند نیرت حرکت انخواهر رنگ
 بر می این آرزو از دل دور باید و خست که شایه از بلند بر داند از جوانی غم و خست و در دام مال بر لای زنا شود
 اندکین از خدا انقدر باید خواست که مار از دولت و دیار محروم سازد این دعایم اگر منجاب شد و عین کرم
 الی بنه نظم مرا وصل صغفی که بفرست از جانان به قناعت بکنم از دولت هستش بدیاری به طلال آسا
 بناسم که به لذت کبریا غمش به هر رنگ بر با خورشید با شمع رو به و باری به رنگ بر می گفت انخوا
 مهربان و امی به در این مانزان در خوانه ناشایب الی هیچ معقودنی نایاب نیست چو این بهمت تمام خود
 کار فرمود و از دل طلبیم بوسه وصال صغفی ان شیره بار از در کما در کما خود طلب بکنم حق تعالی
 البته قادر است بر اینکه مرا غم از جلد محرومان بستر او سازد و خاطر مرا از غم مغارت او پر داند
 غیر خود را زهر خندی کرد و گفت به کس نباید بر سر بسایه بوم و در جان از جهان شود و دوم به انخواهر اینبار
 سلاطین منظم اند و حوصا در میان عالم این است از او که امید دارد لقب صاحبزادانی اعظم است با مثال ناله کرد
 زاده و بنشینیم سر زود آرد و بی اگر خود به دولت را با نیز تمه حسن و جمال به انت امکان آن دانست
 که بر مثل ما مردم عاشق نشد و خاوم خود سازد و اکنون که مادر عالم به فرارش عاشقی جمال او است چنانکه
 مجوز نیست که کسی مرگت او را به به بند نشیند و بانشی که بوسه نقاب بر هر چه دارد این آرزو که نواری از دل
 بدر کن که مار ایچ وجه نایب است الی بستر می او نیست رنگ بر می گفت شعر و ادبی را
 نایب است شعر و نریب به یکد شعر طایبیت و ادوست به من از مطلبی که دارم هرگز از در کما دایر و سجانه
 نایب است و انخواهر نریب حور این نیز بگوید و بفهم هر کسی که می آید در فهم نوجوان رسیده و در عقل من ضعیف نیز نخوا
 گفت علی می شک به دیار می قناعت دارم رنگ بر می گفت احتمال دارد که وقتی که تو او را به بینی

نویس و بگرداند الفقه این گفتو در میان آورد و در تلاش این کشند که بچه توتیب بوصول آن شهر مبارک
 نامه بشوند اما آن برادر و نکستو خوشه تاج بختی داخل محک شد و مادر بیک منزل خود را از دولت
 و بد از خود برهنه ساخت ملک مادر بباله فقیر و مساکین داد و فرزند را چون جان در بر گرفت
 و خود نیز نقدی شد الفقه شایسته بود بباله کتب حکمت و اشتغال بقانون مبارک و سبزه
 و غیر از این دو مشغول فکر کار دیگرند آشتی و مزاج مبارک او بکامیابی و ثمرت جدا آن دل ندانست
 اگر چه من کسفی را نیز خوب در زبده بود و شتری سنار و طلعت و اکلیل الکاف و حالت فرخ
 روزی بکشمایست گاهی باریاب مجری شده سعادت طاعت حاصل بگردید و از محبت آن پسر
 دوستی سامت برهنه شد و مراجعت بگردید و او فایده بر نیکنه مکتوبات سنی بیج و انانی سیر
 مخالف جن کرد این قصه را شرح حال که چون حکیم عالیشان و آشنایان و اسنان خوشه نامه با بنیاد سنج
 طالع نشد و شیخ احمد عرب حکیم مقرر صاحبقران اکبر شایسته بود و سرالوین بر خاسته ندانی و کاشانی می علی العواد
 بر کشید حکیم کتاب در خلافت کرد سلطین کفار متفرق شد و هر یک بشکر خود رفت صاحبقران اکبر
 خبر بعد از ادای نماز جماعت نوبه بارگام کرد و در آن اساس که دولتماند طامی او بود کرد و ابو عامر داری
 اید روس و هوا خوانان ایشان در خیام موقوفات نمایند شایسته بود داخل خلوت شد و بواب
 استراحت مشغول شد و جنبه نیز چند ساعتی بواب مرکب مشغول و آخر چون بیدار شد و بعد بیانش
 زهر مار کرد و جاسوس فرآورد که اشبوط و بیبی و القیوس زنگی و ابو حاکم بدین شناسی آیند و جنبه باستقبال
 او گیم و او تا جلوسان ایشان تا جلوسان نه خود رفت اشبوط را بد آمد که چه معنی دارد من ناآرد
 باز از استقبال او گیم و او تا جلوسان نه باستقبال شایسته بود الفقه اشبوط آمد و نشست جنبه بر چند
 تنهایی کرد و گفت آخر جنبه از روی پسر اشبوط بسیار سینه احمق بود هر چه در دل داشت ظاهر
 کرد و جنبه را مراده که کار خود کرده بود ازین سخن بجنبه بد و اشبوط معاذ الله و گفت ای اشبوط معلوم
 تو بسیار در بند کلفی من جدا آن تکلف را میدانم فردا تو هم بنظر استقبال من خواهی کرد و بیکه از خوا
 باشی ازین هم کمتر کنی و دیگر اینکه تو می خواهی بفرمویم و بیامی بفرمان تو کار است جنبه گفت و نشی که نزد
 ما بفرمان شما محقق خواهد شد خود بخود ادب خواهم کرد الفقه تملی بسیار کرد و شراب طلبید و بگور و ایشان
 داد و نقل و فرزند بیدار بایم بنشیند و درین اثنا مبارک اشبوط قبیل و بیبی نام داشت و در آن آنکه ایشان
 انک خال بلین اشبوط سناج از دور را آورد و اشبوط دماغ خالی داشت گفت بگویند جاببار و اینم آخر
 خانه خود است جنبه نیز از مردم خود باستقبال آن کبر زشتاد و آن کا زکینه خواهر را بخت نام آورد

نه این همه بفرمود جنبه اشبوط جنبه گفت
 و جنبه گذشت که در میان شایسته بود و بفرمان
 در کار است

چون طفل با کاشنه بغیر اشبوط و جنبیده به تعظیم کردند سحاج بای اشبوط را ابوسید و اشبوط نیز سید او را جنبیدند
 و مردمانی زیاده و سحاج گفت ای پیغمبر خداوند و دینم خواهر زاد دانی مرا گشت جنبید گفت ای پهلوان سبیلان
 بشکر موالدین انار گشتند یکی را امیر محمد گفت و یکی را امیر سیف الدین سحاج ابوسید را از جگر بکشیدند
 راست و گفت مدنی باید که خداوند و دینم مثل ایشان پهلوان دیگر پیدا کند و من انار بسیار تربیت کرده بودم
 اکنون فراز بکنده مانان ایشان را بکشتم آرام ندارم اشبوط و گفت ای است خام تر در بن چند روز ما را
 با موالدین مهر و زبان اعدا که فلک چندی بوزن باشد انگاه نعره خواندن لوح خواندند و کتاب را از
 جهت سحاج اثر در در میان کرد سحاج گفت من اینها را نمیخواهم و تا آن بر دو پهلوان را بکشتم فراز یکم جنبید
 گفت فراز از زمین دلاوران چنین غم دارند ابو عالم گفت چگونه جانش سوخته است که جل بنده ان او تقبل
 اند اشبوط و گفت ای بنده خاص دینم که تا تو فرخنداری انشب ترا سیرا دمی برم بمجلسی که موالدین و سلاطین
 دیگر همه حاضر شوند و علامه بگو که در آن مجلس شریک بروم و دایم من خواه خواند می جنگ سحاج گفت من البته
 خواهم گفت هر چه قرار روز را بر سر برداشتیم عازم رفتن شدند ازین جانب فراز و صاحبزوان
 موالدین کامران نیز بعد از نماز مغرب و شام سوار شدند اما دلاوران اسلام بعضی پیشتر رفته بودند امیر
 محمد و یعقوب مرانی میار نیز بعد از نماز مغرب و شام سوار شدند اما دلاوران اسلام بعضی پیشتر رفته بودند
 از انجمله بودند جنبیده و اشبوط و القیس زکلی و ابو عالم و لغو و ربعی و آذرشاه و سلطان شاه و دیگران
 دیگران شاه به پیش از صاحبزوان حاضر شدند اشبوط سحاج را عرض یکی همراه خود برد و القصد نمود صاحبزوان
 هر چند بودند که مجلس گرم شد و در میان داشتند دو دولس و یکس با یک کب میروند و درین میان
 فضل دینی میار اشبوط به سحاج گفت که تو جوان که بر کسی از این نشسته است نشسته دشوار ستار تا
 سب و امیر محمد را نشان داد سحاج از در درگاهانی به امیر محمد کرد و اول بی تواضع فضل کرد و گفت
 مردک با نسل من پهلوانی است از اینکته او را به مذرت که باین غامت قیو و حجم مغیر و شغوار را تواند
 گفت البته که ندکشد و ایشان لا اقل سه صد که خواهد بود فضل ترا و بسیار ان دیگر بر بخانی فضل خدیو
 فضل گفت ای ابله تا بجا رنسم بگذارد و دیکم که آن سب بگو این پهلوان کشته است سحاج نیز نیز
 در امیر محمد کجا دیگر و آخر گفت ظاهر اجا و در کشته گفت فر اینها جا و دایم را لغت می کنند سحاج
 گفت ای فضل تو که بخوری من هرگز با و نمی کنم و این سخن را بلند گفت و لغز بجانب امیر محمد رفت
 امیر محمد بلفاف او در و گفت ای پهلوان چه فرست سحاج گفت ای نوجوان نمیدانم فضل با تو چه عداوت
 دارد که بخواب بدست مثل من و بوی مغت ترا بکشند و بد سب بگو و شغوار ستار غامت را اول کنند

است و مشک میوه آنکه او را با نوبت است امیر محمد گفت این کبی که راست میگوید اما تو بگو که بشم طایه
 که آنکه توانی که دستخاج آرزو داشته و از کسی خود جسته بر امیر محمد گفت البطل فرنگی نه سکه باز
 سال دیگریم باور نمیکند اما تو اگر بجد داری آنکه پنج نزار به بنیم طراز فولاد ناب ترا ساخته باشند امیر
 محمد رو به یعقوب عراقی کرد و گفت ای برادر حالا شایسته که من کمی کنم بگوید سربدار بوی نا آمدن
 صاحبزوان بگزوری... با دبیاز مایم یعقوب گفت صاحبزوان البته آرزو می شود و دیگر شما دانید امیر محمد گفت
 بنور که او سربدار این گفته پنج در پنج سمخاج که در نوزاد دو نوزوری در میان نیامد و بود که صدای طوقا
 بلند شد صاحبزوان رسید امیر محمد از ترس آنجا بنیاب بگلی تمام پنج نزار پنج او بر دوش کشید چنانکه آن بزرگوار خود
 بقفا و باعث خنده حاضران مجلس شد درین اثنا شش نزار آورد و قدم بر زمینه صف اول گذاشت که هر نوزاد چنان
 فیه که امیر محمد خود را علف من ندید دست خود را را کرد باین کمان بر خود بالید با شش و غیره گفت
 نزارم و ششوار مبارک است بچسب از دست این طفل کشیده او که هرگز نوزوری نزار و فضل مبارک گفت
 روز بعد آن معلوم خواهد شد که گفت که گویا که حقیقت هر چه بود بر من معلوم شد اما چون صاحبزوان داخل
 مجلس شد و بر تخت عالی قرار گرفت اول مرضی که بنیاب عالی مروض شده بین حاضران بود که در میان امیر محمد و سمخاج
 از دور در گذشت شش نزار آورد از آمدن این که اطلاع داشت اکنون او را دید که عجب مردزاده طریل
 القامت پر قوتی است کویا و ولایت در خلعت آدمی و از صورت او زالت و شسارت نظام
 سب رو با شش و ط کرد و فرمود این شش و بار و بلم خالوی و ششوار و ششوار آیین که سب است و شش و ط که با وجود
 ان حمایت از رتبه صاحبزوان واقف بود گفت بی این ششوار سب است اما سمخاج که نظر بعامت
 خود صاحبزوان و دلاوری او را چه از این بجا طریاورد و بود و بر بانی خاسته رو بروی صاحبزوان
 آمد و گفت ای شاهزاده مولودین من ازین مجلس و ششوار هیچ خلوت ندارم تا آنکه تاغلان خواهر زادنی خود
 نکشم بکین من بشنیدم شما از سلاطین و پهلوانان بجا میدی گرفته آید که تا ایام جشن جنگ در میان نیاید
 در بغورت بنزدانت که امیر محمد و امیر سبغ الدین را بوقت خود بسنه حواله من کنید تا من در عوض ششوار
 ششوار بگشتم با شما و مجلس شما کار ندارم پیش شما منقضی نخواهد شد و الا من که در انقضه حاضر بودم البته که جنگ
 خواهم کرد و همیشه بلبه گفت فی کجانب پیار است داغ فرزند هر که دارد و شش و ط گفت ششوار من غایبانه
 او را بسیار میماند من نمی فهمم ابو حال که گفت ای شش و ط او را بگوئی بگو می بینم که شایه اگر تو باز او را نفیست
 کنی از خداوند و بلم بر کرد و دالا از تو که البته بر میگرد و صاحبزوان گفت کوی زرگری این جنه کار از مردوت
 بری را معلوم کرد و در لب سمخاج آورد و فرمود ای که نادان تو که برین میگوئی مگر مرا از جنگ می ترسانی که تو
 من این بود که در ایام جشن فرزند ما فون چچ یک از کار و مسلمان بچینه نشود هر که و تو آدمی این تامل

آنکه پنج نزار و پنج من و در سببیم چکار
 چکنم این مجلس بزم سب و الا نرا همین دم
 نرم میبوم خوب

۱۰ برسم زنی چه مخالفه برای کتابخوانی و مجلسین عالی نشین مقرر است نه روز لازم نگردد که به شب این
 مجلس در میان آید اگر بعضی شبها موقوف شود چه مخالفه دارد بسم الله که اراده بجا نشسته باشد ما نیز موجودیم
 و اینکه گفته این هر دو شیرین است بنجامت را در گذشته حواله نکرده که روزی و هر روز گفته عقل بر هر روز و کوشی نوی
 خند و دست ایشان فلک نمی بندد این سخنان را بر وی گفت که بند در بند کاخران بلرزد و از سلاسل
 شاد و ملک سلیمون که فی الجمله با صاحبقران پیوسته بود و بدینجا بستند که در گذشته که در بدو بر بنه این
 صاحبقران را آفتاب چون سخاچ این سخنان از صاحبقران شنیده چهل مفضل بازگشته بجای خود نشست لیکن قرار جنگ
 بعد از آن بشارت صاحبقران معنیان و ^و ^و در میان آمدند و هر کس از نشسته که متعاقب بود و در دماغ گفت و او
 لشکر اسلام که بالا مذکور شد لیکن مفرج جانفر در میان بود که از آنرا از شرب خمر منع نمود بجهلا و شوره
 اینجا که آرد آری بنشیند کسی را با کسی کاری نباشد و آن گفت که در شان ان مجلس است چهار ساعت کامل صفت
 رقص بودیم از ایشان و هم از هر یازان چنانکه گذشت نهادارانی که در داستان اول احوال ایشان گذشت
 نیز حاضر بودند و هر شب بکسوز حاضر میشدند حاجت بکار و از بنای آفتاب بعد از آن طعام آوردند و دستار
 خان انداختند و در بنفوسه صاحبقران همه را تواضع میکرد لیکن کسی را بجز نمی شد چنانکه کاخران کینه فواد کاه
 نوز و نه کمر از شاد و سلطان شاد و ملک سلیمون که ایشان کاه کاهی شیرین بود و در غذا یک
 از کاخران نقل میکرد تا شب بیداری ایشان را از دست برساند و بعضی بودند که از ترس چیزی در شب میخوردند
 هر حال بعد از طعام نیز ساعت دیگر رقص دیدند بعد از آن مجلس خاموشان بودند که راحت الروح فی خلعة الکلام
 گفته اند اتحاد بادری ابد و دس بر بای فاسنه با دای خطبه بنام نمود و هر شب است ان جشن عالی همین کسوز
 منعقد می گشت بکجا مذکور شد حاجت بکار بنای آفتاب چون بادری حمدیر دان و لغت بنویران ادا کرد
 زبان متعرف و توصیف ملکه دور ان ششمه تاجدار و صاحبقران بر نشاند و نقل و مخابر و بود و بسوز روز اول
 تقسیم بادری آمد بجای خود نشست حکیم ابوالحسن که نوبت کتابخوانی او بود کتاب را در پیش کشید و از خلا
 بر آورد و در اعدان سلیمانی را که در وقت خواندن کتاب روشن میکردند و حکیم شروع نمود و خواندن نمود
 سخن داستان احوال شاهزاده و دلاور صاحبقران احوال و دنیا و دیگر شاهزاده و در مینو تا کسوز بود و هر چه
 بیان میکرد اما در بیان اخبار و نامان ناما چنین روایت کرده اند که چون شاهزاده و عالم بقدر رساند
 شاهزاده بدینرود و در سلاطین بشار برآمد و به نحو بصر و ترغیب ان آواز که مذکور شد بمقتضای ضمت خود بران
 نشست و شک در هوا پرواز کرد و در ان شاهزاده از مشاهده این احوال از خوش بیکانه گشت چون پیش
 آمد خود را در محرابی سبز و خرم و بد که چهار طرفه داشت و گوش کل و سبزه رنگ داشت برین گشته و جنبه های آب
 شیرین جایجا جاری گشته طرفه عائی است و گشتا و عجب حواس است جانفر و آن سنگ نیز بهال خود است

چنانکه شناخته شود و در ابرو یا قوت چنان دارد هر طرف میاید و باد و پر و باد و کرد و زار و زار میگوید
 لیکن چون صفای مغل کامل نصیب گردد با خود انباشته میگیرد و بعلقت خداوند این جسم است و نگار و دم
 و گنج افتاد و بر منبسط میسوزد که هرگز ندیده بودم اینقدر با خود کرده و روان نشسته می آمد تا آخر روز بجای رسید که جاد
 الی بود و جمیع از آن آب می کشید و شناخته شود و نیز از لبس را در رفته بود و نشستی بر و علیه هفت و شصت و شصت
 که باری با وی رسیدم اول از کس آبی گرفته بودم بعد از آن احوال این کس را به من گفت که پس جاد آمد و با خود کرد و آ
 از کسی طلبم خلقی در چنین اوضاعه دکن ناکا و نظر مبارک شناخته شود و در نازنین و غری افتاد که بسیار صاحب مال بود
 و دلو بطار مار بستان زرین در دست داشت و هر ساعت آن دلو را جاد میکرد شناخته شود و چنان وضع
 او شده که این نازنین به میکند بخاطرش رسید که از همین ضم آب طلبم و از احوال نیز به پرسیدم و او را پسین خود
 دیدم و او را در پیش آمد چون آن دلو را کشید و گنجی بجانب محاکمه خواست آن آب بریزد که شناخته شود
 او از کرد که ای نازنین کار بجای می آید به نشسته بود آن و توانی تحصیل کن نازنین گنجی بجانب محاکمه خواست
 گفت سبحان احد معراج بارش من و من رو به بیابان دارم نه ای شناخته شود و آب را نوش جان کن که من انتظار
 ترا داشتم شناخته شود و چنان ترش آب را که نوش جان فرمود لیکن از نو پرسید که ای نازنین مرا از در بامی جت
 بر آ و در محب کل رخصه قفا مرا انداخته که سخنان عجیب شنوم اول باین بگو که اسمی بود که دلو را می کشید
 و آب را برنج و نظر بجانب محاکمه خواست دوم اینکه توبه دانسته که من شناخته شود و آم که باین این قطاب کرد
 سوم گفتی که من انتظار ترا داشتم برای چه انتظار مرا داشتم چهارم اینکه باین احوال اینک را بیان کن
 که چه ملک و باد و آفتاب چه نام دارد و علت او چیست آن صفت گفت بشهر من در چه وضام خاتون برتر
 من انتظار شما از سالها سال و قریبای دراز دارد و هر دو من بی نام احوال مایه تو متعجب نشود شناخته شود و فرمود
 احد اگر این جنت و دیگر است مگر هنوز دو سال از عمر من پیش نگذاشته میگوید از قریبای دراز انتظار ترا دارم
 حال با او ببرد رفت برای اینکه حالا کار با اختیار مانع از عیان اختیار بودست قضا و قدر است تا چه بسا دارد
 همراه آورد و آن نشسته در راز و پرسید بهر حال نام خود را که با ما بگو گفت نام من بشیرانه است شناخته شود و با خود
 بشیرانه باد ما را که اول قدم با بشیرانه دو چارشم القمه همراه او بر رفت تا در و از بشیرانه کیچ و او اعظم
 و صفت آن ترش نموده است هنوز داخل در بشیرانه دل بعلقت و وسعت او گواهی میداد انغم شناخته شود
 و از رفته داخل بشیرانه آخر روز بود اول بخانه کلانی آورد و شناخته شود و را بر در و از و اسناد و کرد و خود اندرون
 رفت شناخته شود و در می پیش گذاشته با نذر و ان گارد و در نشسته و چون که قریب به صد نو خاسته با نسام و درش
 مشغول اند و اسباب و در نش جابجا چیده و در من خانه کرسی در کمال نکست گذاشته اند و بهر می کشاید و دو
 سال مراد با بعل است تمام بر آن کرسی نشسته زبانی تعلیم و درش میکند اما آن نازنین پیش آن مرد و دیگر استناد

از جاد کشیده و در پنجاب صومیه کرد
 بنوعیکه انتظار کرد می کشیده بعد از لحظه
 آن آبرو میرفت و باز دلو را

بود رفته سلام کرد و در گوش او سخن گفت که او نیز خندان شد بعد از آن برگشت اما شناسانند و چون
 شوق تمام بغض و زاریش و اقبال آن داشت از عاقلی و زاریش او را بسیار خوش آمد و دل نیکو داشت
 بر آید بشارت گفت ای شناسانند اکنون بیا که ترا پیش خانم می فرستیم شناسانند و پرسید که آنرا با نیکو
 که بود و در گوش او چه گفت که موجب خوشی او شد بشنید گفت غریب اینهمه بر تو ظاهر شود
 بالفعل هر آدمی بایست که شناسانند و در میان مردم او شنید تا به رطاب عالی که به نفس طلای او را زب و زینت
 بخشید و بود و رسیده داخل شد دست شناسانند و در دست کبوتران را دید که اسناد و بود و اماره
 برو تاختی بود در حال تکلف که به زالی لباس فاخر پوشیده و بکمال درویشی و نازنین و خرمی که نه ساله باشد
 مانند شعله آشی در پیش روی او قرار گرفته مانند طفل نازنا دار و جانکوش شناسانند و در آن سن هم چون نظر
 بر افتاد بی اختیار فریفته حال او شد اما آن نازنین بی عیبت شناسانند چون خدم در ایوان که داشت اواز بر آورد
 که بشنیدم ایوم ... بشنیدم ایوم بر زالی سر بر داشت و نگاه او بر شناسانند و افتاد بجانب انداخته شناسانند و
 که او از نیکو حسنه در جرد در آمد و غایتش لیکن آن بر زالی از نیکو حذر نبرد آمد و استقبال شناسانند
 بر میز بگذاشت و او ابتدا سلام کرد و نگاه شناسانند و در بغل گرفته نقدی و قرطابش و جین مبین او را بوسه
 داد و بغت تمام آورد و در نیکو شناسانند و خود مایه تمام بر کسی نشست شناسانند و که از ابتدا اسرار با جرات
 شده با خود نکرده داشت افراد آن بر زالی سوال کرد که ایما در مهربان بهترین خیانت تو برای من چیست
 که مرا از بحر نجات بر آردی و ازین راه چنان پیش من هر روز داری و بگوی که من کجا افتادم و اینهمه انتظار می که
 که بگویم شناسانند پیش من از شناسانند که در بجهت بود و مگر طلسم را که از زبان استاد مکرر شنیده ام شاید همین
 باشد بر زالی اول و عادت شناسانند و بعد انتقال بجا آورد و در وجهی که نهای ادب دان شناسانند معین
 انسان را و عاقلند بعد از آن گفت ای شناسانند و فلکشان و سلطان صاحبان زین سعادت این
 میر کثیر که شناسانند و در حفظ مادر خطاب کند شناسانند و دیگر جریست کرد و فرمود ای شرف در نیکو که
 کسی را ندارم البته که تو مرا بجای مادی بلکه مادر مادی بر زالی بکنید و گفت پس ترا بفرزندی بگویم
 و من به بگویم خدا ترا بفرزندی من بگویم و شناسانند و فرمود ای صاحب ستمان جریست افراد و بگویم خواهی گفت
 یا هیچ گفت را زنی هم خواهی کرد بر زالی گفت ای شناسانند و در سوال داری تا جواب گویم شناسانند و از ابتدا
 تا انتهای احوال خود بیان کرد و سوالی که از شناسانند که در بود و ازین بر زالی نیز کرد و البتة عالی نشان که سر فرزند
 قانون نام داشت لب بباخت شناسانند و گفت که که الزمان برت کردن کردن و ان مصلحتان است
 مردان که به کیم بنده است صاحب کلانان به نیکو تیر کوند شناسانند بهمان تاهست و ایم بنده است باو
 بعالم دولت پاینده است باو و جان و آگاه باش که نیز و تعالی و تقدس ترا صاحبان عالم آفرید و تسبیح

در این زمان در آن بر روی انظار با خود و کبریا که باو ان طایفه در دین باو
 دیده از این شناسانند و در دین

ممالک مطهره در قیفا اقتدارت و ولایت گذاشته و تقبل این اجمال آنکه در عهد حضرت داود علیه السلام
 از خلافت حضرت لقمان علیه السلام حکمی بود که او را حکیم از نویش سیاح نام برد و در علم حکمت و ریاضت
 ثانی بغراط و افلاطون او را توان گفت و در اصل ساکن هین شهر بود این سرزمین ما و این هفت اقلیم است چنان
 این اقلیم را اودان نام است و زمین نویر گویند و این اقلیم ما و این خلافت است چهار هزار فرسخ در هزار فرسخ
 عرض و طول این زمین است بیکدوشه بنوب سید کوشه و دیگر به خفا و غن کشید و ممالک بسیار و مداین بیشتر
 دارد بعضی از سلاطین این سرزمین مسلمانند و اکثری کافر و ادیان مختلف دارند و این ملک غریبستان نام دارد
 و در ممالک که این شهر است غریب کنار میگویند باو شاه سلطان رکن الدین غریب خوانند و این شهر است چنان
 حشر اصل نام است اما آن حکیم عالمی که آذر خوش باشد سباحت دوست بود و دنیا سیر کردی تمام عالم
 را سیاحت کرد و در روزی زانجه طایع این سرزمین را دید معلوم کرد که درین اقلیم از ملک منوب زمین
 در مغرب است و از او در دست و کمره دین حق در هیچ انجا ملک رواج دهد و تمام ملکها را سرساز و دایره
 بکشد که آن برادران و دیکان بعد از مدتی که اقلش چهار صد سال باشد چون این عفت بر معلوم شد بدو کار آمد
 و کار که اول آن شاهزاده و نجاده من آمد اگر من نیکم با فرزند آن من ملاقات کند و آغاز نشود و غایب او از
 خانه من باشد بعد از مدتی عا بر دیگر که سباحت است بر آمد و از جمله اقلیم برادر حکمت بود که در ملک منوب
 سیر کنان بخاری رسید سکنی و در آن رخام که جوهر او نمایان بود چون نیک نظر کرد جوهر آن ملک را فعلی زبان
 بر می یافت که در کوهان کوه نشسته بود که این سنگ آن سنگ است که حضرت حکیم احمد با وی خود حضرت
 یونس بن زین علیها السلام بر آن رسیده و غذا خاد دل فرمودند و حضرت یونس با وی را فراموش کرد و آخر ملاقات
 حضرت موسی با حضرت فخر علیه السلام اتفاق افتاد و خاصیت این سنگ است که هر که در ساعتی که از دیکتر ساعت
 باشد بر آن بنشیند صاحبقران عالم شود و تسبیح کند در زمین تو باشد و هر که در غیر ساعت مذکور بنشیند فی الفور
 هلاک شود و صاحب انید دلت غمی باشد که در غلطان عمر در بخت حضرت عیسی علیه السلام بهر دانه
 حضرت اسمانی بنشیند برادر و این ملک باشد حکیم چون اقل جوهر را خواست و از او به بعضی پرسید که او را
 صاحب دلتی که او در طاعت از زمین نوید بود این همان شخص است انکه بنشیند چنان بزرگ دارد و از جمله
 خود منی را بر آن سنگ گذاشت که غایب از نظر من آدم بود و در حالی آن سنگ طاعت با هر که قصد
 نشستن آن سنگ کند طاعت را و اول منع کند اگر قبول کند شکل میباید او را برساند تا و تنیده هر که قسمت او باشد
 بر آن خوابد نشستن و منع خود نماید و نخواهد بنشیند و اینکار از آن نه کرد و باری بر زمین نشستن بر آن او را
 موجب هلاک نشسته بود و از هر دانه همان گرفت که بعد از وفات حکیم نیز ترک انیمت کند حق لا

که کواچش رسد اولاد خود را و میت کند این را در بلند انبال آفرینش که حکیم از نوشتن نیز مرده
نیز مرد اما هر یک سر خود را نیز مرده قطاب داد و باین کار ما مورساعت و اویم مانند بس خود را که هر یک
بود با بنیست مفرود چنانکه این مرده بسوم که بشهر یار را باین سرزد بین رسانید و پیش ما نقل کرد که چون آن
شاهزاده آمد که بر آن سنگ نشسته من دو بار او را منع کردم تا که موکل آمد و مرا تهدید کرد و گفت بگذار
که صاحب حق بخت رسد و این جان شاهزاده است که تسخیر زمین تو در قسمت او نوشته اند و خود گفت که ای
بر من ترس نبین که بدلت غلبه خواهی رسید و روزی باش که سعادت ساعت از دست برود من از دست
که تخم این را گفته بر رخت و گفت اکنون بروم اما باز بخدمت آن شاهزاده میروم و در حاضر خواهی
اما حکیم از نوشتن دو صد پنجاه سال عمر کرده وفات یافت پس از او ماند و بود ز رطوس و انا نام داشت
با و وصیتی که بایست کرد ز رطوس بر دو صد سال عمر یافته رحلت کرد و دختر از او ماند است که عالان سا
مردار و من جد ما در می اویم مادر او نیز فوت کرد من او را بر ورش میکنم اما ای شاهزاده و من
حکیم هر یک بود که فلان سال هر روز یک سیر چاد معین میرفته باشد و لو آبی کشید جانب هر کجا
کند که این شاهزاده بجا یک پدا خواهد شد و نشسته خواهد آمد آداب را از خود ما طلب خواهد کرد آب را
با و بخوراند و او را گفته بماند ما یار و دوستی دیگر نیز در بار و نو کرده که بر وقت خود بهی خواهد آمد و گفت
آن اکنون من از شب بشهر یار از آن باز هر روز کسی را بر اینجا که چاد معین نام دارد میفرستادیم تا او در
سعادت ملازم بشهر یار ظاهر نشدیم و انور بختی که بر در شهر بدین در علم حکمت کرد و اما و منست در
صلاح و ریاضت مثل خود ندارد و در فنون مبارزت و علم کشتی و امثال رستم و اسفند بار حلقه غلامی او باید
در کوشش کند ولی کامل است حکیم ز رطوس و انا با و نیز در بار و نو و میت کرده ای شاهزاده و ترا بفرستد
او میباید سعادت خود بد آن نشان داد و دختر را و بایش که آفرید دولت صاحبقرانی خواهی رسید و اینجا نیم خا
رنت کاهی می آمد و باش شاهزاده فرمود البتة که فرزند خوانده چنین بزرگی شدن سعادت من خواهد بود
سر زان خان گفت این شاهزاده غم جوانی ما و در پدر بخورد و بد که آینه آینه بد دولت صاحبقرانی
خواهی رسید و کمان من انیس که باز بهیلا فانت فوینان خود غایب خواهی شد شاهزاده با وجود عقل خدا داد و
طفلی بود این سخنان را با و کرد و نکرد و آفر چون غم جوانی و الدین و برادر و برادر و مستولی شده و سر
بدر کشید و مانند اطفال شروع بگریه کرد سر زان خان و خواتین دیگر از قبایل حکیم بودند و بشهر یار را در بخل
گرفته بود و میادند و هزار گونه سخن درستی او بگویند و شاهزاده او را بجز میر جبار و ندید و انشب در خانه
حکیم ماند لیکن غار جبار صفت آن دختر نه ساله در دل داشت و خاطر او میخواست که با او به بازی شود و القه

دیدی در اینجا حکیم و بانی ولی است و بر بانی ولی آن مرد
بود که او را بر کشتی می کشید و می ریخت

روز دیگر سرزاد خاتون حکیم پوریای ولی را طلبه داشته گفت ای پهلوان زمان دای ولی دورا آن کسکه
 ماز پشته انتظار اورا داشتیم انکس حقتالی اورا رساید اکنون باید اورا تربیت کنی و منون شجاعت
 باد و تعلیم کنی مغرب کوس صاحبزانی او در عالم نواخته مینو و پوریای ولی شناسه او را و بدو دست اورا بوی
 و گفت عفا که نو صاحبزادان روزگاری برای انکه من در این نزدیکی استادم خود حکیم زرطوس را بنویسم
 پس گفت ای پوریای و سرزاد این صاحبزادان درینک برسد و زنی سعادت گوید اورا تربیت کنی
 بعد از آن ترا بمن نمودند عفا که پس صورت بدو شناسه او را که نظر بخانه های سن چندین طرف توجه دل داشت
 این سخن را بنویسند و بهر دپور بای ولی بزرگ شناسه آمد پوریای و را بغیر زنی گفت و شمع تعلیم و زدنش
 کرد و شکاردان خود را که بهرام زور آورده از سیاه کشتی ببرد و بسفند بار قبل زور نام داشتند سفارش شاه
 را و کرد که با دباب و حرمت سلوک کینه که هر کدام از شناسه دولت او بدولت خوانید رسیده کارون
 گفته ای استادم عالیجناب آنچه سخن است که میفرمایند شناسه او را بغیر زنی گفته آید صاحبزاد و ما سبب القعه این
 نوحه است تا اکثر امر از او بدو مذکوب سبب بزرگی پوریای ولی پوران ایشان این را یوزرش خانه میفرستاد
 چرا بیکت تعلیم او اکثری پهلوانان زمانه شده بودند اما شناسه او را بدو در منبر سبانی هر روز ریش کرد و بود
 در دنیا از سر نو شروع کرده و او را نیز بسیار داشت اما چون وقت شام شد و شاکر معون بخانه های
 خود رفتند پوریای ولی شناسه او را در آنجا خود آورده زن او و مهربان خاتون نام داشت پوریای ولی
 حقیقت شناسه او را بخش او بیان کرد مهربان خاتون گفت الحمد لله که حقتالی مای فرزندان را در تربیت
 فرزندی چنین عفا که شناسه او را در بغل گرفت و مهربانی زیاده بعلی آورد اما شناسه او را خانه پوریای
 را مانند خانه امرای مجلس القدر یافت هر چه موجود بسیار و برای شناسه او را در غیر مکانی علامه برای خوابگاه
 و خلوت مقرر کردند و خدمتکاران برای خدمت آن پسر بار جدا کرد و القعه شناسه او را بدینگونه او را
 مبل را بیک روز با مشغول و زدنش و تیراندازی و نیزه بازی و اسب تازی و امثال آن می بود و شبها
 در خانه پوریای ولی به نام خود بر می برد و زور و فونت شناسه او را در یک تنگت هر روز در از دباب
 بود و پنجه بکمر نیزه سر از از قانون شناسه او را بهمانی می طلبید و انواع مهربانها بعلی می آورد و شب چهار
 بهشت و شب شنبه باز می آمد و زدن آن خانه بسیار مغرب طبع شناسه او را بود برای انکه کاد باشد
 که انعام و بیان باز بخلش در آید و شبی که شناسه او را در خانه سرزاد قانون گرفت و بفره خوانین و بزرگان
 با شناسه او را انواع خوشامد کردند و مردم نقدی می شناسه او را بکین شناسه او را در بن آن مازنین را بنویسند
 و بهر آمد او را از سفرم تا حال از کسی پرسید که آن مازنین کسب القعه بکین شناسه او را در خانه حکیم برسد

محبی در باجه سیر میکرد و سر فراز قانون بعبادت منخول بود و از زنان و کینه نیکو کسی حاضر نبود و اما از بطن
 باغچه در بجه داشت و چون کینه بجه خود سال بیرون آمدند و در میان ایشان آن دختر نیز بود تا جایی رسید
 که مشغول به خواندن و مشغول در گوش آثار پشش و داند و از جبین او چند ورق کتبی از علم حکمت
 در دست مطالعه کنند مبادی که روح الامین را دل بر باید شناساند و در آنوقت که میازد سال کامل شد
 حالت او قریب به بلوغ بود اگر چه لب و زخمتی صاف و قرائی میل به شرافت نمود داشت لیکن این
 دختر را از روز اول میخواست پسند از دور نظر و الا لایزال بر جمال او را نگاه میکرد و شادمان شد
 و شکر خدا بجا آورد و با خود گفت ای پدر من اگر این ماه و نرابعه پیدا کنم بگریز دادلی آنکه خود را در
 درختی پنهان کرده و نمائش او را به پنهانی از آن فرستاد و در درخت کل پنهان شده بود و یکدیگر را از اتفاقات
 انعام امانی در برابر شناساند و آمد بر کنار چمن فرمود تا قالیچه برای او انداختند و مکه نشست معاصیان
 او مانند نجوم بر کرد او صحبت کردند و کینه از دیگر بجه دست ایشان و مکه تالشت قهر و طلبید و کینه
 فغانی و شجاعت کرد و فرمود ای پشش از ابد و رس خود را بخوان کینه بجه تعلیم کرد و بوعی ادای می
 کرده تغیر و قهر و کینه شناساند و هر آن ماند و میخ که داشت یکی در مکه بعد از آن شراب طلبید و شروع
 بخوردن نمود و معنی از اشارت و دانسته و بخواندن نوز و کینه کردند در آن حالت پشش از فرا پیری
 از سببی خود فراموش کرد و از مکه بر سید مکه در آنوقت مشغول شنیدن نوز بود و مکه شناساند و در
 تاب نمایی اعتبار از آن مکان بر آمد و یکایک داخل مجلس و پشش از فرا را تعلیم کرد که انشیر با نر
 از علم حکمت هر دو تمام داشت مضمون سببی پشش از این بود که زمانه آدمی را از امور مجهوله و مبهم
 اکادمیکه شناساند و بهین مضمون یعنی بخاطر داشت بر خواند و آن بیت عربی است سر سببی گفت
 الا یام نالنت جابلایه و تاتیک بالا خیار عالم تزدوی و حاصل مضمون این بیت بفرسی اینست
 شتر میکند ایام ظاهر بر تو نداشتند را به میرساند آن فرما را که سببی با تو نیست و چون این مضمون بعبار
 مکه از آن کتاب بود پشش از باز از مکه بر سید اما شناساند و بدین منبر پشش است را در جواب
 پشش از او داد و آن مکه که روشن جمال نام داشت اگر چه شناساند را در داد و از احوال او دانست
 شد و بود بلکه بمقتضای طفلی و محبت آرزوی دیدن او نیز داشت لیکن درین مقام هر دو تساهل
 و تجامل زد و اول از مقصد روی خود را پنهان کرد و گفت ای پشش از این اسناد تا زدن کجا بهر سید
 پشش از آن گفت ای مکه فرمان این شناساند و بهالت که به شناساند او را فرزند گفته بودندی پورمای
 ولی داده است او صاف چه داد کار مذکور شد و پشش مکه بر سید مکه روشن جمال بر خاست

برآمد

پشش در کینه و از آن راه و از آن راه که بجه نشست
 و بعد از آن بجه نشست که در دست داشت بانه کینه

بت با حبس حال این بنی پادشاهان و طاقت جهان نهانت خانه بهمان گذارانت و اما نهانت
 نایب و این ملکه را بدست پیچیده گفت ایامه و زبان رسم جهان نواز می نه چنین است که شما بکنید به چنین
 که فضا را از کجا بجا بیاورید نهال محبت نه در دل من نشاند و تو این بی الطافی بکنی که عینش با من
 نشیند و منش افرا و کنیزان و دیگر که عاشق حال او بود و نه ترس خاتون را از دل فراموش کرده و ملکه
 بر سر داشت این آورد و نه در نشست بکن گفت اینها بهانه بود و دل او هم بخوابست اما هر دو از رختار و در خانه
 بر بخت داشت و از حال جاسر با من انداخته آهسته آهسته پیشش افرا میگفت که ای ملکه اگر چه و عالیقدر
 من بشود و به خواهر گفت منش افرا گفت هرگز نخواهم شنید که رفته بایست و بیجا دست مشغولند و مردم دیگر
 در اطراف و جوانب متفرق اندکی نمی آید سانس نشسته میرویم الفقه ملکه نشست افرا در دیو که در سج
 زنجار را پوشید و سوار و بمقبره این میست نه تر زبان گفت پیشش برود و بر چهره ای رنگش که دارد
 نقاب از بزم کارد این را گفته بودت خود و منضمه از روی ملکه کشید ملکه هم سالت ماند بعد از آن
 شاهزاده و بمسائل علی با ملکه سرود و محبت کرد و آهسته آهسته در میان ایشان محبت آرام
 بر و شراب بخورد و نه که از وقت مرمت شراب شایع بود شاهزاده تمام احوال ملکه نیز معلوم کرده
 احوال ملکه نیز معلوم کرد و دختر حکیم ز رطوس است روشن حال نام دارد و دو ساعت کامل با محبت
 داشتند و بهین بیکدیگر را می دیدند و روشن حال نیز در آن طفلی محبت ز با و شاهزاده و بهین
 و خبر گیری را که استاد کرده بود و نه فرآورده که سر از خانه خاتون بر کش می گفتند از مبادت فارغ شدند
 موجه اینجاست که شاهزاده مرخص شد و از ملکه جدا بود باز رفت و داخل محل خود شد اما نه
 زاده در جدائی او متغیر احوال بود که خاتون بزرگ سر به شاهزاده و ابتدا سلام کرد و سر از خاتون
 اول لغتی عیش و بجا رفت بعد از آن شاهزاده را در بغل گرفته عین او را بوسه داد و گفت جان پاد
 جرد متغیر احوالی شاهزاده و قمر و ابا و در مهربان بیج تجربی ندارم حافری آورد و نه و نه تمام روز
 شاهزاده در آن باغ بود آخر روز بخت دست مسود متوجه خانه پوریایی دلی شد و لیکن عین ملکه درون
 حال بر دل آن شاهزاده بلند انبیا و مبدوم سوزی کیشه اعیان زنی از طرف پوریایی دلی بر اضرا شد
 زاده و مکل بود ازین ماجرا که در میان ملکه داود افتخده مطلع شد و بهر بانه نشست چون شاهزاده
 بملاقات اولی زمان که شاهزاده را بمنزل پدر مهربان بود و غایب شد پوریایی او خلوت کرد و گفت افرا
 عالیقدر و اینها زاده را می منزلت یقین بدان که هر که زاده را در دست مبادی در قسمت و فراموش
 و این امر از سالهای سال مقرر است لیکن نوازین مهربان نباشی که برای و در شبها نفعان دارد و به

خواهر گفت و هنوز که ایشان

خود را پیش ملکه باین کرد و احوال

خاتون که

ازان اسمی باشد تا اوده تعلیم کرد که وقت وزرش این اسم الهی در دل بخواند و بازش نماید و زرش
 در نور و قوت تر افغان کند و آدی کو بد که جراتات روشن جمال باشد تا اوده بلند اقبال اسرار خاوا
 پوشیده نماید لیکن بر روی خود دنیا در و دیکه بجز آن و غیره مالکیده کرد که امر و زکات باشد و همان مایه
 باغ را خلوت کند و کسی نرود و آخر که نسبت به فقر و زهد او فراموش فرادول برود و آزاد و ابریم اگر چه
 از لطف جمع است لیکن فرادینز باشد و متوجه نشوند درین که هر دو با هم نباشند و جهت گفتگو دارند
 القمه بعد ازین اوقات تا اوده بدینگونه بگذشت که در هفت روز یکم نه شب و روز چهارشنبه در خانه
 حکیم بر رفت و درین بین سکه چارعت با مکه نیز اتفاق محبتی افتاد و باقی ایام وزرش را هر روز زیاده
 بگذراند و دو سال کار بجائی رسید که هر ام و اسفند بار و آخر اسباب همه را آن شهر بار بر زمین زد و از
 شکار و ان پور یای دلی کسی نماند که حلقه اطاعتش را اوده در گوش کشید و شهر شجاعت و بهلوانی و شوکت
 ان شهر بار و در انصاف فریبستان شش سده سلطان کن الدین غریب نواز که بادشاه اوده بود و شنبه که بود
 دلی نجیب زاد و صاحب جلالی را که غریب انیک است بفرزندی گرفته بود و حال سینه و سال مر دارد لیکن در
 زور و قوت بیکس برابر او نیست صاحبان دقت خود است سلطان پور بار را بسیار عزت میکرد و بود
 او را در ملک خود از جمله نعمات میسر داور اول کامل مبدالت گفته در سنا که چه معنی دارد که شما
 فرزند خود را تا حال بملازمیت مانجا و روبرو غریب نوازی مایه ای چه روزی است البته او را که شش
 ما آرد و منظور نظر عاطفت کرد انیم پور یا لغت انیز نزد من بسیار جلیل القدر است تا اوده مظهر انفر
 تا اوده گرفته بجهت بیاد و در من نیز برادری آیم روز دیگر بر سر خود تا اوده مظهر انیک است تمام بخانه بود
 دلی و شناد پور باشد تا اوده در ابر داشتند و در بارگاه سلطانی بر سلطان کن الدین بادشاه بزرگ بود
 از اولاد حسد و حسد و ان بود و قصه هزار سوار داشت و سلاطین و پیران تدبیر الامام از بخت جدش مرود
 ضمیر و ان و شیر اکلن آیین ناب کوهی و دستانم محو انشین و مبرام حو انش و فرمول و کوسیرت و شغول
 و کوسیرت و لهراسب و از جانب و مبرام و تهنیت و نیزن غریب چیل بهلوان نامی و چهار صد کسی نشین داشت
 ان و در بارگاه برادر است بود که پور یای دلی و شناد پور تا اوده جلیل القدر را بر داشتند و اصل
 بارگاهانند تا اوده سلطان را ملازم کرد سلطان در ان فرود سالی دلاوری در نظر و آورد
 که چشم او از دیدن شناد پور در کشتن شوی اختیار شناد پور را نزد یک لطیفه زنی کرد و فیل و اسب
 و شمشیر و خلع خاص با و نمایت کرد بعد از ان در مقدمه منقب تا اوده با پور یای دلی مشورت بجا آورد
 پور یا لغت ای پادشاه این را از صاحب سلطه باید بگریه که بچند راخی میخورد و پور یا وقت آمدن شناد پور

انچه با لیت لغت کرده بود چون سلطان از شاهزاده پرسید که این فرزند دوازده هزار تومان سالیانه
 فرمود میگویم راضی هستی باین شاهزاده فرمود ای سلطان عا لیمتاب اول انکه من بخوری راضی هستم صغیرا
 پدر مرا الفذر داد که تمام عمر مرا بر ما تمام لغایت کند و اگر سلطان فریب نواز بجد است که من البته
 نواز شوم هر دلاور که او را با مقبار پهلوانی و دلاوری ملوکه می برد او را با من بکنک اندازند اگر من غالب
 ایدم از ملوکه او ملوکه از دیا و کند و الا مختار پیر من بی ملوکه هم خدمت میکنم سلطان از زبان شاهزاده
 این سخن بسیار خوش آمد بکنند به و گفت ای فرزند سخن بجا گفتی چرا که در بارگاه سلاطین اولی العزم و شرف
 با مقبار زور و قوت است هر که پهلوانی او زیاده و رتبه او زیاده اکنون بر آنکه فرمول و سهولت باین دوازده هزار تن
 سرخ سالیانه دارند هر ام و خرام بیست و شش هزار اما بکنک بر این و شتر افکن مرسوم ندارد که چهل هزار
 تومان سرخ می یابند انیک هر دو حاضر اند و میتوانی با ایشان جنگ کرد شاهزاده بجانب ایشان و بر
 فرمود بفرستی خدا بر گونه جنگی که ایشان راضی باشند من موعود اهل مجلس ضعیفم و باینست و تبسم فرمود و چهل
 بر طفلی شاهزاده کرد و دهن و شتر افکن هر دو کرده بر او زد و دیگر گفتند البشیر بار فریب نواز طفلی را
 انبیه صاحب کردن و چنین سخنان از شنیدن به لطف دارد و باینست و گفت مرا غریب نواز میگویند
 شاهزاده از زده میگوید سخن او با من است اما شاهزاده بدینکه لغت فرمود او خود تمام وقت
 مرض کرد که البشیر بار هر چند من طفلم اما سخن من طفلانه نیست کار دیگر میکنم برین قانع می شوم و هر دو پهلوان
 را امر کردند که قالیچه را بر دارند اگر مرا بر بکشند اطاعت ایشان میکنم و الا من که زنجیر بر دوز اگر نشسته
 بر دارم باینست و شتر افکن این سخن را شنید و مانند مار بر خود پیچید و چنین تاب نیاورد و گفت
 ابلغل نادان در بن بارگاه و پیران نیستند اند چه لازم که همین سخن تو بجا نیاورد مخزن می داری و نالی خواج
 کرد بر کن و الا هر چه بینی از خود بپوشان شاهزاده فرمود و محو کسی است که دروغ بگوید یا اند باور کنند و همین گفت
 پس انچه بگوئی را بکن شاهزاده فرمود حالت منتظر و صبر است هم اکنون ظاهر می شود و همین گفت که آن
 انبیه که تو از قالیچه نشسته تنها مرا بغیر مای سر تا ^{لین} را گرفته کنای دهم که نوازین کشور بردن روی شاهزاده
 از بیم گفت و در جبهه بر سر قالیچه نشسته و گفت که زهر برش در و غلو انچه گفته بعل ارشیه انکن بر خاست تهنیت
 گفت ای برادر تو چرا بر خاستی شتر افکن گفت به بین من او را کی می انکم تهنیت گفت فر تو با شتر افکن او را
 بود الفقه تهنیت شتر افکن را گرفته بکدی زد و در که بار چنان بدستش افتاد و الفذر قالیچه که شاهزاده بر دوش
 بود یک کز بر زمین و در رفت پیش از اهل مجلس بیال نما بر و از کرد و ناچار شد هر دو سر را بر دوش گرفته
 و تها که در لیکن شاهزاده جهان نوحی که بود بود و قالیچه بار چنان بدستش افتاد و الفذر قالیچه که شاهزاده بر دوش

بر دیم و یکی از خاصان تو در خواب ما آمد گفت که بشهر غریب که بر دیو که کارشما خوب خوانند و مرا
 گفت و ملازم و عیار صاحبان روزگار خوانی شد خداوند ما موافق آن و انبیا و نبی کرد
 ملازم غریبستان ششم و آنرا رویای عالمه نفر کردیم و آخر چنین شد که پدر مرا قتل رسیده و من نیزم و سرافرا
 و جوان ملازم الهی آن و ملک الهی داشت احکم الحاکمین چنانچه آن در جات بلند و مراتب عالی که بر
 و عدد دارد و کجاست انعامی آن که من ملازم او شوم این سخن را ابو موسی می گفت و شنیدم و در آن
 آورده بود و گفت ابا این که باشد و آخر چون از خواندن اسم فارغ شد متوجه آن جانیست و بدین طریقی است و در آن
 سیزده که بر لاش مردی که به مکتب داینها جات بنابر شنیده بود و بهر ذی نام از او پرسید که برادر تو کیست
 و آنچه لاش است که برادر یکنی طفل را میخیزد از شنیده بود و در دل بدانش چنانکه میخیزد از دل شنیده بود
 بهر سبب بود و عرض کرد که بشهر بار و الا مقدار این لاش بدین غلام است که بهر ششمی غیر با نام و اینست و درین
 مبار می نیل و مانند بود و بن خدا پرستی داشت و در او ابل حال دارد و زیاده و عمارت و در آن بشهر هرگز
 صاحب جمال عاشق شده و چون مردم آنرا دیدند که از آن آتش پرستند پدر من نیز لب لبب و در ظاهر آنش نیست
 شد و آن مادر بنی را که مادر غلام باشد چنان آورد و آخر او را نیز خدا پرست کرد و لیکن بر مردم ظاهر نشد که
 ششم خدا پرست بود و این سبب فرستاد که بهر شنیده اوست با برسانند و پدر من نیز تا ممکن اینها را بگفت بعد از آن مادرم میگردد
 و اینست که آخر رفته رفته کار بجای رسیده که بودن مادران آبادی متوجه ناگفته نشی من و پدرم هر دو
 بخواب و پدرم که بزرگی با میکوبد بشمال طرف غریبستان بر دید که برای شما فواید و من گفت و بنیاست
 بلند و مراتب عالی امیدوار باش که آخر عیار صاحبان عالم خوانی شد چون شب مؤثر خواب دادیم
 بر ما بخت شد که خواب رحمانی است پدرم مرا برداشته متوجه انجانیست و در راه بیارگشت و در حال خوابی
 آید و آید من آمدن درین مقام رسیده و بختا و د جاندا و انبیا لاش آنرا حرمست و من با خدای خود در
 مشاجات شتو و در عده که با من از زبان خاصان خود کرده و میگوید شنیده بود و در شغف کرد و او را در بخت
 کشیده و من او را بوسه دگفت و مرا بجای برادر می پند من باش ترا عیار خود میگیرم و احوال دارد که
 انعامی من ششم انگاه قه غریبی خود را پیش او بیان نمود و انجبار که که بهر تو فنی و در نون نام داشت و بنی
 شنیده بود و با آن شهر بار پرست کرده و حلقه غلامی او را در گوشش کشیده و گفت اینها را و در حلقه تو افتاده
 و خود می شنیده بود و از تو بنی احوال فرمود و من شاه و ملک او پرسید گفت شهر بار ملک است و در حال و دست
 و آبادی که او را ملک چهار میگوید سلاطین انجا کوید از نسل زبده و نند بنابرین هر باو شد و انجبار از بدون
 لغت بشهر بنی و در عمار نام و در ملک زبده و در حال بالگرد و حرکت بزرگ است بعد از آن شنیده بود و او را

همانجا گذاشته خود به دلخانه لغت بر دو سوار شده نام چهلان و دلاور آن دست گردان پوربای ملی بودند
همراهش اندوخته شده و در تیب پالعه شک در جلد بود و دست اندازده اسباب بخیر و نفعین هر دو گشته بود
پوربای دولی را نیز از حقیقت بهتر توین مطلع ساخته بود و نیز همراهش به تمام مذکور آمدند و توین را که نظر بر سوار
سازند و افتاد و غم را از او بخش کرد و بر بای شهر باری افتاد و در کتاب را بوسه داد و گفت ای من در این
نورانی شهر بار وید بودم و تو می از آن خبر می بدی بعین و بدم القصد سازند و در خود نام شهر غیر لغت
بخیر و نفعین کرد و در کتاب بوسه داد و غم را از او بخش کرد و در جهان مکان بجای که در یکم است اندوخته
گذاشتی در کمال رفعت و در تیب بر آن ساخته و بای نیز در امکان خرتیب دادند و توین عبارت سازند و گشته
اما روزی سازند و در کمال با توین عبارت بای میل رسیده میل و بعد رفعت از ارتفاع دانست و بای میل آدم
نظر او بود از شفقت جوین او را ساخته بودند و مردم بسیار می برداد و جمعیت داشتند از انبیان جمعی نوشته
بودند که آثار چهلانی از او ضایع البتة ظاهر بود و توین بخت انبیل را در بخل گرفته فوت میکرد و آن
میل را بگذاشته سازند و این نماند را و در توین گفت که این مردم چنانکه اند که بخواند میل را بگذاشته توین از یکی
که چه هنگامه گفت به بجز بر میل چه نوشته اند توین و بگو که بجای میل نوشته اند که دعوی صاحبقرانی داشته
باشد این میل را در بخل گرفته فوت خود را بجا مایه اگر فی الواقع صاحبقران است میل بدست او کند خواهد
مهر توین رو بآن مردم کرده گفت از شکایت که این دعوی دارد و آباد کس بودند از قریه خولا کیه و نام سوار
البتة خولا کشت زن بود گفته اگر چه ماهر و دلفر باین اراده آمد دایم و هر کدام و زرشنگار و فوت خود را
مهر حاج رساند دایم اما سوار را و ما خولا کشت زن نشسته زور او ترسب و اراده صاحبقرانی دارد و مایه
اول زور خود را از مردم و بیم پیشمی هم از دست ماکند و نشسته اکنون توین خولا کشت توین آمد و شفقت را
بنا سازد و در خلوت شهر بار را زور بر مرئی سوار بود و بدو شده آن نوشته را خواند بخاطرش رسید که زور
بنا سازد مایه باز خود گفت اول با او ستاد بپرسم آنچه فرماید چنین موقوف کرد اما چون خولا کشت زن از حقیقت
سازند و واقعه غلظت ملازمت بجا آورد و گفت شهر بار چرا خود را غنی از مایه سازند و زور و استناد
دارم کی گفته او کاری نمیکند از دمی برسم اگر اجازت و به فوت خود بر من می از مایه اما تو زور خود را بجا
نماندانی بگو خولا کشت زن کور نش بجا آورد و میل در بخل گرفته زور موانع را دیکین چه فایده که آن در
صاحبقران بودند در غمت چنانکه بیافران از دماغ خولا کشت روان گشت و بقیاب شده و غمت و آخر بگذاشت
شهر بار و خلوت که بنشیند البتة سازد و ما خود را از مردم حالا مشتاق نماندای زور کردن سازند دایم
که شهر زور و فوت شهر بار عالم را از گرفته مثل چنین و شهر افکن را شنیدیم که بجای از زمین بر گشتی البتة

و حجت کم لور با و
منه غلبه بر خیر

بر بختان نرا از خردن آب مانع نشدند لغت بر این است اما تو کاش اول پیش من می آمدی حال هم
 خوب کردی اسناد ناگیا خواهی بود و بروی من بنشین خواندن مسلم اما اول دو کلمه از من بنشین که
 حقیقی میی دارم و قطعه فریبی بعد از آن اسم را بخوان صاحبان عزیز سخن او نوز و شست و ترک خواندن
 اسم نکرده باز آن کلمه پیش سفید گفت این نرا و در جهت البنا و می کشی خوب نشین و بخوان از کلام بر
 او از آمدن که ای پدرش گفته و بفرستد البتة که طاعت فراموش نماند آن کلمه در و غلو گفت این نرا و در
 این طلسم و شمعان مرا با بس و دختر درین میان رفیق کرده و دختر را مکتسب گفتا نکرده و احواد و آب و غرور
 جانوران مرا خبر بفرست و آید ~~در پنج~~ پنج نرا که هر تو هم طلب آید و ترانه نیز بفرستد و با خیال رساندن من بخوانی
 نرا و می کشم بهیچ و دختر را بس و مرا که با صورت جوهر مهر و ماد جلوه درین قید گرفته اند و اگر که بچ این مناسبت
 شود و ما خواهم مردی که اگر نیک کار کنی امکان دارد که ما نجات یابیم و ترانه آب حاصل شود این نمنان
 باز بان گویه آورد مصیقت و آن هر دو سر نیز با او در گریه موافقت داشتند چنانکه بی اختیار بخاطر نرا و
 رسیده که هر سه بکار کنم باز از لوح انیشت کرد و قطع خواندن نرا و ان بهر کلمه گفت این نرا و در سبندل تر ابراهیم
 رحم نماید اگر تو مرا نجات دهی این دختر را نذر تو کنیم و اگر دختر گفتا نکرده بس و نرا نیز تو دهم با هر که هر چه خواهی
 بکن نشان داده با فر دلف لاول و لا قوت الا بالله این کیدی مرا غایت نفور کرده که بس و این میوه لیکن
 قطع خواندن نکرده بار دیگر بختان غضب آورد و گفت ای فرزند تو بخوانی طلسم را بکنی چقدر است اگر خیریت
 خود بخوانی قطع خواندن کن و الا همین زمان بر تو آفتی ببارم که تا قیامت از آن باز گوید باز نرا و
 جواب نداد و میر آذنت فریاد کرد و چنانچه او از او در تمام محرابی بعد از آن گفت ای فرزند تو بخوانی طلسم را
 بکنی ~~چون حضرت اگر خیریت خود بخوانی قطع خواندن~~ این نرا و دای فوکان دای فوکان دای پیمان کما از
 کار گذشت بجا بود این نرا و از نیم برید ناگاه یک نوج آدمیان مسلح و کمل به پیش او ایستاد و از ایشان حیوان
 درنده و غرور و درنده یعنی کله بر که در میان بود فریاد از آن نوج به پیش آمد و در در جدول آب صف
 بسته نشسته و مع تهید بدانت کردند و میان بگفتند ای فرزند و روانه شد که نگرش کن این طلسم داری این
 نوج انسان و حیوان مرا از همه یکس هم نخواهد بر آمد اولی آنکه قطع خواندن نموده بر او خود بروی و الا
 نودانی القصة اگر چه زیاد و از حد تمهید میسر و نه اما قدرت نداشته که از آن جدول آب بگذرند تا سه چهار ساعت
 این نیکامه بود و آخر چون نشان داده خواندن اسم بر الله و می که بابت رسانده و مان این پیر و شده
 و زبان بیرون آمد بسیار بود نشان داده و تیر بران بزد آید از جان سپرد و طوفان بر تیر کشید که کو باقیات
 اشکارا گفت نام ویری بر او تیر کشید بود و آخر چون روشن شد آخری از انماران بلیات بود آن منار

منار کاغذی که سرمانی به آنجه ذکر کنند بقلم نقیصه بر آن کشند. بودند نشان بر او و با شارد لوح آن منار را
رضیت و از آنجا دورتر استند باز لوحان کشند. تخفیف یافت آن منار بر طرفت و آن جدولی آبیال
عوز بودند نشان بر او و بکلم لوح آب را نوش جان کرد سرور پاییز و یافت در ضعی با اینز بودند نشان بر او و بکلم لوح
در سبزه او نشست در لوح فلز که آنکون مراجه باید کرد نوشته یافت که این نشان بر او و عالب قدر و ایضا غیر
اهو زحمت کشید و آرام کن بین زمان همانرا را بنفام میرسد و ترا یکدیگر بنشیند در بین نظام باشی و در ملک
نشان بر او و در لوح فلز که آنجا ان همانرا که باشد. چنانچه که ماگاه لکمانی ابراز روی
بر او ظاهر شد و فرج بر برادران از آن ظاهر گشت ماگاه از دیر بر برادر معریا یکد و غیر ما و بکلم و جمعی از برادران
ظاهر شد بر نشان بر او و سلام کرد و نقدی گشت و بلا گرفت بر فرمان او تمام محراب روشن کردند شام هم قریب بودند
دیدن مناب بسیار ساخته صاحبان اصوات و احوال بر سید گفت این نشان بر او و عالم این سیر نیز سرحدار
بنفام بود و با اینصورت که وقت بستی طلسم از جده و والد من مبدل نموده بودند که چون زمان گشت طلسم در
و طلسم بنفام را باطل سازد و ما بخدمت او رسید و او را جمالی کنیم دوست ما و در آمدن دیر شد و الازده
تر بر رسیدم و آن دیر بسبب این شد که دشمن بر ما قیامت آورده بود و با او جنگ در میان بود که فرخی این
مقام بمن رسید مردم خود را در جنگ گذاشته با این دختر که باید. ان نزاع بود و بدست رسیدم نام من کلید
و نام دخترم رشک بهار بری است نشان بر او و فرمود دشمن تو که بود در جای قبل و کلید را عرض کرد ای
شهریار در میان ما و حمزه منی قیل واری از قدیم شما را از ملک مزب بوجوب گفته چنانچه بر داشته
اور کرده بودم و در بخلا و بوی که او را استغفل مر و از خواری گفته بنجام که در رشک بهار را خواست حمزه
بعد از نیکو شمارا و در نیکو سبب بقاف رفت و ازین ماجرا مطلع گشت با استغفل مر که قتال بر او است
احرام زاده زهر دست بود حمزه را بر و در پهلوانی گرفته معبد را بدید بعد از آن بر ملک ماله شهر کلن آید و نام
دار و تافت آوردن معاری نشدم و مردم من جنگ. بیکر و نه که فرخی منار که بمن رسید چون بسته
عبد کلیم بودم از راه دیگر وقت شب مردم خود را در جنگ گذاشته رشک بهار را برداشته بدست حاضر
شدیم لیکن از غر که ملک دشمن دل من بسیار پریشان شد برادر فرمود ای کلید رفتنالی مرا صاحبان
روزگار آید و اول بر سر ملک خود میرا تا علاج آن دیو که بعد از آن باز طلسم آمده اگر مر صله باقی ماند باشد
فتح کنم لوح با شست و خاطر هم جمع است بهر چند کلید را گفت نشان بر او و بر از دست بگشت خدا آسان خواهد
قبول فرمود و با کلید را بقاف رفته استغفل مر و از خواهر دگر رسیدن با برنی دشمن سوزد و معبد را حمزه را
از قبل آن بیکار نجاستید و رشک بهار را با او مقبله این احسان بر حمزه و بر برادران گذاشته ایشانرا

همانکه میگویند اثب در بنفام باش
خدا علی شمس خواهد بود

چنانکه نسبت رشک بهار با حمزه من حمزه
که اکنون بر وجود از من با کلید از خوش
چنانکه حمزه در ملک نرسید

علام و کتبه و ساجده با حوض و کعبه در در شب چهار از مغایه رفته بود باز آمد و ایگانه نیز بی اجازت
روح خود اگر این احکام خارج از طهر بود اما انقدر در روح نشسته بود که گماندار تو باشد عا جسته خواهد بود
از عقلی تو بنی و برادر نیز برادر برسان الفصل شانزده در انعام سه روز بدین رقص بر بزرگان
و ضیافت ایشان مشغول بود و کتبه امده و معنی کرده و بکلم روح توجه بیشتر نشد و کتبه می رسید که در اول بسته بود
و از اندرون او انجیل مسبوی بپوشش نشان داده رسید که بسوزن نام بخواند نشان داده و در روح نظر کرد و
بافت که روح را بر در کتبه بن گذاشته و می نمود اندرون برود و بهین که جسد نشان داده و چن کرد و اندرون کتبه
رفت مردی بهر راه که در نفس کرده و انداد انجیل را از روی غفلت تلاوت میکند نشان داده از راه اول
برسید گفت اول تو بگو کتبه و در این مقام که مجلس خواند رسید جلوه رسیدی صاحبقران امروفت من طهر نشانه
و صاحب روح نیز گفت الحمد لله که برادر خود رسیدم و البته نشان داده اکنون احوال خود عرض کنم بدانکه این ا
بادشاهی دارد اقوام شاه نام و من وزیر او بودم زاکان جینی نام دارم اقوام شاه جینی پوسته ضا پرست
بودن درین ایام جادوگری مرطاس از زنی چشم نام برود و خود را داخل طهر کرده با بادشاه یار شد
و در غمی نیز همراه آورد و سلطان نام او را بادشاه داد و بادشاه را مرید شاه دین ابلیس پرستی رقص
داد و کتبه پیوسته او را از ارتداد منع میکردم مراد برین کتبه که دیوی است برین کاهنت اکنون من در بند
آن دیوم در در مناجات مشغول الحمد لله فی ثانی بغیر نام رسیده و زار رسیده نشان داده برسد از طهر اکنون
چند باقیانده گفت بر کاه طهر منار کاه را شکسته و دیگر جزئی باقی نماند بیکه بر بادشاه و خال کتبه طهر
نشان داده و روح نظر کرد که اکنون کتبه نشسته بافت که بند و زنجیر طهری این بهر ابقوت صاحبقران فی بخش
روح را بر بدن او جلال نماید و حرا زوزیر و بعد از آن نیلاب دیو را که بیک تویر سر تلم کن در و برود
بغلوا در اباد که غلوه طهر خواهی رسید بادشاه بیک تو خواهد آمد او را نیز موافق حکم روح از میان برد
جاء و ان را بپوش صاحبقران امرو اول زاکان جینی را خلاص کرده از کتبه بیرون آمد تا کافوروی نو زنا
رسید و گفت ای آدمی خود سر ترا چه حد آنکه قیدی بادشاه را خلاص کنی این را گفته دارشنادی
روز را آورد و نشان داده جادو را خالی داد و از خود کتبه را بنده با برق دشمن سر زار و نیز تلم کرد زاکان با
صاحبقران را بوسه بیشتر روان شده اما این خبر با قوام شاه جینی و مرطاس از زنی چشم رسید که طهر نشانه
شد طهر منار را شکسته زاکان جینی را بخت داد و نیلاب دیو را کتبه توجه انجان بگردید و بنده
بادشاه بر زید و گفت ای مرطاس اکنون چه با برادر مرطاس گفت سلاهی که فزانه و مناع طهر با بر آورد
و بر بادشاه کتبه کرد تا به گوش خال کتبه آفریکس پیش غبت تا کجا خواهد کتبه بر تقدیری که سحر من در دانه کتبه

نمودم تا

بازوئی تا کجا خواهد بود و اول کسی که باد مو که آید بر من خواهد بود و اوام نشان قبول کرد و آورد و آمد که شایع این
طلب صم هزار دست سلاح مرغی که است بهیت هزار لعل کمار و بهیت هزار باقوت کمار و بهیت هزار زرد
کمار و بهیت هزار لاس کمار و بهیت هزار مردار و بهیت کمار که باد نشان طلسم تا امر و زهرسم امانت کمار و بهیت
امر و زکفته ان جادوی تا کجا رسیده از سلاح خانه ببر و کشته بچست در میان آنها باد نشان بود که خواهد
مرد داشت یکی از آنها که باقوت کمار بود خود پوشید و زرد کمار را بر طاس داد و دست و دست دیگر بسته
سلاح که جالوس نیز و باز و طالوس مورد باز و استقام نیز نام داشتند پوشانید و سواران او نیز صد هزار
کس بودند بهیت هزار سوار و هر سوار می داد و مسلح و ملل کشته از طلعه بردن آمد و هفت کشته شد از طلعه
نیز باز آکان بر بلند می استاده و غایتی صفی ایشان بود و در لوح لقا کشته یافت که این صفی
چون فتح طلسم بر دست و نقد رست طلسم حقیقی و در دل باد نشان مرد چنین باید بنوازد که سلاح خانه آقا
را خیانت کنند و فرستند و چون باد نشان صف آرائی که حقیقتی با قوت استی را که بر این کشته است
بعد از آن سواران مرکب اول مرکب در نوح لقا خواهد رفت لقا رفو کفن او خواهند کرد مرکب چهل کسی
اذا غنم نزد تو ایصال او را بگویم ام فرستد با قوت جن که تعیین آن مرکب جانبا است زین مرغی بر دارد
زرد و زرد سازد و با کفن تا زین را بر بند و بعد از آن سوار شده و موافق لوح لعل را در آنچه در لوح
نموده است و القعه صاحبان اخرا را در بر می چون باز آکان فتح آمد و هر سوار بلند می استاده و
از روی و طلعه حالتان نمودار کرد و کشته سبزه رنگ او را ساخته بود و در دلی تمام داشت و زرد
برج از دماغان بود و کجا یک بهیت هزار سوار مردار و بهیت پوش از و بهیت پوش آمد و بهیت پوش جالوس نیز و باز بود
در حال صلابت می آمد و کفر کسید و استاده و بهیت هزار سوار لعل پوشش بردن آمد و کسید
ایشان را طالوس مورد باز و در زنی مانند کشته بدست گرفته می آید و نیز آمده و هفت کشته بعد از آن بهیت
سوار الحاس پوشش بردن آمد و سوار آنها انتقام تبون بود این بر کسید و در آدمی بود و در طالوس حاد
زرد و کمر ایشان داخل طلسم کرده و مرکب ازین سه دلا در دور ان بود القعه بعد از آن بهیت هزار سوار
زرد و پوشش بر آید سوار ایشان مرطاس بعد از آن اوام نشان جنی با بهیت هزار سوار باقوت پوشش بردن
آمد و نشان از این مشاهده این تماشا بر این کشته با خود گفت سبحان الله کویا مال تمام عالم را در بین طلسم
کرده بود و در محبت سلاح خانه شایع این طلسم اگر بدست من آید کجا دارم و هر که لایق ان با بهیت
بلکه سلاح بهیم القعه چون اوام نشان آمده استاده و بهیت هزار سوار و بهیت هزار سوار بلند می دید
زاکان را و بر این استاده و بهیت کشته را و نشانده بر آکان و زهر بهنگام که که ای زاکان ظاهر نمود

را جمع کرد و در طلسم کشتا آمد و تراجم داشت داد و چه بجا گرفت رسید و اینقدر است که نام مردم میدانی و همین او را
 مردم شناسی دانم که هر روز کار است چه باید کرد تا کان گفت بین چه بگوئی حریف تو طلسم استاده است
 جواب او بگو بنجام آور بنجام را بر دانه ام شده و این کشته در بین اشکار دی از طرف محراب غایت چون شغف
 سده مرکبی سینه ای که آموختم نام داشت در کمال مبدی و چالاکانی بد است در فوج کفار در آمد نظر انوام
 شد که برداشت و گفت کسی است که این مرکب را برای من بیاورد و در هر چه بخواهد آرزائی دارم بطول نام زبرد
 بود گفت این شهر بار اگر فلان است مشکلی را این دهم من او را هر طور که بخواهد بیاورد انوام شد و گفت
 برو بیا البته بدیم بطول متوجه رفتن است و آن مرکب جذبی که از او بر خاک پاک انداخته بود که بطول پیش رفت
 مرکب او را آمدن داد چون در غایت آمد چنان جفت گشتی برداشت که خوش بریان شد بطول دوا
 کرد کشته همین زیر کسی چیل ناچار را ابدار البوار و شاد مرطاس جادو در این است بار خوش آمد و بخواست
 صاحبی کند با انوام شد و گفت اگر این است را این کشته جانبا ز می کنی انوام گفت برود که بخواهد بنام این
 جادوی تربت مرطاس با مبدی کرد و آن کشته هر چه بخواهد در بین مبرفت غافل از اینکه مرکب نیز طلسم دارد که بر طلسم
 کشتا سوار او دیگری خواند کشته هر چه بخواهد نمیکند همین جادو خرد یک مرکب است که رسید است
 بر کشته دینی مانند عا کشتا در منوجه جادو کشته جادو از مشاهد آن ترسید اما مرکب نام این انداخت
 کردن مرکب جادو در بین او آمد جادو از مرکب کشته بگریخت و سمند ز نشان که نام آن مرکب بود آب
 جادو را از کیم گشت جادو پیش انوام شد و گفت این است در ظاهر است و در باطن جادو است
 زود بفرمائی تا او را بار بار کند انوام گفت مرا حیف می آید که چنین کشته را بکشد و من باین رنگ کشته
 آم و فی الواقع که بعینه مانند طلای امر می رسد بهین سبب او را سمند ز نشان میلفته جادو گفت اگر است
 مظالم داشت این خود بلای است که هر چه بخواهد از عا و الفقه جادو است که در نام مردم با نفع و تبر برد
 رنگند مرکب جمیع کفر را بپاک کرد و هیچ دلم بر آمد در دلش نپرد که داشت صاحبان اصوات و لوح
 بر احوال او اطلاع تمام داشت بر قتل کفار و در نیت مرطاس ناچار خنده می کرد و چون سمند ز نشان
 نزد یک صاحبان اصوات آمد کسی که از لوح بخاطر داشت خواند و بردید مرکب را می شناسد نژاده
 یال او را گرفته متعجب در آورد و سوار شد بکسب مبدان او را داد و ایند در بین بین جوان و همین بر سر
 سلام کرد ماری بر سر داشت گفت این شهر یار فارس جینی نام منست بلبان این است بودم که بود باند
 که بر سر نیز کسب سوار شود زین او ببار برسان شایراده فرمود بیا که منم بوجب هر لوح انتظار ترا کشته الفقه
 بران زین کرد مرصع بر وارید من بیا بود چنانکه بخواهد از ان مروارید تا در سر کار با دشمنان بتلاش تمام هر

بر زمین سوار شد بکوشش اقوام و مرطاس برید اما جالوس نیز دوازده اقوام شده و هفت گفته بیدان
 آمدند و در مجلس علم لوح بیدان آوردند تا شام و در ابر لبست اقوام شده و دوازده شاعر و دوازده
 بسته بکلف دزد آمدند کلهزار بری که بکشته بفرمان پادشاه داده طالبان بود باقیمه و اسباب همانم
 حاضر شده و بارگاه بی بسرا ان عالیجا در پا کرد و حیایان به سوزن شکل اد میان بر آمد و در و پیش ان بارگاه
 دزد آمدند و مجلس پیش کشم که دزدان شاعر و دزدان ای کلهزار شدند و ام که در طلم کشیم باین سجاد است
 طلم کشیم که آفر آدم بکشته طلم کشیم الفقه تمام نب بعش و عشرت و روز و خواب سیر بر دزد بر عهد کلهزار
 بریزان صاحب را بر صاحبقران بنده اقبال و فکر و لیکن چون الشیر بار خار حار محبت ملکه روشن
 حال دختر کلیم را در لوس بن آوردن و در دل طشت و بکشته در باد و دود و بکشته از ان بریزان
 مایه و دود و نفوذ الفقه سجد و حج بر عهد کلهزار و در هفت و دود و باقیمه و اسباب در یک لیم در
 و صاحبقران اصغر بیدار صفت و در اد اسلاح بکشته و باز امان جی بر همان بکشته استاده شده
 اقوام و دزدان نیز هفت شدند لیکن از زبان طلم کشان بر احوال نبش شاعر و دزدان طلم کشان
 گفت که این بریزان و ان ندانم که باین آدمی زاد و طلم کشان و دست دارند که چنین بکشته و حاضر میشوند
 می کشیم که در خلعت بکشته یک او شوند مرطاس گفت جعفرت دارند بکشته حیایان نیز در سحر
 و مار از روزگار بر آورم اما من از کسی که می کشیم طلم کشان است که بسبب لوح محرم بر و اغر و غار و
 باز به از طرف خود کوتاهی کشیم اما طلم کشان عمود باز که پهلوان زبردست بود مرطاس بکشته جالوس باو
 ندیدی از سحر فکرم که دود بود از اقوام شده و استاده و دزدان خود مرطاس شده و بیدان آمده و شاعر و دزدان
 از لاف زنی طلب کرد صاحبقران اصغر بکتابه او رفته و باز به بانی هفت عمودی و دلی از ان بر بکشته
 و او صاحبقرانی را در دلد طلم کشان با شاعر و دزدان و نبش تمام روز و دود است از نبش با ان عالی لب
 نگارده و افراشته بکشته قدر قدرت ان شاعر بار شده اقوام شده و در کمال بیداری طلم کشان زده و دزد
 آمد و تمام نبش با مرطاس فقه شاعر و در میان داشت و بکشته بر عهد زبردستی که در بین طلم
 بود و کلهزار بود و هرگاه الفقه بر طرفش و بکشته نبش طلم کشان باقیمه باقی ماند مرطاس گفت در بین شاعر
 که طلم کشان باقیمه طلم کشان را بکشته اقوام گفت پس چرا نمی کشی گفت اول این هر که پهلوان بیدان آورد
 و از او سر داشت من خود بیدان او بروم از دودم از من هم کاری نباید مغلوبه میوایم اقوام گفت چرا
 مغلوبه نمی کشی که بکشم او را بکشته گفت این هر که شاکو دین مرا قسم داده بود که مغلوبه نباید کرد تا خود را
 بیاورد ما هم زود اخیل می شود اما شاعر و دزدان طلم کشان را بسته آورد و بکلهزار و در پهلوی جالوس بکشته گردانید

نباید بیایم که کار کرد و طلم کشان را بکشته
 توجه است کلهزار عرض کرد که ای شاعر
 من نیاید ام که شاعر را بکشته چون نبش
 شاعر بود و من بکشته طلم کشان را بکشته
 میماند طلم کشان

و هنوز بالیشان نه کلف باسلام کرد و بر احوال ایشان مطلع کند که علم لوح چنین بود و هر چه میگردید موافق حکم لوح
 میگردید و شب بالیشان طعام می داد و روزی بر رفتی می بست زانگاه که میان ایشان بود و حکم لوح دایره بود و در آن
 کشیده اسمی خوانده بود و نام کسی از لشکر کفار وقت بر وقت ایشان خوانده دید و بعد از آنکه شب نیز کلمه از سر
 او نجات شمر ماری را با سامانی که مذکور شد خوش داشت روز دیگر همین دستور در تلاش میگردید چهار سال
 از شب انتقام شمشیر زن را گرفت و از زنده برداشت او بزان که در غنچان روز دیگر حرف آرای شمر ماری
 را داده که در آن اقامه ایشان و در روز و با او نشاند و بعد از آنکه هر قسم با خود را از جلد حکم کشا میماند با صلح
 کند بهین سبب منسوب به میگردید امر در وقت ای اقامه شد مرا بخاطر جهان میبرد که نوزده با او شروع بکنان کن
 و من از اینجا شروع بسو میکنم از یکطرف از ده و از یکطرف شمر در بند و امانت ان نظر فراموش در آمد بر تقدیر
 سر بر داشت نمکند و در ترسیدن او که هیچ شکست البته خواهر ترسید و حواس او بر آنکه و خواهر نوزدهت کار خود
 را بکن و او را بکنش کار بهر حال بشود اقامه شد و گفت چرا این تدبیر در وقت جنگ این کسی نکردی گفت
 ان کسی لاف زیاد زد و دود و مرا فرستاد و بود اکنون که ایشان گفتار شدند عود را ایشان هر وقت
 و ای مادر شده که روزی که دل می وزدی تو که بهین لاف پهلوانی میزدی مردمی رتشی القعه آنرا فراد
 خدا را باین سخنان برفت انگیز او را بیدان و شناسد و او با ایشان فراد و بکنک در بر بست لیکن هر چند اظهار
 جاد و جی میخواند معلوم کرد که بکار مرا و شناسد لیکن اکنون جلند القعه صاحبان او را در اندک زمانی ببرد
 و حملات او را بسته و از زنده بر رفتی او بخت و با پیش لوح اسمی خوانده بود و بدو تا از سنگلی که اختیار کرده بود و در
 انگاه مرطاس جاد و بیدان انداختند و او را در مقابل او کرد و جاد و گفت ای طلسم که مرا دشمن خود اقامه را بکنش گفت
 اجماع او در ترا بکنش او بکار کار بخوابی من او را بکنش و ثانی الحال تو با دست منوی ای کار فرموده کمان می
 که از دست من زنده خواهی ماند گفت من جهان لغت نمیشم که مرا توانی با سالی خود بر داین را القعه می
 خواند و هر یک طرف و بعد از دمای آتش نشان پیدا شد و فراد و در هر طرف نشاند و همین چنین
 مار سحر کرده عابد و تدبیر جاد و بکنک باز و بر بست لیکن با صاحبان جاد و اندک عابد شده و دیگر بفرستاد و فراد
 زده ای اوضاع ما هر چه اسناد آید با دست طلسم خود را خلاص کنید مردم بسبب ان سلامی امانت که
 بکشید و بودند بنابر حورست دوار شدند و بودند و میباید فراد و در ایشان جهان مسئولی بود که کوبا جان و در غالب
 نداشتند مرطاس هر چند زیاد و زوکی نشیند و ناچار نشد اسمی خوانده را در بر داشت که در روز و دست فراد و جاد
 کند که اکنون جلند در لوح نشاند و بافت که جای نبرد و امانت که با دست او را ندارد
 که جای خواند رفت اما جاد و بر قدر که بالا بر رفت سنجک تر می شد و رفت و کار بجائی رسید که جاد و ماند که

نقار

سنگی بر لبند فرقی کند خوب نیست و کسر همه در میدان افتادند بر آید و بکلی می تمام او را خبر بخت و بکلی روح
 بد رفت او بخت و الفوج کی کردار مانند غالب بجان بواز رفتاری انسان دولت در اعطاء استند کویا
 لشکر لغو بود در اکان جی مبارکباد فتح طلسم است بر آید و دادا است بر آید و در روح نظر کرد و نوشتند یافت که اول
 سلاح را از بدن جادو و بدرکن و او را بر آید و این کن بعد از آن با قوام دین حق عرض کنی در قبول کنند او را بجا داد
 ملکی ساز انگاه با هر که جلوان آدمی نیز این سلوک کن و از انسان احوال بر سپیدالت فرا مطیع خود سازد و سلا
 شوند لیکن وقت کنند سلاح از بدن این مجلس احوال لشکر را ملاحظه کن که خالی از تماشا می خواهد بود است بر آید
 اول پیش جادو آمد و فرمود بجا و بر سامری و ابلیس لغت کن و سلمان شود از سر تو به کن تا جان بخشی تو که جادو
 گفت بر و او را غریب پیش در دین سامری و ابلیس سفید کرد و ام دو می خواهی که مرا از روی ابلیس بشنوند
 سازی اگر تو مرا بخشی داخل از داج جبهه شده و سلا زنت ابلیس می بچندم و انیک ابلیس بر سر من طاقست
 مرا بشارت محبت خود میدهد من در هر حال بنده اویم شما بر آید و بر ابلیس لغت کرد و اول خود رفت
 از سر او بر گرفت و بیست هزار سوار را فرود پوشید و خود را از سر خود بر گرفتند و در میدان افتادند و کسر بر من
 استاد و شما بر آید و از شما به این امر جوت کرد که بجان احمد فعال طلسم مجاب است و در بعد از آن سلاح
 بکلیک از زرد و داستان و امثال این معشمت بر خیز از بدن جادو و بر کله فوج او نیز چنین کرد و که همه اسلحه
 را از خود دور کرده به نیمه از اسلحه و اسلحه را در میدان افتادند و از فوج سلا حصار دور رفتند
 استاد و شما بر آید و شما بر آید و مرطاس بدقباس را بر آید و در بختیم و شما در سواران او بایم بکلیک و کله
 مشغول بود و بعد از آن شما بر آید و با قوام شد گفت که تو در شما لغت الهی می بگوئی گفت من سلمان بودم و
 این مرطاس دین ابلیس پرستی آموخت و اکنون می بینم که ابلیس مرطاس را با لباس فاخره در نظر من جلوه میدهد
 نیم ترک ابلیس پرستی نیستم هر چه حال او حال شما بر آید و با او نیز بجان سلوک کرده و بجهش رشتاد با قوت
 بستان نیز سلاح خود را کند و با کسایتکه فرود پوش بود و بکلیک و در بر بخت استاد و شما بر آید و بستان را در روح
 بر سر آن کس رفت احوال بر سپید که شما بستیید و در بین طلسم جلوه افتادید جلوس منبره با بگفت این شهریار
 عالمقار و الباقی حقان روزگار غلام در اصل با دست دگر زبیم و این جوان که جلوس نام دارد و سپید
 سالار داده به رشت و این اسلحه تمیز پس و زیر پر من است ما هر که از ابتدا و ز شما در تیار
 کرد و بعضی نیست و نیزه بازی و غنای بازی و عمر و بازی اشغال میشنم ما خند هر کدام در دفع که بر شهر بازی ظاهر
 شده آمد از آن داشتال کشیم روزی بهر بر آمد و بگوگان بازی مشغول بودیم و اندکی از لشکر و خدمت
 افتادیم تا که جوانی را دیدیم که بر ما ظاهر شده و سلام کرد و گفت منم کوی بازی را بگو بیدارم اگر اسب و

و چون بن دید بر خود نشاندیم با هر کس که میخواستیم حتی خدمتکاری نیز ما را تسبیح گفتیم چه مخالفه مرکب و
 جوکان باد دادیم انی جوکان بازی خوبی کرد و نوبت بزم کوی از ما هر کس بر دین مشتاق او شدم
 و با و گفتیم براد ما باش و با هنری تعلیم کن گفت اگر سکه مرنبه بگویند ما از تو ششم و خود را بطبع تو کردیم و با خفا
 خود با تو رفتیم کشیم شتا را هنری جد تعلیم کنیم که در عالم قریبه شناساید انشودن در آنوقت شتا را در سال
 نودم و این هر دو نیز همسال منند گفتیم چه مخالفه انجا و گفت هر که گفتیم بعد از آن بی جنبانید و هر دو سید
 بهمن کشیم و قتل بهمن را دیدیم خود را درین طلسم دیدیم داین سال را برابر خود بر کسی نشاندیم
 چنان شده اند از اغوا بگردیم گفت البتة از دور زمین بر آنکه مرا طاس جادو میکند و بفرستد
 ندرم بر شما افتاد از جوانی و بهوانی شما مرا خوش آمد بگویم اول گوی از شما بر دستار ایدام که خود در آوردم
 بعد از آن از شما از اطمینان خود گرفته بعد هر در بنفاد آوردم تا طمطم نباشد و اکنون شما سید از ملاقات
 خویشان خود بهید و اینجا ما را میباید من اول جوع و ذریع بسیار کردم و آفرینم ترا که معذور است که مردم را
 داخل طلسم کنی البتة معذور خارج کردن نیز خواهد بود پس یا مادر و پدر را اینجا بیا تا ما را دید و بدو با مله
 بدون مهر نشاند و با شتر تا ایشان را دید و بیاییم و مرا از ده گفت مجب و توان بود من بموجب خواش
 خود کار کنی که ده شما را در خدمت خود نگاه داریم مرا چه خود که بکس خواست شما این جولا میری را اختیار کنم
 بیارم و سپرم باز بیارم و آفر چون که و زاری ما را ملاطفت کرد سحری برابر و بعد و با خود اینان گفتند
 بسبب آن باد دهن و مادر و پدر را فراموش کردیم اکنون که فراموش مطلق شد و چنانکه بعد از مردن این
 خواهر از دین خاطر ما رسیده که ما بودیم و از کجای بود و بودیم اکنون گفت سالت که ما از ملک خود جدا شد
 ایتم شما را و از استماع صفقت ایشان تعجب که در سید که کور نام شهر است با نام ملک عاروس و سر
 که شهر بار نام شهر بن آبا دست جدا بهمن بن کاشک و او را آباد کرده بودیم و پدرم نیز که شفت نام دارد
 ما عفران فرمود از نیک ملک جعفر را و با کفایت این شهر بار ما نمیدانیم که آنچه ملک است لیکن انقدر میدانیم که از
 ملک ما بیا به راد ملک طاول صفت که اولاد فرامرز بن رسم و در اینجا سلطنت میکند و هر ما و شاهی
 که در اینجا باشد فرامرز شاه و غلاب دار دلمت ما و ایشان بکسیت که آتش برستی باشد و از ملک
 طاول که ما به راد شهر فرمودن عمار است که پدر ما و فرامرز هر دو با جلا از باد شاه فرمودن عمارند
 صاحبان شنیده بودند که دو ما به راد از غریبانان فرمودن عمار است ازین قرار ملک ایشان شنیده
 شد بعد از آن فرمود که اکنون در شناخت پدر و کار خود چه میگویند گفتند اگر چه در وقت کشن ظاهر
 جادو اتوام منی این سینه بر ما ظاهر شده و گفت ایام هر دو زند و آید شما هم خود به ترک ایمن برستید

کینه کین بران بودم که از بر دو روز و بروی من کشند افتاد و آنکه اینها بعورت آن هر دو من می نمایند
 کینه صاحبقران فرمود که از این سفید این پس که دولس از لشکر خود بعورت این دو ملعون کرد و بخواب
 سوار و از این کینه شد و بن حق را قبول کند و لا حول و لا قوة الا بالله العلی اعظم و این از سر صدق کلامه
 الامام موسی روح احمد بر زبان جاری کرد و مسلمان شد و واسعه خود را بست و زدند بعد از آن صاحبقران
 بگوید که بر من می استوار شد و تا از عینه گفت که با من از این و الا لیس ملکیم شد و بادشاه طلم بر من
 شد و بود با که زدند و خود کشند اکنون هر که دین ملکیم را قبول کند جدا شود و هر که بر دین ایمن بر سنه احوار
 دارد جدا شود و با هم جنگ شمر کنند تا دست از دشمن شمر شود و نیز علم لوح بود که اول لوح را بر سر نیزه
 بست و در میان نصب کن هر که جویند این به بیت نصب نماید و بطرف روی لوح می آید و کفار بطرف
 پشت لوح بروند و با هم جنگ و کشتن کنند اسلام نصیبان هر کافر از آن غالب گردند و کافران هم
 بگوید این کینه شوند بعد از آن هر که مسلمان کن و در قلمه برود و اما و ای این اسلمه و این کار مساع
 مجاز خودس از جمیع کارها نجات و بارگاه و سر دانی را که سال حاصل تمام مملکت خرد خردان
 بران فرج شد و صاحب کن روح ما را و آن بادشاه خدا پرست را بقا که مایه و شکر دهن و
 بعد از آن لقب صاحبقرانی بر خود مغرور کن و کلمه پیغمبر عالم استوار به بند صاحبقران توانی نوشتن لوح
 بعل آورد و دو روز و هزار آدمی و چهار زن مسلمان شدند و باقی بقول رسیدند شهر بار عالی مقدار و
 فلوک ^{سلطان} زن اقوام و فرساج و کثیف و خرد و ساله داشت او را هم بر روبرو از اکان حق
 که واقف کار بود هر کارخانه را کشود و بنظر صاحبقران در آورد و ایند سلاطین و القوم را در مجاز
 در کار با از بغیر و تعبیر بود بسیار خوشنودت با خود گفت باری کند ای فو بی بعل احارج و خرد و خرد
 مال بادشاه بخت کشود و بجای او نیزه بارگاه و خردانی را بر بارگاه کثیف کلان مرصع و جواهر صندلی
 و با بلفه و کل کلان و هزار کرسی خوانی و ران بخت که در آن بارگاه و خردانی و بر هزار بیل اینها را با بیل
 و هزار صندلی و صندلی و زرین کرنا و بغیر و کسرنا و اختل این داشت صاحبقران بسیار خوشنودت
 شکر ای باری آور دو سه را شکر نشسته و سوانی و هزار دست سلاح مرصع اسلمه فولادی که صندلی
 دیگر بود در لوح فلک و نوشتن بخت و فتح طلم بر ز مبارکیا که تمام شد الفقه صاحبقران با آن زدند
 و شکر نمود از قلمه بر آمد و بارگاه را فایز کرد و خود به دولت بر صندلی صاحبقرانی که گویا برای صاحبقران ساخته
 و در حد و قیمت و رفعت برابر تخت بود و قرار داشت و بر تخت نشاند کشته کینه از می و خود می با من خود
 و شکر چهار آمد و حاضر شد و مبارکیا و فتح طلم و خطاب صاحبقرانی داد و راوی کوبید که بعد از طاعت

حاضرانت داد و اگر ندی نیت هیچ مسلم است طلسم را اغلب آنکه شکسته مغویب بلا زنت سحر
 درین بودند جاسوسان رسیده و فراین لشکر نامه دادند که این شهر بار محل طشت که شبانه این لشکر نامه
 از رسیدن ندانیم از زمین جوشید و باز آسمان بارید و طوفان آید سواران هر دو لشکر استاده آمد و نگه دارند
 کسی داخل شود ماهرند فو اسبیم که بر صید خود را داخل کنیم مکن نشد بعد از آن بهتر تو فریاد آمد و بعد از دعا و ثنا آنچه
 جاسوسان دیگر گفته بودند از کفر گفت سلطان ترمیم شد و حکم به تباری لشکر خود کرد و پوریا فرمود که از آن
 زاده که بنام لکین لشکر نامه که به اسنن او سوار با میرت بلکه مین طلسم بجایک از کلبی بد است پوریا
 ولی نیز متوجه شد و از روی اسطراب احوال معلوم کرد و عرض کرد که ای بادشاها اینغیر یا نه می شود که
 این لشکر و دست بادشاهاست نه دشمن درین بودند که در یک سال از غارت که ایچی از طرف بادشاها
 این لشکر نامه آمد و بار بطلبید بادشاها فرمود در آید جلد داری بود صاحب محال مرفک در آثار
 بسته و جلالی از چین او ظاهر بود و عادتاً چنانکه سزاوارشان شایان تقدیر ساینده نام را
 بدو دست ادب گذرانید بادشاها گرفته و اول دولت اندیش و وزیر کرد و وزیر بادشاها
 بادشاها بعد از مطالعه نامه خواند نوشته یافت که ای پادشاه سزاوار و ای سلطان عزیز نواز و ای پادشاه
 ملک شکست و اقبال و ای قطب سیر جاد و جلال بدان که ما سفر نور سید و ملک شایانیم و تو فتح داریم و کرم
 رنج فرموده اول همان این مسافر باشند و ماهر که ترتیب دهم و ششمان فرمایند بعد از آن مصلحت را همان خود
 کنند و گیر نامه دادم و از حکم عالی بیرون نیاشتم و اگر مصلحت مذوی بسج قبول را دنیا بدست مان جنگ کنند
 ولی ادبی را مصلحت مخالف فرمایند سلطان را از معقول نامه جوت جوت افتد و فرمود بیکم پوریا
 معقول نامه را از رسیدن او فریب تر است اما پوریا ولی از معقول نامه و از رسیدن این لشکر با این
 وضع نامه و مغرور شش بجایه صاحب این لشکر نامه را و این سامان را از فتح طلسم بهر ساینده باشد
 اما چون بادشاها جهان حشر و بیخ سلطان دین الدین عزیز نواز شورش محبت که چه باید کرد و دولت
 و وزیر گفت این شهر بار رفتن که هرگز مناسب نداد و جوابی باید نوشت اما حکیم جلیل القدر پوریا می
 گفت این شهر بار سابقیم هرگز دادم که سزاوار این لشکر دشمن محبت بلکه دوست و الون که او نامه
 محبت این نوشته رسد های مقدم گرامی نموده و مطابق بسوزان او اسد نواز ساخت بادشاها و
 جمع ارکان چون حکیم بود پوریا ولی کامل مبدان شد و خاطر ایشان از مصل کامل اد جمع بود قبول کردند
 و همان ساعت سوارانی طلبید و بیکو دار فرمود و فرمود و فرمود و فرمود و فرمود و فرمود و فرمود و فرمود
 و بعد از آن نامه را که را ایند بود رفته بجا معقران فربرد و صاحبان عالم سنان بنی

شاهزاده بدر میسر که نقاد ارشد به تغیر وضع نشسته بود این خبر را معلوم کرده بطعنه از بر می و مخروجه می و
از اکان جی و غیره حکم کرده که سامان خیانت از جمیع اسباب بجان میسازند که هیچ بادشاهی را بجز
خیانت نکرد و با اینها انگشت قبول بر دویدند و گویای طلاء و نفوذ را بار کردند از همان مملکت روشن
جمال القدر اسباب از رکابی جی و فزری و زری و سبین و پاله و مراعی و سفدان پاندان و طلاء
و نرس و ان و فزنی و فزونی و دیگر القدر میسازند که بغیر جی محاسبی راست نیاید و بارگاه ضرر دانی
باخت و نیم تخت و صدی و کرسی به برود و بدست بر او فرماید که از در بارگاه تا به درون لشکر عاید
برای پای انداز مرکب بادشاه را زلفت و محمل زرد و زری فرش کنند و اسبان خوب خوب که جادو
بعین در طلسم از اطراف عالم جمع کرده بود و با زین و لجام مرصع برای نذر و پیشکش بیار فرمودند و خلعتی
فاخره بر آن امر و اوارگان دولت میساخت خلعتی بپوشیدیم رساند که در دین و ملک پیر
تا ایوم عدیل و نظیر از اینها نماند و چون شنیدند که بادشاه جهان ضرر و داخل لشکرش خود بهر
زرقشان که او را سینه عالمگیر نیز گویند سوار شده با استقبال رفت لیکن بر جمال انور نقاب داشت و
افراد و بازار تلافی صاحبان با سلطان روداد شاهزاده نظیر به خبری او از مرکب پیاده شدند و بادشاه
نیز پیاده و گشت هر چه صاحبان بنجام کرده که میسازد با شاهزاده مظفر الدین و سلطان رکن الدین سوار بود
بانی به امرا و دولت اندیش و وزیر پیا و دو و دنا و انکه داخل بارگاه شدند و بادشاه را در محراب کاه عالیجات
دید که پیش از کلاه او هر و از در تخت مرصع بجا پیش میاکنده بودند و در پهلوی صدی که در رفعت و قیمت مثل
تخت و در پهلوی تخت هر طرف دست راست و دست چپ مرصع نیم تخت پیر و بسیار در پهلوی
پیش میاکنده بودند و بعد از نیم تختا کرسی منی جلیل القدر که انبار در اصطلاح مختور آن دکل گویند نزد باب هم
کرده بعد با قصد با قصد کرسی بر دست راست و دست چپ انداخته اند موافق ضمیمه کار خانجانت دارد و بازار غیر
بود و این جنیان مذکور خود را به صورت بنی آدم بشکل جمیل آراسته و زنی بازار و لشکر را بجان گرم کرده بودند
که فعل ناظران از مشاهده ان بران مطلع شده دید و بادشاه با خود می گفت بجان احمد مالک الملک میاید
که از ما بزرگتر بادشاه هم نخواهد بود با فضل دولتی که این بادشاه جوینخت دارد که هیچ بادشاهی دیگر نداشته باشد
و زهر و پهلوان و امرای و بزرگ مسووت محض شده بودند و هر دم خدا را بجای باوید و دنا ما حکیم بود با کمان خود را بزم
و شور و بر تبه یقین رسانده و در انکه که این نقاد را صاحبان روزگار است که مالک الملک حقیقی در پیر
سر زمین او را بفتح طلسم باید و دست غلطی رسانده و القهقهه بر او بادشاه را تکلف کرده که تخت بنشیند و بادشاه
فرمود تخت نشاند و بارگشت تخت باز آورد و در پهلوی تخت نشاند و از ان صاحبان نقاد را کف فرست

فرزند حضرت پیران نشوند قبول
نفرود با یکدیگر میگویند کردند باو شده و صاحب
فران و حکیم بود و

۱) عفت برکت نشینند و منبر بر خدای اعظم نشینم از جابین مباحث بسیار در میان آمد و نقاب بر باد
 بادشاه گرفت و بر برکت نشاند و خود بر این خدای نشینیم تختی بایشین گشت و خدای بگوشه بود
 حکیم ابران جادوستان بر او مظهر را بر نیم تختی که بدست چپ او بر روی خدای اعظم بود قرار داد و تهنیت
 و شیر اعلی و دولت اعلی و غیره ملازمان بادشاه را بر دست چپ او بکسیه نشاند و در وقت سخن
 نغمی نیز باواز خود می داد الفقه بعد از این مراتب بقیان ملازمان با جام مرصعی می بردش در آورد
 و ملازمان خوش اواز سازها بدست گرفته شروع بخواندن کردند تا صان بر پیچ پر از ادب و ادب و ادب
 نمودند و هر کس که در میان بود که دماغ اهل مجلس را معطر داشت طرغ نغمه بگوش سلطان
 رکن الدین و ملازمان او رسید و موجب بختی اینان درآمد که هرگز ندیده و نشنیده بودند و
 قشک و در دروازه های مرصع پر شده و غیر پرشته شیرین و نیکو پیش بر یک کزاشنه بودند و جام
 شرب از طلا می بردش بود و اندک خنجر تباری طعام رسید بر او اسبان و غیره اسباب نیز بادشاه
 که را بنده بود بادشاه فرمود وقت رخصت هر چه بد گنم خواهم رفت الفقه چون طعام در میان تکلف
 تمام آوردند بادشاه گفت ای بادشاه عاقل بر اسباب بخت و بختی شما می کفر با الفعل
 اگر چه خود را باینانی و نام خود را باطنی آمدن اشکارا کنی خود را طعام و در بدن رقص و امثال آن
 ما را خوش می آید و بخت قسم اگر دست را در بختی ما بگذاری دست طعام تو آلود و نام ما معفوان
 فرمود اگر خاطر بادشاه باین منقلب است چه مخالفه این را گفته دست کرد و نقاب از چهره توانی
 بر گرفت جمال او را نشان داد و بر منبر نخل بادشاه در آمد اول تا دیری بجزائی نظر میکرد و آخر چشید
 او را در آن گرفت و جبین مبین او را بوسه داد و فرمود ای فرزند عفا که مادر رسیدن تو الفقه
 جرت داشتیم که در گفتن بنیاد الحیدر که این جرت بر طرف نشسته است و دست سلطان و پوریای
 بوسید حکیم نشان داد و در بغل گرفت و مهربانی کرد و نشان داد و مظهر نیز مخالفه کرد و هیچ دلبران قدم نشاند
 بوسیدند نشان داد و بر هر یک موافق مراتب مهربانی کرد و احوال خود را از انجا که انجا مفضل شد
 بیان کرد و بعد از این محاسن را بگوشیدند و جرت کرد و صاف معفوان را بگوشیدند و در سیم شکر گفت و گفت
 انشیر و در محل نشان جای گرفت و او را خدمت محکم بر وجه کار داشت و بار دیگر از سر و
 الحامت الفقه شکر را در گوش جان کشیدند بعد از آن صاف معفوان اسلمه و استیاده
 از حکیم بدست آورد و بدو بوسه داد و اسباب بدست بادشاه داد و مدتی مدتی از هر چه از نظر
 سلطان که را بنده بادشاه جمع اسباب مجاز عروس را بنده سرزاد خاتون در شاه و بگوشیدند

حال را با این صاحبزادان بلند اقبال گنجد که او را این اسباب برادر او کن و قدر این شکار بزرگ که در دم
 و خربت افتاده بدان محرابی مقرر انداخته و ناله و آواز و جفا که کرد و بد و جنتش چنین بشمارد و نهی رنجه آن را می
 صفت که بستاند این برادرشرف که بعد از آن قدری از خانه و جواهر خانه و هزار اسلحه مرصع برای شاه
 زاده جدا کرده باقی را به صاحبزاده خود نگاه داشت شاهزاده که چیزی تلفت اما در خلوت حکم بر پا
 دلی بیاد شد گفت که این شهر بار اولی آنست که اینها اسباب را با فراغ و جواهر خانه و بارگاه با این صاحبزادان
 مسلم وادی و شجره و غریب نوازی را بتقدیرسانی که شاهزاده را اینها دوست و طلسم است که است
 گفت ای حکیم جانبش که در خود را مرید اشتیاق و حق مارا در گذار شدن از شجره الغاف بعبادت حکیم خان
 ماند در همان شب بیاد شد در عالم دانه خود و غم و هزوان و جلم از روشن را دید که با و لغتند ای جهان
 خرد طبع در مال دیگری بکنی و بکار که مالهای صاحبزادانی را بگیری بهتر آنست که مالهای او را با و بکاری و در
 و در می از و نشانی و صاحبزادان را در ظاهر فرزند و در حقیقت مربی خود بدانی چرا که او اینرا از نزد هیچ کس
 نفاق است و اگر او نوم درین سر زمین نمیکند آنست که در عالم را از و بگرفت و بنیاد محبت فرا بر باد و بلور
 و بعد از این در امور علی نایب را می او و ای حکیم نور با می ولی با نشی بیاد شد از خواب بیدار شد از
 کرده خود و پنهان شده و شاهزاده را طلسم است که گفت ای فرزند مالغیر و ای صاحبزادان در هر معارف دار و فرما
 که حق ترا خط که اکنون البته اسلحه و اسباب و بارگاه و تعلی به تو دارد و هر چه خواهی بکن و از اسلحه بر آستان
 دانی و مطلقا مطلقا بعد از آن واقعه خود را تقریر کرد شاهزاده و نمودن از آن صفت تمام این است
 چو بیاد شد گفت الحمد لله ما را نیز جز و دی متنبه است نقد القعه بعد از آن به در اختیار صاحبزادان
 شد و موز کرد و نه که بیاد شد برین گفت به ستور بد نشسته بود و ملا و در آن دیگر شاهزاده و ستور
 صاحبزادان اینها را در حالت نفا با می نشاند و بدو نشسته صاحبزادان گفت این شهر بار اولی آنست
 که مردمی را که من بپرست خود بپرست و مسلمان کنم موافق مرنده او را بر دست راست بنشانم و بپهلوانان
 صفت بر دست چپ نشاند و شاهزاده و نظرسر دار ایشان بیاد شد و شاهزاده و بپهلوانان به
 بر خای شاهزاده و بار خای شدند و اسنان خود را این شاهزاده و بر زمین صاحبزادان اسلحه با حکم رد نشد
 حال و بستان نظرسر شاهزاده و روشن دل و شاهزاده و روشن جان در رحم حکم فرمان و اعوان
 فعلی با این داستان دارد و اما صاحبزادان مغایرین و بر دکنایان مردسان مغایرین چنین آورد
 که چون غیبت بیاد شد ای از جانب صاحبزادان چنانکه باید بتقدیر برسد و صاحبزادان هر یک را از امر
 و بپهلوانان خلعت خاص و یک دست سلاح مرصع کلاه و یک اسب عراقی با عربی غایت فرمود

بهر چه امشاد پوریای ولی بان جاد و جلال سوار شده بودین ملک سر از خان و دفت و العابد
 حال که حکیم احوال و اما دیند اقبال خود را معلوم کرد و سجدات شرایی بقیم رساند و سر اباغوش اشتیاق شد
 بر سر دروازده خود استاد بود و همین که است برادر داخل خانه شد و نظرش بر سر از خان و افتاد نظر بر
 او انداخته سلام کرد و سر از خان نیز بر سر استاد سلام کرد و دفت و دفت تقدیر شد بلا رفت
 در لعل نشید و کوسه بر دست و پای آن شهریار میزد و می گفت هر چه دوستی که ازو چنین مجلس عظیم شکستند
 آنکه مجلس ضایف بر صاحبزادان برار است زینبای قبله هر چه حاضر بودند و بیای آن شهریار میزدند و نواز
 ساز کباب میخواندند سر از خان و افتاد که خالقه است بدست و اما دیند و حلال بر بدن آن شهریار
 مالد لیلین است برادر هر چه خواست که دیداری از محبوبه بر سر آمد ممکن شد و آنکه افتاد و در خان نشاند
 بودند الفقه نام شب آن شهریار بجان سر از خان بود و روز دیگر است که آن را معز کرد و هر چه
 بجان پور با رفت و هر بجان خان را که او را نیز مادر گفته بود و بدد ملاقات کرد و از هر تقدیر در
 خدا دادند بعد از آن بار دیگر بجان فانت سلطان نایز شد سلطان با ارکان خود در بارگاه فرود
 بود و شام او سامت گشته ای در خدمت سلطان نقل کرد سلطان را چنین بجا فرستید که روشن حال را
 بفرستد خود بر آن بند و او را بر داشته در محل خاص بگذارد از طرف خود نیز چیزی بر حجاز او بنواید پس
 او را در راه معز کرد و بیکم پور با و در بر صاحب تدبیر مانی الغیر نقل کرد و در بر این موزر را بطبع خاطر بسپارد
 پور با نیز گفت اختیار با شهریار است بادشاه فرمود و بیکم همان پهلوان از طرف و اما دشمنان
 و از طرف عودس ماین که خدای بود و حسن نقییم سلیم حکیم قول کرد و او قرار بر میان دادند بادشاه
 سوار شده داخل دلتخانه بادشاه شد و شام او در دربار بارگاه ماند که چ عارلی در شهر بران
 بارگاه بود لب نقاشی و طراحی چند در چند استادان مانی زرب در آن بکار برد و بود و دوسعه
 که هر یک یک غلو بود و پور با نیز در آنجا ماند و طعنه آر پری نیز حاضر بود و این که سعاد است خود
 و آنکه ضیان را امر کرد که از دروازده بارگاه تا در دلتخانه بادشاهی بدستور شهر زین که در فانت
 آئین بندی کند حیان یابین امر مشغول شد و کارهای ایشان از توانی برای یعلون نایب و من محارب و
 حیان کالجواب و قدور را سیاحت مشهور و معلوم است و در آنکه جوادان مانی رزین و سبب که کل
 سبب به و اما و امثال آن ساخته بودند و کلزار از ملک خود طلبید و در آنکه نصیب کرد و علی
 بجای مجوده در خان فند بلبای رزین و سبب و پورین مرصع کار او بران که در دنت روتخانه
 نمودی پیدا کرد که زحیف آن از تحریک نگذاشت اما بادشاه رکن الدین حیان فند و تانخانه رسیده و این

را نوشتند احوال شاه از خاتون خاخر نشان نمود او را با ملکه روشن جمال بخت بسیار طلبید
 اما این بادشاه مایل بود به او و زن بود زنی که از دست برادر و ملقب بن رکن الدین و یکدیگر متولد شده و چهره
 داشت داد بر حجت خدایمست و در نزد خاندان و ماخذ خواهرش برادر و ملقب ملکه خورشید کار مردار بدوش
 نام دارد و بعد از ادغات انور حرم سلطان دفر مملوک شاه شملانی که بادشاه شملانی بود خواست
 چرا که توفیق من او سلطان رسید بود و مملوک چون کار بود قبول نکرد و در نهایت دلاوری که طرد
 سر املن نام داشت فرج برداشته بر سر شملانیه رفت و مملوک را در سر میدان تقبل رسانید ملک
 او را غارت کرد و در خرد او را که آذر چهر نام داشت بخت سلطان آورد و لیکن بخت ساله او را داد
 او را فتنه بگریخت اکنون بانوی خانه سلطان رکن الدین جهان هنر و ملکه آذر چهر است داد عقیقه است
 فرزند می ندارد و سلطان احوال صاحبقران را با د خاخر نشان کرد و فرمود املکه من روشن جمال را
 بغیر زنی خود که زنتم بخوانم صاحبقران از بنجا او را گزند کرد و پیر و ملکه گفت اختیار با بادشاه است هر چه
 خوب کرد لیکن با وجود خود ز زنت و دشمن فریبی را اینهمه عزت دادن چه مناسب بود سلطان بخود
 او را برگزید و هر روز و کار صاحبقران روزگار است با من استقرار و استقلال دولت ماست
 از هر چه گفت خوف فتنه از آن قصه از هر دو طرف بسیار گشت و ای مشغول بودند از این بنی کوه و بازار
 نام شهر بر زمره بادشاه بود که هر کوه و در هر خانه سامان چراغان بود اکنون ~~در هر~~
 صوفی که قصه من داخل و گشتان گشته امی صاحبقران است نفع از او یان اخبار روایت کرده
 که بخت قلعه از قدیم بودند و هر یک از آن بخت قلعه بر سر مدی از ملکی و آنکه سب سالی برین در
 تعرف سلاطین بود لیکن از مدتی بخت بر در پیچیم بر آن قلعهای متفرقند و بشیر و ایشان قفاتی در انزیمیت
 الحاد و امراء و طالوس و بطل و اربانی و جارد و قی و بخت نام دارند هر یکی هزار سوار بهر ساند و دین
 است بستی دارند و بر کس کار ایشان را انزیمیت و چون الفلاح در کوهستان و جامای سخت
 واقع است توج سلطان اگر چه در کس کار می نساخت این بخت برادر مشهورند و
 ضابطه ایشان چنین است که یکسال کامل هر یک جدا جدا بخت قفاتی مشغول میباشند و آنچه از آن میشود
 نامرغه حاصل میشود جمع میکنند و اصلا در آن تعرف نیکنند بلکه با امانت میکند از بعد از یکسال رود
 برسد که آنرا عید میدهند و بتی کلانی نزد یک قلعه الحاد که دشمن برادر کلان ایشان سب اند و و یکسال
 گرفته به در پیش آدمی آرد و دیبا میکنند و بخت بخت بر می کنند و در موضع است از آن دنی منباجند و نصف باقی
 تقسیم کرده به برادر میارند و بعد از آن هر کدام بخت خود رفته بکار خود مشغول میباشند تا باز بعد از سالی من

بکنند بپوشه و تیره ایشان چنین است روزی بدستور بر عفت برادر و پیش تجماع بعد از شادی چنین
 نفیسم امده اموال حاصل سال شغل بود که ناگاه از جمله ایشان جاسوسی که او را بفرف زد بدون عمار
 و شناسا بود و بدو فرمود که تا فله سکنی از حرف زد بدون عمار نیتان میرود اگر چه بسیار دامتو بشمار و
 بر او نفیست و اتفاقه است اما سپاد شمشیر زن و بهادران صف شکن نیز در آن فله بسیار اندک و
 و بهلول کوی از زبان ایشان با و در سوار سوار متوجه عمارت تا فله شدند و پنج برادر و در پای تجماع ماندند
 نفیسم اموال نیز موقوف بر آمدن ایشان ماند اما لحاوس و بهلول چون نزد یک تا فله رسیدند جاسوسان
 بخوابه تبس و خواهر دیسون که سر داران تا فله بودند و فرسایند ایشان نیز سپاد خود را سه راه
 و روان کردند و یک مطلق بیان آمد و از سپاه بخار تر و دات نمایان بغیر سبوت کشور خان که سرداران
 سپاد بودند و روان جنگ فوی که لیکن او را کلاوس و اراکلیج مرکب چهار بر کاله که دو بر تا فله غالب است
 مالهای ایشان را غارت کرد فی الواقع اجناس نفیست و هر فوب خوب از اقله بدست ایشان آمد و جمعی را
 که عالی از دو جانب بودند بدستور غلام و کنیز اسیر کرد و هر دم تا فله انتری کشیده شد و جمعی ز غدار و
 بر ایشان دستوق کشید از جمله اسیران باب و فزی بود بسیار صاحب که مادرش او را پیش نامزد
 اول در غارت بخار بودی بر دو او خدا پرست نیز بود و چون در راه ایجاد او را رود و در غارت بسیار
 کرد لیکن سودی نه بخشید و آن بر دو سخت دل و فز را از نظر او غایت ندانمست بر نیت داشت و تا فوی
 در پای او بود و بهمان صحنه که ایشان رفته بودند میرفت و دنا سیوم بکوی رسیدند و در پای آن کود فقیر بر نشسته
 و بر این عورت چهار که صافیه و فز بهتالمه نام داشت در کمال اضطرار پیش الفقیه رفته بر خاک منطبقه
 گفت ابرویش از نو خدا پرستی و از نو بت پرستی و با آتش پرستی چون لباس فقر و بر داری من داد و داد
 تو میجویم دفعه خود را پیش او افکار و این فقر خدا پرست بود و در دین صاحب نام نوشت احوال را معلوم
 کرد و گفت ای نیکوخت بخدا بگو مرا به حقوق که و فز را از چنگ فغانان جدا که افواج باد و شایان از آنجا
 مبد و بر این باشد تو انم را باید صافیه که از کمال اضطرار نیت داشت که به سکو بدافت ای و لبس الحمد که خدا پرست
 معلوم شدی من نزد تو باید صاحب ادم بر فز و بهرام من بیا و الفلام جدا که و فز مرا این نمی دند چون خود
 خدا نشسته شاید که سخن تو تاثیر کند و ایشان از سران بیهوده بگذرند و من این بیهوده را با خدا و ادرسانم در دین
 صاحب گفت ای ما اگر اینها گفته مرا نشنوند چکنم گفت باید در دین با اینها جدا کن نالشته شوی و منم خود را میاشتم
 روزی که او پیش منم در دین را از بیخ سخت حالت فقر رود و او و برادران ضعیف بر خاست و گفت ای احمه
 بیا به منم خدا چه خواسته است از این فله الحادیه نزد یک بود و روز سوم رسیدند فغانان طرزه چشنی داشتند

بان ضعیف سیاه نژادند او را زار کنند
 بقدر طاقت از عقب ایشان برفتند
 بکنند خرابیها

و هنوز بانی تقسیم در میان نیامده بود که در دیش صابر رسید بنی الحاد که دیشین رفت صابره را
 برویش ای که خالطه فقر است بجای آورد الحاد فقر دوستی و دفعه طشت حزن و دیش کرد و او را نزد خود
 از فقر و حبسش آلوداشت و دیش گفت اینها بکار من نمی آید بی الواقع اگر بمش بقرا داری اینم بگویم قبول
 کن الحاد و سبب استناد کند و گفت هر چه امر شود در دیش احوال آن ضعیف را خاطر نشان کرد و الحاد
 گفت برو و از میان اسیران دفر خود را اجاور و طاقتوس آن پیر زال را شناخت معلوم کرد که دفر اولیت
 برادر گفت ای برادر بر اسیری را که خواهی از او کن لیکن دفر این ضعیف را این می خواهم والا فقر و منت و
 حاجت کرد که بگویم برای همین ندادم بپول گفت ای طاقتوس بحساب کوان نازنین را این می خواهم ای گفت
 بیا به بنیم جلوه کنی است امر او که دیش برادر دیگر الحاد در خاست که او را بیاورد و چون نظر او بر مالها افتاد
 او هم ذلیفه من او شده این از طرف می آمد او هم دید دلاف محبت زد و فقر چون مالک محبت صابره را در پیش الحاد
 او رند از همه ذلیفه تر شد گفت ای برادر دیش باین ضعیف بگو که از دو کار یکی را قبول کند یا عرض دفر خود هر قدر که
 خواهد بپذیرد یا خود نیز پیش من بیاورد البت نکاح بدارم برادران الحاد که این سخن از برادر بزرگتر شنیدند
 از فقر چون مادر بر خود بچرخیدند لیکن مانند الحاد در دیش صابر نخواستند در جواب الحاد و غلغله بود که صابره هر گاه
 گفت ابلک قفا مان تو نیز ازین دو کار یکی را اختیار کن یا دست از دفر من بردارد و او را این نسکین
 تا نمازدش رسام بایشن برادر برادر این را گفته فقر را است که در گفتن بیاورد و دیش نیز بر بانی خانه
 گفت ای دلدار الحاد چه تو بترسید می کنی لیکن بوی مردمی از تو می شنوم بیا دست ازین دفر بردار
 و او را بجا و دیش داد که از این سخن را بگوئی گفت که در دل الحاد مانع بود ای ضعیف دفر خود را بگیر که من از تو
 در گذشتم تو بگو تو را بر خواست خود مقدم داشتم این را گفته صبر و فقر که از آن پیر زال بود حواله اش کرد
 و چهار سوار خود را از آنجا فرمود که او را بمنزل مقهور رسانند و رسید بهر او مباد و صابره و حاکم بایان بر
 رفت الحاد و در دیش کرد و گفت ای در دیش ازین را می شنوی در دیش گفت بسیار خوشوقت
 شدم و سبب با گفت که ازین بر تو خدا انشاء ابدایت کند و افر دعی در دیش صابر بجا بیاورد چنانکه جان
 در دیش نیز رفت و ایشان بعد از جن شروع تقسیم اجناس و احوال کردند و مرافی خالطه خود نفعی از آن
 در تجماع دفر کرد و در نفع و بر سر شروع تقسیم نمودند چون نوبت تقسیم جواهر رسید علی بود پیش بیا که الحاد
 آنکه خواست او را بر سر خود بندد برادران گفت شناس نیست این را از من بگیر برادر خود که از این گوید
 بگویم داشت گفت ای برادر ما برای خاطر تو از آن نازنین گذشتم تو هم ازین محل بگذر و من بدد الحاد و گفت
 چه مخالف ندادم و درین بین جاسوسی که از طرف ایشان بزمایب کار رفته بود رسید و این محبت را با...

این ضعیف

خواهش

محبت

و بدو بجهت و گفت ای دلداران حایفم من جواهر من و بهر آنکه این عمل در برابران خونی بیش نیست
 انگاه نام تهنه صاحبزادان صغریه طلمیم هم آفریدش و بر او روان بارگاه و خواند و جواهر از آن طلمیم و نورشند
 کتختی او باد و غرض طلمیم و بلند او ازلی صاحبزادانی است از او بهر آنکه این عمل در برابران خونی بیش نیست
 برای سوار می آید و در کتختی مورسند من و بهر آنکه این عمل در برابران خونی بیش نیست
 مکنان جواهر من و لجام او مرصع بر او برده است که بگذاشت و فرج مکنی باشد ای مل آفرید و ترفیع کرد
 که در زمان را بطبع انداخت ای دلداران بیاید از من بخت پر او در بخت و ست قیام نمایم و
 و بهر بسوزیم و شتر ابله که در وقت طلب حاجات مقرر بعل می آید بعل آریم و دو صد سوار یک چمن را همراه
 خود ببریم و چون در اینجا برسیم سواران را دورتر استاده ایم و انتظار کشیم تا سرب که خدائی آن شاهزاده
 رسد من و امرا را با یافتم و در طرف مرکب ششم و در بن نیز نزدیک است و چهار برادر دیگر و کس و کس نبود
 هم استاده با شتر ابله ما در اغافل یافته از مرکب ^{اندر این} از این بگذری بر مرکب او سوار شود و دیگر نیز در شتر
 است مرکب او با در فضا رسد بکس نماند و خواهد رسید اما شترش برادران شاهزاده را در دست بدو شتر
 خود برسانیم هم مرکب و هم خلعت مرصع او را صاحب کنیم آخر فقیر نیز از ما راضی رفته و بیت را نیز خوشتر میگویم
 و تقاضای جانباز و عیاران جلال ازین قبل کار بسیار کرده اند و هر کدام از ماهد سوار و دو صد سوار است
 است البته که اینجا می شود و حای در ولین جابر چون در فی ایشان مستجاب شد و بهر باین معلوم است
 شدند و اخراج نمودند و بهر بعل آورد و روز دیگر سوار شدند و شب را در بنفشه در روز در کوهستان ببر
 بر و در لب تقاضای از طرق مستوده واقف بودند و در انقباضت کار رسانید و سواران در میان خود را
 در بخار و کوی باز داشته و زیاده شده و در سر شتر که استاده اول بارگاه و خردانی دلش را صاحبزادانی را بخار
 در آورد و در پیش از کلمه هم بر و از کرد و بایم گفتند عجبی است که اینهمه اسباب او را میسر است ای دلداران
 برادران اگر فی الواقع او صاحبزادان ^{مستجاب} ما بخواست نیایم امر گفت باین تدبیر که ما اندیشه کرده ایم البته که مقصود
 حاصل است بله از آن آیین دور است اما ملاحظه کرد و چون بر مرت ایشان از خود و اخراج بایم گفتند ای برادران
 هر روز دلی رینی میباشند این را بگویند که اگر دست ما با در سر سواران از میان انبساط شکر جلوه بدر رویم
 ای دلداران استی استی که من از که روز دن بشنایم شده ام چرا که اقبال با این لشکر و حاجش می بینم که همه را
 فرخ از دیار و در دست بدو خاد صاحب این لشکر بر از طرفیاید الغصه در دل هر هفت برادر فوی ازین
 لشکر مردم آن بدو آسیر کنان هر طرفی گشتند و نماشای آیین بنوی میدیدند و جبران اند و لست بفرمای
 بودند و لست شام سواران خود ملحق شده و درین باب اجماعی زدند و تمام شب از بخار و آب نگر و در جمع
 در بخار و در هر کدام سخن میگفت لیکن ای بکس نماند و یکدیگر بر قرب بعباب بر و ناگاه در ولین بر سر ایشان

رسیده ایشان تعلیم کرده احوال پرسیدند در ویش گفت مرد سیاهم سیرکشان با نیتعام رسیدم اول شما بگوئید
 بجز اراده با این جمیع قلیل درین مقام آمده اند ایشان مافی الغیر خود اظهار کرده اند در ویش گفت اینها
 چون شما باستانی را منون خود ساخته اند و عاقلی شما را ما چارم در نیکه سخن فرمایید شما بگویم بداند که این
 شما را در صاحبقران گفت و بنگرید میزد از عالم غریب و الا درین سن سال چه امکان که چنین کارهای
 بزرگ از خود را بزرگ شمار دوست اندازی کنید البته گفتار می شنوید و نام چندین ساله شما بر باد میرود و انقدر دست
 نمیشیر زدید و نام پهلوانی در عالم برآوردید چنانکه با دست ایشان از شما در صابند و یکایک گرفتار شده و مانند دزدان
 بی سر و پا تقبل رسید و لغف دارد الهی و گفت ابد ویش حقان راست گفتی بنزد بدو مانی پس حالا هر مغلطی که بدین
 قبول داریم اکنون اگر بگوی بر نشسته مقام خود برویم در ویش گفت حال که آمده اند البته شما بگویم بعل آرد به کاغذی با
 مقرون نویسد که ای صاحبقران ما بخت بر داریم که کوس پهلوانی و دلاوری در عالم زده ایم اما لغف صاحبقرانی و
 پهلوانی ترا شنیده و شنیده ایم اگر فی الواقع صاحبقرانی داشته بادی داری همراه عامل این رتبه با صد سوار یا کمتر یا
 ما هر بخت کس نوبت نبوت با تو فرماییم چنانکه اگر بر ما غالب بشی اطاعت میکنیم و دین ترا نیز قبول میمائیم و اگر ما بر تو
 غالب آمدیم همه از مال و جسم باید و نام صاحبقرانی را دیگر برآورد صاحبقرانست البته که بر نوشته شما عمل فرمایم
 که چون او بیاید باید بکنید از بر شما غالب بشی البته اطاعت او قبول کنید شما را قول دهم خواهد که دین ترا در دین
 که آفرینش بدو خواهد بود اگر شما بر ما غالب بشید مالی بشما خواهد داد اگر او در مال دادن مغالعه کند آن آرزو که نخواهد
 آمد و آید البته بعل خواهد آمد یعنی آن مرکب و دین اوله البته بشما خواهد رسید الهی و گفت بسیار بگوئید لیکن یک شمشیر
 باقی ماند و آن انبیت که اگر او با فوج عظیم بر سر مآید جلیم در ویش گفت جاسوس باینکار بکارید اگر بر شما چنان معلوم شود
 بر روید و بکار خود مشغول باشید امر او که دشمن گفت مردن بسیار است اگر او این نامردی کند چنان شمشیر بزم
 که تا الفواض عالم از ما باز کند و کار دو نفر از سوار نبوت که باین دود سوار ما غالب آمد الهی و گفت ای او را
 ازین بر تو بگوئید لیکن در رتبه نویسد که اگر صاحبقرانی بایک جلد دار یا در رتبه مارا کیسی شما چه اگر صاحبقرانان
 از مجلس بفرستند و اید و ویش بایم در حضور تو بایم چه میکنم که اگر او بر ما غالب بشی دین او را قبول میکنم و ملازم او
 میخویم و اگر ما بر او غالب آمدیم او را نکشیم لیکن هر چه اتفاق سازد از و بگویم یکی گفت الوقت او را در قید
 نگذاشته سلطان دین الدین بنجام کیم و هر چه خواهیم تو انیم گفت بهین زار بایم چه میشدند در ویش گفت تو نیز تا الفواض
 انبندم با ما باش در ویش صاحبقرانست به مغالعه در ویش چنانچه ما و دود و فرود باز برای تمام است و از بنگر
 صاحبقران آمده اند و از انبندم بار برای دین سلطان رفته بود و رفت مراجعت این بخت برادران بر
 حال آن بلند اقبال افتادلی اعتبار بایم بمقرون اید ما و البته ان طالع را که دریم قریب زبان گفته و از
 کمال جنت بجانب بکر بر دین گفته که از طفل صاحبمال اینجا آمده که طالع است و صاحبقران لغف بافت

یابو السهم در نزد قاضی و دوی فواید بود که بر تیران سزا او شده اند حالا معلوم شد که عاشق شده و اطمینان
 او کرده باشد تا قاضی بفرستد که کوهستانی بیسول گفت ای برادران اگر ما بر غالب شویم ما بجای بیت اورا برکش
 بگردیم و بشیم که بیت هر که این جلود را اندازد برقی نوزوان که برادر بچشم بود گفت ای برادران از چنین کسی بر غالب
 آید بیک صاحب دین فی و صاحبان است جاردی گفت البته که چنین است الفقه امروز باز گفته روز دوم قهر
 را نوشته بودست قهر نام چارود داد و فرستاد و چارود برادر بارگاه آمد و بدو که سالار که سعدی و لا و نام داشت
 فرستاد که قهر برای پادشاه و انایان من فرستاد و نام چارود و حضور بر تیر قهر را برید هر چه سعدی ما چارود
 معقب حال بدست صاحبان بلند انبال و فرستاد برادر او را اندرون طلبید و قهر را خواست نفوذ گفت چارود
 بنام انایان بنام قسم داد و آنکه فرستاد صاحبان رفت و اندیم و بجهان بنا قسم دین و آئین داد و آنکه فرستاد
 دیگر که انایان صاحبان بدست خود گرفته بملاحه در آورد و معونیکه سابقی گذشت در آن مندرج
 بود و صاحبان را قسم داد و آنکه اگر فی الواقع صاحبانی ترا بدین داین خود قسم که تنها برادر این باشد
 هر نوع که دانی بجای دما نیز باین خود دشمنانی غلب تویم چون صاحبان بر آن رتبه مطلع شد قهر را
 بار ساخته غولت چنانکه چکس اما دشمنان که چکس از خادمان فرود که این چارود را نگه دار بعد از سه
 روز از تو فواید طلبید انگاه فرمود که چارود مبارزخانه را بشمار کند انشب بخوابم مبادت کنیم همه دانستند که صاحبان
 را کار عظمی پیش آمده که اراده مبادت کرده و متر فزین مبار معاصب آتوق بود هر چه برسد که هر فرست
 و درین رتبه صفت فرمود بعد از سه روز ظاهر فواید نام روز بعدی مشغول شد و دشت غار مزین داخل
 مبارزخانه شد و یکدست سلاح فولادی را پیش خود گذاشت و در گوش او سیل نام گفت ان چارود
 بر پشت تخت مبارزخانه نشاند بر میله چکس مطلع نشود و اگر کسی را گفته ترا میگویم دشت نغش پنج فرسخ
 کند بر آرد آن چارود فرمود پیش باش مبادا کسی از مردم من مطلع شود و مرا آتشگاه از نه چارود از کمال
 جرات پیش در سر نه انت داند دل و جان غلام حلقه بگوشش شد با حلقه نام از لشکر برآمد و چارود از پیش
 دشمنان و سلاح فولادی در برابر معقب او بر دشت تا بقدر یکفرسخ راه طی کرده داخل کوهستان شدند
 چارود با خود گفت ای قهر نام زنی جرات دینی دل که این صاحبان نام دارد و در که باین سن رسال اهلان
 ندارد و ترک جن سلطنت و مملکت کرده و بنیان محض هر ادین می آید ای قهر نام اگر الحاد و غیره در حق این فرست
 اوج قدر و کمال اندیشه بر کنند و او را تنها و بدو مقصد انضام او نمایند سخت نیاز است لازم می آید فعلا در جوی
 فی چنین میباشد بر پشت و بر قدم مبارزخانه و آتش اول حلقه را تقدیم کنند سلمان سه بعد از آن هر ضلوه که ای
 شهر بار حال چنین قهر چنین که ان معقب برادر که چارود ان معقب قهر گفته می شنوند و بشود انشان قهر
 دوام عزت و زبردن شده و سلطان رکن الدین بر دوازده دست انشان چارود آمد و انشان البته قهر

هر کسی که آقا جان تو چکار از تو و از کجا این
 وجه نام دارند اکنون کجا میگوید که
 نخواهم گفت بر چه هست در قهر نام

شبه ایشان بسیج جان نیز رسیده باشد شانه را در زود بی کشیده ام تقوفا گفت این رفتم اینجا بود و اکنون مباد
 همدار جوار که برابر دو هزار سوار شمرده بشوند باین اراده در اینجا رسیده بودند و اکنون اراده ایشان مبدل
 شده بگفته در ویش صاحبش چنین گوشتند و اراده ولی ایشان نه برین معلوم است نه بر در ویش این بخلام
 و فریده از راد و دلخواهی عرض میکند ایشان دو صد و هفت کس و نه خانها با این بخلام یا آن در ویش که او هم مستقام
 است لیکن او جرات فایده مبادا شمر بار را از قضا و بد اراده ناسد کند پس بهتر است که بد ملت
 مراجعت فرمائی و هر چه رای مبارک بخواهین اتفاقا کنه لعل آری صاحبان زود ای تقوفا ازین بر تو که تفرقه
 از دین و دلخواهی زد کند انستی لیکن شکی نیست اکنون که من شما خبر مبالغه انانیان تو بر آدم هرگز بر گیردم و
 حقیقت شما هم بنم آنکه مرا صاحبان آفریده همراه نیست فواید و بکن هایش لا تخون ان احد منا الفقه هر صدان
 بباد و الحاح کرد که صاحبان بر کرد و قبول فرمود و همراه او می آمد تا قریب بیع بمقام ایشان رسیده ایشان را هرگز
 این گمان بود که صاحبان با یقین فواید فرموده تسنن زرد جامه را با لاله و آغاز و غول را اما تقوفا صاحبان
 نماز کرد و بر سوارک استاده بود چون صاحبان از نماز فارغ شده مشغول دعا است تقوفا رفته ایشان را از مقام
 کرامی صاحبان آگاهی کشید ایشان که گمان فوجی نیز صاحبان داشتند چار طرف دیدن که نشد تقوفا گفت چه
 بنماید است که در بای و رفت نشسته ایشان بر خاسته و بدید گفتند فوجی چیزی هم آمده است گفت ایشان را که
 مرگب هم همراه خود و تا فوج هر سه پیش از کله هر یک پرواز کرد و در ویش گفتند البها بر قلند زین شانه را و
 است که چنین آمد در ویش گفت و لانه نیست لیکن صاحبان و انصبت انگاه تقوفا نام که آمدن انشهر باره انقل
 که در لانه نادیری در بحر جوت خود وزده بود و آخر با هم گفتند که اگر ما هم بر عهد خود قیام تمام داریم لیکن اول در
 تهریب با یقین که سواران کرد و در آید و ما نیز بخت برادر ما جویای خود و را احوال که کنیم بینیم احوال او تغیری
 بیاید یا نه پس انجا به سواران خود حکم کرد و که یکایک بیست تمام بیست اجماعی بر دور و نصف به نیز سواران
 یکایک مان گفت مرگبان برداشته و دور صاحبان را احوال کرد و لیکن اهل تغیری در بشرد مبارک رو
 و قطع خواندن دعا و جمله بطرف انخانه و ایشان این امر مشاهده کرد و سوار شده بجای و رفت آمده باده
 و خان صاحبان بر دل ایشان غالب است که بسوز ما بوشان بر شانه را سلام کردند و دست او بر شانه استاده
 شدند و ذرت بنامند که بی اجازت نشسته آفرید از در صاحبان از تعقیب نماز فارغ شده و بجانب ایشان را
 و فرود بجا آمد و مارا جلبید بد لبم احمد من عاقرم یکیک بکلیه دو دو که که یا هم یکبار جنگ کند ایشان این
 سخن بجانب سوارید و عقل را بیا و قضا و خدا ما الهی دلوی که او را الهی استیر اندام نیز بگوید پیش آمده گفت ای
 شهنشاه عالمیقدار من بقرمان خداوندی که ترا ازید این جوان و شکست کشیده که مباد و دشمنان حقیقت ماند
 زبان تقوفا باین تنبائی زلفه آوردی و اصل انیسه از و همدار سوار کردی صاحبان تبسم فرمود و گفت

اندام چشمه ای پس ان شهر را فرود
 از تقوفا خبر و ایشان را خبر در کن مکر نماز
 کنیم این را

ای ابد چند توانائی که مرا قوت صاحبقرانی بخشید و دل بزرگ نزل مرا بجز نبه قوی آفرید که بجای او صدکار
 نو کرد و عهد فرا رسد میباید باین رفته تو البته می آید و درین برکتش که اگر هیچ عالم بکند زجای نبه و یکی
 نماند و خدای بیدار حال که کشاید استاده آید قسم میدهم شمار که بچگونه ارمان در دل کند تا بدین مرکز نمی رسد شنبه
 یکشنبه هم را یکشنبه الحاد شنبه اندام گفت العاصم قرآن مالتقریان تو بجز بیده باد دستی که هر تو تیغ کشد و بر کند و باو چنین
 که بجانب تو گنج نبرد صاحبقران ازین سخن شنید و زخمی که بر سبب کعبه و خالند و آنکه ناخوابی من بخلید الحامد شنبه را
 قبول کنم و اگر بزرگ رفاقت مرا اختیار کند شما را در بارگاه خود عزتی ندیم چرا که چنین الطاق افتاد اینجا جاری قبول
 کرد و قه مقرر بهفت کس زینت نبوت با صاحبقران ظاهر جلیدند و از هر گونه خلک میان آمد و صاحبقران ایشانرا
 قسم داد که رعایت کنند و ایشان نیز چون حرف را از بر دست و بدست رعایت بر لقا کردند و نشسته از زار و انفع
 جلیدند و لیکن صاحبقران روزگار قدرش چشم پروردگار بناجستان کنور گشت و هر آید و در سینه
 ظاهر چرا که تهرابت ایشان سر در قدم آن محترم گذاشته و از سر صدق اسلام آوردند و انوار نبوت و عالم
 در ویش آنروز که در ده بود و گفته بود اصدید بیله خدا شمار ابدایت کند امر در ظاهر و پدید باشد صاحبقران از اینجا سبب
 چاد و راه بر رفت و ایشان نیز همراه بودند در دینش بر مملکت رسید و هر آدمی او را نگاه داشت و در راه آمد و بملک
 نماند بود و در رمضان فرما بسیار عظمت صاحبقران بجای در رفت فرمای رسیده بالانوار و در فرمای او در کمال
 رسیدگی است و بهفت برادر آورد و در فرمودند که شنبه نفاقی داشتند استیلا این را هم و از بیک برین نخل فرما بر
 به گفتند شنبه یار ما به و برفتن سر آمد زمانه ایم دین اول و در کس ما بود و فرمودم میباید که شنبه بهفت بالا رود و بدید
 سوار بر یکدیگر فرما را بچند بیکری دید و او دیگر بی تا بهین دستور بمن رسد ایشان با هم گفتند نفاضی کس نیست و خل
 نام دارد و شنبه یار به خاطر مبارکت رسیده و بعضی از سبب ایشان گفتند مرا حکم کنند بالا روم هر قدر فرما که طبع مبارک
 بملکند چنین شنبه را در فرمود و فراموشی حکم کردم باید کرد ایشان بهفت برادر بالا رفتند و بخله حکم کردند و در
 بیله نایم شدند صاحبقران انکاد در رفت را در بخل کردند فرمودند که از اندام ایشان جوان شدند و منته مرتبه
 ایشانرا در فرمودند که خود را قایم کنید این را گفته اند اگر بلند می گفتند در رفت را از بیج بر کنند و لمه نگاه دارند باز بجا
 خودش بقوتی قایم کرد که دستور اول شد انکاد و فرمودند که بیله که مغرور من همین بود که قوت صاحبقرانی من بر شما
 شود ایشان باین آمد و بار دیگر بر قوم انقور من کسب داد و از انکاد و ملائکه ازین شاهد داشتند و خبر میدادند
 که بیدند و هزارا بیعتت یاد دارند اما از پنجانب چون میجشد و صاحبقران از عبادت خانه بیرون نیامد
 مردم در نزد منزل شدند و از عصب منج قنات را کردند و بدیدند بر ایشان شدند بریزادان نیز چون عصب
 نماند و متغیر گشتند و سلطان رسیده از کمال برایشانی شروع بگریه کرد احوال سر از خانه خاتون و غیره را به عرض کرد اما حکم

بود باد دلی اسطراب بخت گزیده احوال را از وضع افلاک و نجوم معلوم کرده همه را انسی داد که عالم جویید
 که صاحبقران می دانیم است و از بخت برگشتن نیز نرفته مقرب بکس و گون فوج نیز او را بپرسید آمد اما محرم می بماند
 انشیر بار را به پیش گرفت هنوز فوجی عباد نیز از آن گزیده و از اطراف جوانب نیز در مشغول شده تهنیت و شیر
 انگی و جالوس و جالوس و غیره دلا و در آن نیز بر مرکبها سوار شده و از آن گزیده بودند و نرفته از غمزد حتی درض
 گیم که تهور و زده بر سوار رفت و ناظر سواران همه جا را نگاه میکرد و دور دور رفته بود و آخر وقت گشتن
 از آن کوستان رسید مابین نگاه کرد و بدید جوانی در رفت فرمای سالخورده را آنگاه و بخت کس تنه آن مانند
 جسد و اندام جبران شده که آنجا نشسته است و در جلال است ازاده افتاد خوشتر و نشسته فی الحال
 بشکلی که در بار کادی نشسته و شکل کشیده و بر قدم صاحبقران افتاده صاحبقران او را شناخته مهربانی نمود و همه را تحمل
 هنوز فوجی رسید او نیز صاحبقران را در یافت سعادت قدوس ماحکمه احوال پرسید صاحبقران سرگشته
 خود را بیان نمود و نیز را با آوردن سمنه زر نشان و شناسه مهر بخت تمام روانه شد بعضی از پهلوانان و
 دلاوران که در تلاش صاحبقران دیوانه طرف رفته بودند با مهر ملاقات کردند و مهر ایشان را نشان داد
 بخود صاحبقران و شناسه ایشان از بجز هر دو بار و بافتند و بخدمت عالم پناهنده شدند اما مهر مانند باد و هر
 خود را در لشکر رسانید و سمنه زر نشان و زرین نعل را ازین بسته روانه شد امرای بانی و لشکر طغی بکر
 صح فوج بریزان که بجز در آن بودند با استقبال روانه شدند سلطان رکن الدین جهان مرقد
 در اردوی صاحبقران بود تا یک فرسخ استقبال کرد و مقصد هر که از پهلوانان و دلاوران بخدمت صاحبقران
 میرسید مورد غنایات و الطاف میکرد و احوال را معلوم کرد و بجانب پهلوانان هفت غنایات میداد و ایشان
 در اوقات خجالت می کشیدند اگر صاحبقران ببارانرا ازین ادا می کرد و آخر بخواه ملاقات سلطان بر اعلی
 لشکر بنام الحاد و مقرر کرد و برادران او را تابع او کرد و این چه زور الحاد بر انشیر بار معلوم بود که بسیار است
 بدینکه در آنک زمانه او را گرفت و یا بکلمی گرفتن این هفت برادر و برداشتن هر هفت کس را بر تحمل
 فرما بلبا بکشت که است صاحبقرانی بود که ظاهر شد و الا زور هر یک از ایشان کمتر از تهنیت و شیر انگی بود
 و ستر فنی تمام داخل لشکر طغی از سمنه زر و سوزن خاویز و مملکه روشن جمال نیز بنادی مبدل گردید
 نثار خانه بردن و اندرون در نوازش بود و هر که بود لباس فاخره و بر داشت حتی زن و بچه نواز از انقد
 در آن شادی یافتند و در آن لباس زری پوشید و بودند انقد و زور و جواهر و در آن شادی در انعامات
 و خرات تقسیم که حساب آنرا فرمایم انقبوب نه از آنکون بد استخوان که خدائی رجوع کنم که چون آئین
 بندهای اندرون و بیرون شهر چنانکه مذکور شد با تمام رسید حکم روشنی شد از در بارگاه تا در دوازده و دوازده

سخنور

بادشاهی صد هزار جانتاب و ماه جلودگر بودند چه بر خند بی و منوره حکم فرستید و ماه داشت اقدام آتشبار
 را چه بان از پنجاه باده فوی آن معلوم کرد که کار فرما کلفزار و رنگت چار پری و محو جی و پری زادان بودند
 مجله با جیل روز یکس از خوشنویس و منی روز را از شنب نیز نکرد الفقه سحر بایک که داستان کند ائس صاحب
 را که اهل سب خوب خواند و اگر مایه تفصیل آن بر داند از اصل قصه دور می مانم الحاصل چون سامن متور رسید
 صاحبان سوار سمن ز رفتن زین نعل شده متوجه دو خانه بادشاهی شد که عروس را بجا بود زن سلطان ملکه
 از پیر که فی الجمله صدی در مفتح داشت باین سبب ازین بکار چندان خوش بود لیکن برای خاطر بادشاه ملکه
 روشن جمال را خود آراسته کرد و معقود مر واریه بر صورت او بست که در پند اور اسیر گویند الفقه صاحب
 داخل مجلس نشد نفس بر بزدان دینی نوع انسان بر دم اتم بود و فاضل الملک مع صاحبان را با ملکه روشن جمال
 خواند و مقدسش از با بهتر تو بن خواند که ادنا دید و عاشقش پوش از اسنه بود از نقلی که صاحبان کرد بودند
 صاحبان اهواز در دن محل شریف برد خالط است که انب تمام زینا شتاق دیدن و اما در میباشند
 فقار ملکه فرستید کار دفر سلطان نیز صاحبان را دید چون کج نمیز رسیده بود دتیری از کخانه ابروی
 صاحبان حسنه در دل ملکه تا پیر نشنست لیکن تامل بلندی کرد چشم خود را پوشید و کیر النفاقی تیمنا هم
 نکرد و متفر الاحوال بخت خود رفته خوابد اما از حال او یکس مطلع نشد باید دید چه رود و الحاصل صاحبان با ملکه
 بر تخت و دسی نشن آینه و معصف دیدند و در دیکر ملکه را بر نشسته بیا که خدمت وانی آورد بااد افضل را کرد
 کو بر معقود حاصل نمود چون بر دوشنای بگو بگو بدند لطفه دو فرزند را استعد که بی راست استاده روشن
 نام کند یکی را روشن جان در رحم ملکه روشن حال منعقد شد را دی کوید چون در اصل قول هر دو صاحب
 با مبنای اخراج و آن الزیرین توام النفاقی افتاده بود لطفه هر یک ازین دو کوهر صاحبان فی این امر جدا کرد
 که اول با کسی همچو نطفه ایشان بطرفی لطفه بد اینان دو فرزند آرد از نیمیت از روشن حال نیز دو فرزند
 متولد شود که هر یک صاحبان عمر با ششم شش بار بعیش و طرب مشغول بود آخر شب بکام رفته غسل تربیت
 بجا آورد و نماز را ادا کرد و در بارگاه آمد بر صندلی صاحبانی قرار گرفت امرای که صاحبان این را برین
 اسلام در آورد و موافق قرار بدست راست ایشان را طای داد و ایشان در لشکر کس می بردند و سلطان
 بامرای خود مثل همین و شیر افکن و غیره روز میی از شهر می آمدند سلطان بر تخت دایم ای او بر دست چپ
 قرار میفرستد بانی دو فرسخ با یکاه صاحبانی از شهر دور تر استاده کرد و بودند که آئین بنوی در راسته و انج بود
 اکنون از انجا بر گزند به پینه و شعله بر پا کردند تا مسافت برای سلطان کم شود و صاحبان خود داخل شهر شد
 خوش نرد در عمارت با برای انکه موسم بیاورد و هر سته بشماره قتی و لطف بودن در با مکتاد موافق مزاج
 ان شهر با ملوک سلطان رکن الدین که الوان مرغیه اورا خوب شناسه نیز راضی برضای او شده و هر صورا از شهر

ب صاحب

بیار ما می نشیند و بعد از وقت دیوان باز بشهر می رود اما این روز چون سلطان او خلعت و ابراز طرف
خود بخواهتوان گذرانند و حاجت آن نظر بر رعایت بادشاهی ادب بجای آورده و او را پوشیده و آخر
روز آن خلعت را بپوشید و بی کفش و کلاه و کلاه بر می بگذارد و خلعت بر سر می زند و چون
را با مهر تو بنی برادر خواندگی دایم شده و خود وقت رفت سنگی بهر تو بنی داد که در وقت شکی از این
سنگ را بر سنگی بسازی مرا حاجت یابی انصاف بعد از رفت ایشان از کمان بی را نیز مرفعی کرد که باغبان
مقام خود بر دزد و غلبه طلبم را که با اعتبار کرده تا کنج این بودن ایشان در آن بود بر کمان غنایت زدود
ایشان را و غنای بجای آورد و بغایت رفتند اما الهی شیر اندام دو برادر خود را که نیز داری نام داشتند
بهفت طور رسانده ام در خود که بر مالی که در نجانه در دولت با مالها قتل و قتل برداشته بودی در اینجا حاضر
ساز که بعد از این سه ماهه صاف جوان است و غنای قتل کرده ارسال نمایند حاجتوان در خود به منی دارد
حکومت قتل بر شما مبارکست برادر خوانده از مردم خود در آنجا تعیین کنند الهی بهفت کس را از بهفت برادر
خود نام برد و برادران بهفت که انبارا بکومت قتل تعیین کنند هر کدام هزار سوار بگویند و هر کدام
فوج خود را مسلمان کرده و پاره هر که قبول نماند او را بکشند ایشان هر دو روان کنند اما در هر یکی رسم است
که بعد از عروسی چهار روز یا پنج روز یا بهفت روز در میان انداخته اما در دیگر بطلبند و بود مثل انار و سب
دبی و امثال این با کولهای کل میبازند و بر داماد میزنند در این احوال چند از بختی میگویند شهادت
بعد از بهفت روز باز از خانه که عروس را آورد و بود طلبیده و عروس را نیز طلبیده حاجتوان از درون
مجلس ای بادشاهی تغییر بردا نا از چار جانب کل و بود بجانب صاف جوان می انداخته باین سبب
از زینت نظر از صاف جوانی نیز در آمدند اما مملکت خورشید گار مردار به پوش که دل داده حاجتوان بود و بپوشه خود
شهر بار اوقات بیل و بنابر سبی برد و خود رفت ای خورشید گار اگر هزار سال دیگر در منی این شهادت
بسوزی که سوز خفته و هر که بوحال او غری می تدبیر است که هر طریقی خود را نیز با و بناد بمقتضای القلب پیدا
الی القلب او را نیز مبتلای خود ساز چون او بام زلفت اسیر شود البته که از یادشاد ترا خواستگاری نماید
و برای اینکار به امروزی روزی خواهد بود که خوش زینت است و کسی منقض احوال تو نخواهد این اراده را
در دل معمم کرده کوی از کل سرخ بخت داخل نماز بنیان شده و دایه خود را که بکشد جان تو تمام داشت غافل
در و غزان بچسب خود در آمده و آن کل بپوشه شهادت حاجتوان که سالی التفاتی به بدن زینت داشت
الکون بی اختیار دیدد ابا بکار که پیش نظر کرد و غمی آمد بطرف غمی مایه میگردید زیر بر کاشی که گشته
منش حفته بپای که کرد گام است شویار و شمشیر که گاه غمی دامن زن آتش درونی می آمد و کل دست
به رفت میرفت گام است بهفت و روی جهان جهان لطافت سردی و چمن تراکت حاجتوان

تا ذکر

ز دقتنار بر رخ ماه زین
آن شهر بار پاشیده شبنم
بر کمال او را سر و کل خست

که نظر

که نظر بر آن سرودان افتاد بابر و بکر دل از دست داد و سر و پا حورت دیوار شد. در حال مکه گاه میزد و با خود
گفت احد اکبر باز این چه آتش است که در غم من میسوزد. افتاد بوصل یک ناز بن رسید و پیر این خورشید خلک
گفت از آنم که بیک شعله خورشید کنار نیز در دیو بجانب است از آنکه میگرد و تبسم نمی شود و آنرا ده با خود گفت
آه که مانند ذوق افکار بکدم دل مرا به نیم نگاه و نیم تبسم و نیم گریه و در میان وقت زلف مکه برین شد و جلود
و بکر به سینه در روز کار صاحبان را تیره و تار کرد و اینده صاحبان را تاب نماند و نگاه بجانب دیگر کرد و بمغنون این بیت
مترخم کرد و به ناز بنیا دکن تا کنن بنیاد و م عارف بر باد و به نماندن بر باد و م لیکن مکه عارف خورشید کنار از ترس آنکه
سباده را از او بر ملا افتد نگاه بجانب صاحبان کرد و روان شد صاحبان نیز در دیو بجانب او میزد و بمغنون
این اشیاء مترخم بود و نظم فرامی دارد این ناز کنن از آب ناز کنن عذاری چشم به دور از کل سباده نماند
عارف دارد که کل بر روی او شمرند و بکر و مکتبی یک طار از بر این. این مناب ناز کنن انفسه است چه مریزین
و بکانه شادی بکشتن حال این دو بکر طاک فریادی میزد هر کسی که در آن روز نوز بود و تقویم رسانیدند صاحبان
و نیشام مراجعت فرموده داخل بارگاه شد و از جذبین جهت که اندامان این پوشیده نخواهد بود احوال خود را
چشم چکش اطهار نکرد و بپوست در مشاجات از قاضی الحاجات مراد خود شدت می نمود و بعد از مدتی مکه روشن حال
را اندازد و بخانه خودش دست داد و فرمودن صاحبانم ما را بپوست باز خواجست داشتن مناسبت هرگاه خواهم
بشیر می آیم دشمن را می بینم روشن حال گفت ابصافان هر چند نیخو ایم که یک نگاه من فرحال مبارک افتد لیکن
برضای شهنشاه رافی و بر فضل الهی شاکرم مکه روشن حال بخانه خود رفت حامد بود از صفائی پس صالح یاد
میخواست اما صاحبان از بهد مانعی از منق خورشید نگاه داشت بپوست بشکار میرفت تا که آهوی کلانی زدنی
ماند فری بود و نظر شهنشاه بر آمد صاحبان بر آن شد که باین قدر و قامت هرگز آهوی دید نشده و با جمن باشد
قضا را در الوقت صاحبان از گویه خسروانی حیدر کنان دور رفته بود این آهوی را دید و عقب او رفت
با خود گفت او را از مذ به دست آورم که خالی از مذ رت منب آهوی که نیکه گاه است باین اراده نمود او شد
وقت شام صاحبان از مانی بیانی زد و آمد و آهوی از نوا غایت به باز به شدت معقت صاحبان را داخل
بنا خود و مکه آهوی از نوا غایت به باز به شدت و بین صاحبان آمد. مانند شک و در و نزد بکشتن صاحبان
نبا ده شد که با جمن رم میزد و تا یکایک جمن را می کشید بر او رو کرد و گریه آهوی بر خاسته دست بدست زدن و در قطع
گرفت صاحبان گفت انبلازه آهوی گشت که نشنید و نشد و نگاه آهوی خود بود نزدیک صاحبان آمد و متعل
نشت صاحبان گفت اکنون رام شد کند را بر او را آهوی گشت باز آمد و اشاره میزد که بی بپوست هر دو می آیم
صاحبان در حال تحریر و نگاه صاحبان غیاز و کشید آهوی خود نزدیک روی صاحبان آورد و در فیلاد
بپوشش از دماغ او بیرون بسته در حلق صاحبان رفت که بپوششش انجم او را و آهوی بود بکشته می بود و بپوشش

در چند با خود اندیش حال او میگردید
نه میرا و بجای غیر سیدایم که روزی
بکشت

نام داشت صاحبقران را بر داشتند بدو تا باین داستان برسیم که حیا کرد و دانه کجا آمد و برای چه
 صاحبقران رسید نزد کلبه پیر را با نهند و از الغالبین اب اغری ندیدند تمام شب تلخ میگردند و آفرین میگویند
 شدند کلبه را گفته بخیر سلطان آمدند و احوال را تقریر کردند سلطان بر ایشان شد و بار دیگر دلاوریان
 اسلام قرین اند و دو گشتند اما حکیم عالمیاب بر بانی دلی نیر اول بر ایشان و آفران روی علی احوال صاحب
 را معلوم کرد و با او از بلند گفت که بیا این من قسم مخورم که صاحبقران از اسپه نوا برسد و پنج دیگر نفیس پیر
 خواهند شما با استقلال تمام تا بهر توفیق مبار تیتالی بسیار میگردانند و انگاه او را بختی نشان داد که بر دستهای که بصاحب
 برسی گفت دور و زان فایبش صاحبقران گذاشتند بود که جاسوسان بیادشاه سلطان رکن الدین
 جهان ضرر و ضرر کردند که جلوی داری از جانب فریدون شاه بادشاه ملک بهار مشیر فریدون معارف نامه آورد
 که در منزل با او ملاقات کردیم البته حواله منشی کرد فرمود بخوان چون بگشود نوشته بود که بعد از شنایش خوانند
 آتش بر فیه پیر سلطان رکن الدین جهان ضرر و پنج و لایح با دله از قدیم الا یام بوسه بادشاهان غریبستان فریج
 که در سلطنت ملک بهار که اولاد نامدار فریدون فرخ اند بودند در میان چنین اتفاق افتاد که بدشاه و فریدون
 بدستاری حکیم آذر نوش و سواد بر جرم جهانگشای غالب آمد و فرایج بر مقرر کرد و سلطنت نشانی پیدا کرد
 بسبب این که دولت آتش پرش را گذاشته بخوشی او و سلطان آید آورد و نجات فریدون بر
 کرد و اختیار داشتند مارانند به شکا کاسی غیب کین خداوند آتش و بهر نور زشت چون دولت مارا و دوا
 ساخته پهلوانان زبردست و بهادران نو بهر از قبل منت با عنایت گردانید و علم دولت مدینه مار باز بفلک
 بهر برافراشته فرزند و جواهر خانه به شمار ملکه که در حال استم و دوران کشید و شیران بیابان پهلوان فولاک آیین
 تا به سه ساله بارگاه حضرت که اگر استم و ستان او را دیدی از بیم او بر خود دل زیدی و عطف غلامی او را در
 کوش کشیدی سه ساله دوم بکمال مردم در است که افراسیاب اگر نند می بود در استم را فراموش میگرد دیگر
 از رنگ آیین تن دالوند فاراشکن و شاییل بیل زور و دایمیل بیل زور و شواش آیین تاب و امیل آیین
 تاب و زنون برق شمشیر و قوس برق شمشیر و شیدال کوه که ز کوه و دال کوه که ز کوه که بیانی و املا
 فون بختانی و سونال تر اند از عطار شنج کمان و امثال ایشان حد و شصت پهلوان نامی دارم که یکی از اینها برای سحر
 سلطنتی میکنند و من شنیده با طاعتی و سحر فرایج را فهم که اکنون بایشها فریج من فرستید و تمام مرا در دلا
 خود شاهان نویسد دست از شما بر میدارم و الا بعد از یک غصب بر من مستولی شد بختانی بشما سود نخواهد بخشید
 و بالفعل من بجه از آیین شمشیر بجه فولاک همه را سوختار میر اند از بخت شمشیر فرستاد و دام اگر کسی بپرسد که بجه را
 تاب بدید اند که رتبه شاکر دی فولاک بدو خواهد کرد دیگر باشند و ایم که شاکب طفل مجول الا حوال بی سر دج
 را که غریب آیین سر زمین است بفرزند می گفته صاحبقران لقب او داده اند او را نیز بگویند که برین بجه خود

صاحبقران را بر بردان افراوند
 و غیره ملذذات

که فردا بملک پادشاه رسید
 دیگر معلوم در آید ملذذات کجا بود
 و نام را که نامید پادشاه

[illegible]

اؤرشاه و سلطان شاه و ملك النوبه اتما و تمام است بکران شاه و خارجی و لغز و ن بریعی غیر با هم متفق اند
القصه هر یک بنجه روز رفت صاحبقران نیز با کوا کرد و ن اساس داخل شده با ستراحت مشغول شد
ابو عامر و پادری در همان مقام بودند تقابله آن که مقام ایشان بر کسی معلوم نمیشد نیز رفتند تمام روز هر یک با ستر
مشغول بودند چون گشتی رفتن انساب بر ریای مزب غولم غور صاحبقران مجلس ار اسنه بر گشت دولت زار
سلاطین و ذوی القدر و امرا و سادات عالیقدر به باریاب مجری شده بر نیم تختها و در کمال باد
صد لیا و کرسیها را گرفته سخن شراست و پهلوانی سخاچ اژدر در در میان بود صاحبقران میفرمود محبت
نوی یکی بوز منور لیت درین بودند که با سوسان غریب طبل غلب از لشکر اشبوط و بیسی بنام سخاچ اژدر در اورد
صاحبقران نیز بزم افش کوس رعد صد و تقار خانه صاحبقرانی اشارت کرد و ضابطه خود بود که چون صاحبقران ملک بخوا
طبل غلب گیرد سلطان ابوالحسن جوهر در ضیعه خود آمده طبل بزمی که خود داشت چوب بران منبر دایم اورد
بنقار خانه میرسد نقار چنان دوال بر طبل رعد صد است تا میگرداند بعد از آن به نقار اژدر تا بخواند من در می
آوردند و قصه چون طبل صد و در گوش سخاچ و مردم او رسید سخاچ شراب بخورد که یکبار آن آواز
رسید خان یک روز که بال از دست او افتاد و کمان رسد که دگفت این غلب رعد است که کوبا آسمان
از بیم شکافت اگر یار آن هم چنین باشد میدان غلب در یاسود از زمان باید پل است و غلب کرد اشبوط بنجدید
و گفت ای بند خاص خداوند دیدم این رعد غلب بکند آواز کوس رعد صد است که از لشکر خدا برستان بلند
سخاچ گفت محب نقار و برست این خدا برست آمده همیشه لعین در و غلو نیز در انجمن بود و گفت ای سخاچ
نقار چه میگوئی این اشبای که بود از طلسم آورد و به تعلق بین هشت و کوبا طلسم را من شکسته بودم لیکن غفلت
از من واقع شده که پیشتر از طلسم بر آدم و اشبای را او صاحبی کرد سخاچ که بسبب کوه و مخفی بودن جزدان به که هیچ فعلی
نداشت گفت فی الواقع محب نقار و را بارت آورد که عدیم المثال است و لیاقت شان جهان پهلوا
من دارد و چرست که من با و پیغام کنم که این نقار و را به من بد و تا از سر قتال بیاورد کمان تو بگذرد همیشه
بمید میگوئی از دل با بکس صاف بخود بر ابرام خود چهری نمیدانست با خود گفت ای غلب منظر من سپرد بود که فتنه
بر پهن شود و کلبا در میان آب و حمیدی که موالدین ازین سلاطین گرفته بودند شکسته شود آن خود بعل آمد بیابکاری
کم که این کلبه می بیند سخاچ گفت نمایان گشت و در اوج اوج حسن خلعت بکامی باز دست این کلبه می باید و از لشکر
مغزالدین کسی را بکشد که موجب خوشوقتی باشد این تصور کرد و سر بر آورد و گفت ای سخاچ اندیشه خوبی بخاطر برسد
فی الواقع از قتل امیر محمد و امیر سبف الدین نشخوار و دشمنی از زنده نگذاشته اما این نقار و بگذرد البته کسی البت
و پیغام این اشبوط گفت شاید گمندی برای آنکه به زور باد رسیده که ازین قبیل است ما را قبول کند همیشه حوازم او و گفت
ای بنجر خداوند دایم شاد و شاد منزه بود که چون امیر محمد بنده در بنجر پهلوان سخاچ کرد البته که این فر مغزالدین بنجر

بدرست تو بید نام نرا در طرط علم
بلند آوازه کند و ش یوم از کلبه بنیم
بر خاطر سپردن خود از سر این نقار
در کلبه سفید شده بود زور خود را مسلک
بهانه آمدن و دفاع خود زور بنجه خود را
در بنجه پهلوان خلد می کرد

بشد و او قدر ترا دانسته باشد ظاهرش اینک غنیمت خواهد داشت از یک بقا و داد و سپه لاری از دکان
خود را از چنگ تو و دلی بر ماند و ابواب بسته و فساد و اسود و سافه بکتاب خود مشغول با او ای
خوش می آید که اوقات مشرت او ضل پذیر شود و از حال محبوب خود دور افتد القه چنان خاطر نشان کن
کرد که اشتیاق منیز باور کرد تا بسفاج چه رسد سفاج گفت البته من این بنجام میگویم ای فیض تو برود از طرف من
بنا بر او و موالاتی بگو که کوس و صد این برود و جنگ را به صلح بدل سازد و پهلوان خود را از چنگ من و
و بخاطر جمع کتابخوانی کن بغیل مبارک گفت من جان خود را عزیز میدارم بر از این بنجام طاقت این ترا بزم برای
انکار پهلوانی باید تا بنجام مثانی و شوکتی پیدا کند گفته ما میار آن مغلوب چه اعتبار دارد و سفاج بقاد فاد بگذرد
و گفت ای فیض منیز در است هم میگوئی باید از پهلوانان ماکسی برود و این بنجام مرا رسانده قرار در ایاد
و خود را بغایات ماسر زار سازد که ای بود که از عقل و شور مثل اقامی خود سفاج میآورد و بر پهلوانی خود نیز خود
تمام داشت نام او الگوس دیلی بود و همراه سفاج آمد و بود و از مدلی خود بر خاسته گفت ای پهلوان ای کار منست
سفاج او را نوازید که در دفعه کن داند الگوس دیلی چون بنجام می برد با صد سوار اعتمادی خود متوجه آمد دوی
صافران شده با سوسان که از هر تگری در هر تگری میباشند آنچه را گرفته بصافران رسانیدند صافران
و دلاوران بر طاقت آن بر خیزیدند و گفتند مجب بنجام می آر دایا در جواب چه گویم که عالی از لطفی نباشد کی
گفت یا صافران :- جواب ابلهان با خوشی :- این بنجام قابل و انبست اما بهتر بنجران گفت انیم پهلوان واجب النعم
نظر کرد و بزرگان دین مستوجب هزاران هزار آفرین سر یک بانی گفت صافرانی من تعجب حوالی را همانم
مغولی بخاطر رسید که بر دقت خود ظاهر شود و می دارم که چون آن که بنجام را بگذراند و غلام ارشاد شود که آنچه
مناسب دانی جواب این بنجام بعلی صافران فرمود چه مغالقه لیکن مبادا اراد داشتن الگوس بکار کنی عرض خود
شهر بار غلام از منفع مبارک واقفت چگونه اراد و قوا کرد القه الگوس بر عوار بار کا کرد و در آن اساس حفر
شد و در کجی سالار که سیدی سالم بود گفت بفرما با قای خود برسان و بگو که بنجام آورد و دام که مان دفع
فته و فساد منیز و مجلسش شما بر قرار بماند سیدی سالم نیز پهلوانست میور گفت ای پهلوان از او از عقل و خود و در
چه که بخوری که قدرت که بنشیند از غایب ادنی غلامی از ملا مان صافرانی کم تواند کرد که این سخن میگوئی الگوس
بگوید و زود و این سخن بر شنید آمد و نمیشد که سیدی سالم انداخت تا او پناه میکرد پسر او خود که حصار
نشت آن مرا قرار و جستی زود خود را اندرون بار کا کرد و رفت از بنجام رسیدن بخدمت صافران پیر
مردم دست باز داشتند لیکن حقیقت سیدی سالم نیز بر عرض مقدس رسید بنجام صافران بنشیند و دست
فرمود هر چه که گفت که شد بگذار بد تا این کیدی ادای بنجام کردند و گفتند که بنجام بنشیند و بنشیند

بر گفت عرض اسرار و عا
بنقد بر بنیاد عرض کرد که
صافران اگر غلبه معنونه
بخاطر رسید

صافران و پهلوانی و در کجی سالار که سیدی سالم نیز پهلوانست میور گفت ای پهلوان از او از عقل و خود و در

تکفد سلطان ابوالحسن چون که از معاملت سیدی بسیار ناخوش شده بود هر آمد و گفت ای پسر و یک بگو تا آن
اچنی فرجه بنام کرده و بکس با و بکف نشستن هم نکرد که از غف غفت مانده مار بر هر دو چید و از راه علامتی استاده
بنام مذکور را انداخته ح بن التوم گفت ای مردک راستی اینکه عجبی غریب این اناسی تو که چنین
بنام بوج را نرساند و بیدی که ام کار کرده که مسنی و ستادان این بنام شده الگوس که سده و پهنه و یکی را زخم
زده در کمال غف استاده بود و از بن سخن باز شنیده از دستش بدر کرده و طایفه بر نیا کوشش او زد که چون برون دریم
غلبه یعقوب مرانی و دوداده او را بر لب بعضی از هرا داران سیدی سالم و فکر دزد که بشهر یار او سیدی را
زخم مکر زده واجب القتل است و الا نه کشت بشهر که بر او دالنه باید زد و خاکش نشود و خود زخمی کرده
نصاحی چنین بنام یعقوب مرانی گفت ای دلداران این بیچاره را بچی شود آمده غمخیز زدن بر او غمخیز دین
همراه آورفته او را تا بنش اناسی او پیرسانم و تعریف ایچی گری او بکنم و الا شما او را خواهند کشت این را
گفته با جانت صاحبقران از بارگاه بهر دن آورده با قلع و ابوالخویش که عرض کند برای تماشای این چنین
مرخص شد و آن بعورت بشهری پیوسته عافیه یعقوب گفت ای برادران چه جانی خود را حکم کند که بعورت کشت
من شده با من طفر باشند و آنچه بگویم بعل ارند بعد از آن یعقوب دف کلانی درشت چرمی را بهر سانه پیش
الگوس را اوضع مسخری متواضع کرده روی او را سیاه نموده او را بعورت مضحک بر آورد و سلاح از دهنش
بر غری و از کوه سوار کرده و آن دف را بر سر برهنه او بچربد که دد و ستای او را نیز از عقب بسته بچنی حکم کرده
طول نامت پیداکن که چون بر زمین استاده و پان دست تو بر اینرا مراد و برسد و چوبی بدست او داد و بفرمان
این بیت را بخوند که و بان جنی آموخت و گفت در هر چند قدمی خود را استاده و کشت و آن جنی اول بیت
را بخواند بعد از آن چوبی بر دهنش نه چنانکه صدمه او بر سر آن کور رسد و بیت مذکور را نسبت ~~منم~~ بهر
الگوس تا نزد یک آتایش ~~مولا~~ او بوج کو بچ کوبم در بر جایش نه بانیلین در روشتنی شعلها روان شده در طرف
مسخری و محب بکامه رو داد که در گفتن نباید فغیل نیز بعورت مهمل آمد و بود بسته الگوس را و بدو
رفته بسنجاج فر کرد سنجاج بخواست از غف جانوفت سوار شود و شبوط و غیره منع کرد و گفتند مراد و در مولا
کار زار انتقام این امر بکش لمو برین نگذاشته بود که فرسیده از لشکر خدا پرستان چند مشعلی نمودار شده دیگری
فر آورد که او را لغار خانه هم می آید سنجاج گفت شاید لغار را از ستاد و فیض رفت و بعد از ساعتی فر آورد
که الگوس را نیز بفرست تمام مرفعی کرده و آنجا که ~~آید سنجاج گفت شاید لغار را از ستاد و فیض رفت و بعد~~
~~از ساعتی فر آورد که الگوس را نیز بفرست تمام مرفعی کرده و آنجا که~~ ~~آید سنجاج گفت شاید لغار را از ستاد و فیض رفت و بعد~~
ایتر دم انقیر جبر از خدا پرستان می ترسیدند در بن بودند که الگوس با نایست بر در بارگاه رسید و مرد و کشت لغار

از میان نشسته و بیکر الواح و در بر الواح از آنکه از دغل خود کشت کرده است او را بدست آورد و در غمخیز از

گفت شاید لغار

و بعد که روز مکه بانج خود بریم ز من عالم غلام علف بخت در کوشند از نعل سب من ^{اگر از این}
 و اگر ^{بگویند} بگویند آن حرف طلبه از کثر صاحبان بخش از نیکو دلاوری غم به آن کند سیدی سلیم برادر سید
 سالم بعلی غام از کرب سینه بخدمت صاحبان آمد و از اجازت خواست صاحبان فرمود ای سلیم حرف
 زهر دست بنما بداد امیر محمد با امیر سیف الدین را میخواهد تو بر ارا در دگر دی گفت این شهر بار وقتیکه فرزندی
 بر دارم سیدی سالم بمن رسیده قسم فرودم که اگر اقامی الکوس بیدان آید من نقابیه او کنم امیدوارم که صاحبان دست
 رد بر ملتس من کند از صاحبان بنا جاری ^{یا} فرار رفعت داد سیدی سلیم بخاله او آمد سخاچ گفت ای سید
 من امیر محمد را میخواهم تو بر آمدی گفت ما را آن امیر دلاور است که بیدان تو ابدا سخاچ گفت پس تو آمدی که مرا
 کبشی گفت بی که بکنید و گفت پس چه استاده حله با گفت اب اهل اسلام نیست که اول حله بکنید سخاچ گفت
 تو بر مدعی معلوم جایی دین کار میخواهم بعلی کنم و با تو بجو که جاب نیکم خود را فایم بکنید این را گفته دست
 بکمره بخر سلیم انداخته بر در ادل او را از صدر زمین بر کند بسته حواله فضل عبار کرد که بکنید اهل میدان گفت
 خبر بد آن که بدیشم و بر سکنان زور سخاچ معلوم شد صار سگوس بجهت گفت ماین را کو و دتور کرد و بودیم
 معلوم شد که زور او نیز موافق کورده او دست بدران جلوی سیدی سید که او نیز دلاور زهر دست بود بر رفعت
 صاحب ذان بیدان رفته بسور سیدی سید که فشارنده الهه سیدی بداله و سیدی رشید و سیدی طلال و شب
 کس رفته و فشارنده طبل باز ^{کنت} زدند بگشتند اشبو طوایفهای زور بر و شاک و دوشیر قدرت و بلام
 خطاب داد جنبه و ابو عالم و العروس نیز برای خاطر اشبو طوایف سخاچ شارب طلبه مدح و ثناء از صاحب دیگر
 کردند که اسیران را با بگشت سخاچ گفت مردان مردان را از هر تیغ جلا دهند چون امیر محمد و امیر سیف الدین
 را نیز بدست آورم دین خود را بر ایشان عرض کنم اگر قبول کنند هر یک را اجازت داد و بار دیگر بگشت
 ایشان را بکنم صار سگوس بجهت گفت من از طلبت انظار دین را بر ساد و لوح نقود کرد و بدران کمان زور و
 دلاوری باورند انتم اکنون دانستم که هر جاساد و لوحی است بیادری بدل است اما صاحبان در کمال بیادری
 بگشتند جاکام آمد و فرمود که یاران سخاچ عجب دلاوریست بر زور خدا او را هدایت کند و بالفعل تا مقدمه انقیض
 نشود بچشم کار را بطول انداخته و نگذاشته که ما بیدان رویم و الا بین امروز مقدمه بچشم بچشم و باز
 و بسور نیزه با دگر جوئی تیز و غیره دلاوران در نایسه عرض کردند که البصاحبان بنایست که چنین دانستند
 که این خاک بطول انجامه و ازین هر دوستان را دینی رفته او را بسته بیادری و لیکن هر کاد چنین شد امیدوارم
 که خاک زود انجام این چه غلام مفور شد و نا امتحان دلاوری هر یک از اهل اسلام با دلاوری سخاچ سنجید
 کرد و دیگر اینکه بدقت که بایم خاک نکرده ایم آرزو مند کلیم صاحبان فرمود بی انقدر که منم میخواهم که زور دلا

بعضی ز اهل عداوت گفته

موقوف شد امیر محمد و امیر سیف الدین
 عرض کردند که ای شهر بار سید سلیم
 و غیره دلاوران چنین

عذر را باز در سنجای بپنج و درین سخن بود که جاسوسان رسیده و عقبت مردن سنجای در حق اسیران اسلام
و بر طبل جنگ بیان کرده و صاحبقران نیز طبل جنگ زدند تا بخواهند جنگ دادند و دلاوران عرانبه مؤثر شده
روز دیگر بعد از صفت آرائی سنجای دلاوری بسیار آن آمد بطور نیزه و باز با بقایه اورفت سنجای گفت
امروز هم از آن دو دلاور کسی نیامد بطور گفت پس حیدر بطور گفت اول تو حیدر کن سنجای گفت حیدر
مگر و بیرون نبرد پس بطور گفت که جنگ اسیران بنا بوضع که بهین کار و زوری کار میفرمائی سنجای گفت
از وضع و معلوم میشود و درین نیزه بازی بسیار کرد و بسیار تاج و داری بطور نیزه و اول او کرد و سنجای نیزه
از کلو کار گرفته بود و در سنجای پهلوانی از دستش بر برید و در بدل او از زخم زده سیف و زخمی شد تا شام
و کس اسیر شدند و گفت کس زخم خوردند و کس بر درجه شهادت رسیدند و بر شتند سنجای گفت اسیران را بخوا
نگهدارید که تا افعال مقدمات همان مانند صاحبقران از مردنهای سنجای حیرت میکرد و مسلمانی او را از فدا
بخوشت روز سوم دو دلاور و کس از ملازمان شتر قیل بن سامبل مانند ارفیل و شتر حیل و بر طبل و سه نعل اسیر شدند
و چهار کس بر درجه شهادت رسیدند و کس زخمی شدند و صاحبقران دلاوریان سه حیرت کردند و امیر مجاهد الدین
گفت خدا که محبت و ولایت یعقوب مرانی گفت بشهر با رفتم تک صاحبقران که اگر من او را باین رتبه دلا
جلیل القدر میدانم هرگز با ملازم او این سلوک نمیکردم داد و در اوقات هر که الکوس را کشت بن جری گفت
خدا که محبت و ولایت الهی روز چهارم پهلوان شجاعت مردم الواح بن النور از صاحبقران مرفض شد و پهلوان
سنجای شجاعت سنجای نیز محبت دلاوری و در حیرت کرد گفت تا حال چنین کسی بنگار من نیامده نام پرسید گفت
ای الواح تو باین رتبه و مقام و زور و شوکت چرا اطمینان کردی که تمام تدابیران برابر بپای تو
خواهند بود راست بگو که ترا سحر کرده اند یا نه سنجای گفت راستی اینک من حیرت تمام دارم و در سینه ام هر چه
دشمنان من دارند راست را بگو و من الدین ترا سحر کند الواح گفت منم سابق مثل تو حیران بودم لیکن بر من معلوم
شد که هر چه بزرگی دین ایشانست خدا کند بر تو هم معلوم شود ان شاء الله چون سنجای حرف زد
خود بافت از جنگ اسیران و در هر دو دلاور و دلاور و آفتاب و لاله نیزه و در نیزه و بر آفتاب و لاله و در دلاور
از سنان می حیرت و هر چه آن میکنند این می بایست و صاحبقران نیزه و دلاوری کردند لیکن مراد حاصل نشد نیزه
تا از دست انداخته شمشیر از خلاف کشیدند تا سحر شمشیر در میان بود و افروخت و حیرت از سحر
کرد و شمشیر نیز از دست انداخته و بیان بیکدیگر کردند اول بر مرکبان بجای تلاش در آمدند سنجای مکرر بجهت الواح
را افکند و زور کرد الواح نکرد و اخف کرد که کن الواح شکست الواح باید و سنجای نیز از مرکب حیرت
و اینگونه زیادتی بود که از سنجای الواح داغ شد که بزور الواح که مرکب سنجای شکست ان شاء الله

اینقدر زور بر اسیران حمله می کند
و بیان تواند کرد که آمدند سنجای گفت

این قوم

و در شب برابر جلیقه در بر دوشی منگها و هفت سر و دوش را روز کرده بود و صبح روز سی و ششم پادشاه
 بخدمت صاحبزادان فرستاد که ای صاحبزادان این بنیر نظری باحوال الواح کن که بر می جلد حال درستی ندارد
 اگر حکم نزد من رفته بود در این زمان چه حال بود و در این زمان چه حال بود و در این زمان چه حال بود
 بهوان عالی نژاد یعنی شهبان شد و بیدار آمد و هر دو را بغایتی از هم جدا کرد و بسنجاق گفت ای دلدار تو
 بر شیرینی که تو خوردی احوال دارد که در تمام دیار و بیابان مثل تو باوری نباشد اکنون بخریب مرا بکن معلوم
 الواح بر تو غالب نشود اما تو هم بر تو غالب نشی که روزی در هر یک با طرقت بر سر ارم کن بوزان لب لباب
 بوزارش در ارمین بیدار می آیم سنجاق را چون نظیر مذکور است بیدار شد و که بهوان عالی لقب
 یافت بود و افتاد و مرگت زیاد کرد با خود گفت من بیدار شدم که در کنار صاحبزادان خداپرستان برابر الواح سلوایی
 نخواهد بود این بهوان که جذین مرآت از دلا تراست با خداوند و بزم این شاهزاده یعنی مولودین جلوه آورده
 باشد تا ما نشد بیدار شد و عاقل شد و اطاعت کرد و با وجود این سخن پادشاه در میان آورد و شهبان گفت ای سنجاق
 صاحبزادان در دست مجسم برورد کار است اگر بجز در اینجا و کجاست بر تو معلوم شود همه حال اکنون بر کرد و حفظه
 از هم جدا شد و هر یک با یک کار خود رفت اگر چه الواح جان نازد بافت اما سنجاق نیز غنیمت داشت و بهانه
 او هم حال درستی نداشت الواح آمد و رکاب صاحبزادانی را بوسه داد و توفیق سنجاق زیاد داد و از هر دو
 صاحبزادان و خود و صاحبزادان و در آن روز کار است اما سنجاق نیز توفیق الواح بسیار و گفت که اگر نشد
 انداد بنیر سید آفرین او را می بستیم و اکنون باید مرا بیدار شد و جلیقه در بغیرت چند روزی آرام دور زنی
 فردرست بر آید به عجب دلاوری بفرماید ای پادشاه است که مولودین او را به شهنشاه گفت و در هر دو
 او را بستیم ما هم حاضر بودیم سنجاق گفت ای پادشاه سبب این گفت ظاهر بود و سنجاق گفت اگر بزرگوارین روز
 قدرت خداوند و بزم این بهوان است که آدم یابین نامست چنان دلا مانع را به بند و بزم گفت
 میگویند برکت دین ماست سنجاق گفت پس البته که ما هم بطلب خداوند و بزم فی الواح مجلسین عالی شاهزاده و نیز الدین
 و خواندند که احوال اجداد ابو حاکم عالی از لطف سوزن ان که چند روز ما را داده و خاک بر سر ما را آن
 نماند از دست و هم باید شاهزاده نوشت که فردا شب بجای خود رود و مجلسین بر سر انجام و بزم
 و گفت بزرگوارین که الباعب و آن خداپرستان اکنون که چند روز خاک بر تو نیست صاحبزادان حکم کنند تا بنا
 مجلس کنند که مجلس نیز منتهای نماشای آنست با بزرگوارین خود خاک هم خواهد شد و این رفقه بهت مبارک و صغیر
 نیز رود و داد بخدمت صاحبزادان و شهادت چون اینجاب بر معزین رفقه مطلع شد در جواب نوشت که ای بهوان خدا
 من نمیباید که معذات علیه السلام معطل گذاشته شد و مع بخش کنیم دیگران که به لطف دارد که همه از بهوانان من

برای این که بشود بخت
 دین ما کجاست چون شراب خود
 و دماغ او کمال او گفت ای سنجاق
 خداوند و بزم

[illegible]

نمود صفیه کوشش و ضرورت گفت بمردم که روز دیگر سعادت تدبیرش حاصل میگردد اما بخت خود در شگ
 بری باقی گذاشت که هیچ غریبی به ازین نسبت که با عده خود بزم بادش در ویم اقبال کلی دارد که دیدارشان برآورد میسر
 و بهرین قرار روزی نزد عده خود آمده در خلوت باو گفتند ای عمه عالیقدر دل داشتی و دیدن مردم را
 خاص بادش بسیار دارد و امیدوارم که از پدر بزرگوار و مادر رفعت ما را حاصل کرد و ما را با خود اندرون
 هم برید تا بدو دست بایم محل بادشایی را تماشا کنیم صفیه قبول کرد و آخر از خواهر ابراهیم و زوجه او رفعت
 ایشان حاصل کرده در روزی که خود از رفتن بهر دوستان را بهر برادر خود در سواری نشاند و بعد از آنکه لایقانه
 خواهر غصه و جده بدست ایشان داد که بلکه عالم نیز بگذرانند و چون داخل ملک ایشان شد سعادت ملازمت
 ملک عالم با سبب رسیدن ملاقات انواع تفضلات و اقسام تفضلات در باره صفیه تقدیر نمایند احوال و حشر آن برسید
 و ضرورت برادر و احوال این پسر نیز آن ملک بر ایشان نیز تفضل بخلعت را نمایه و یکست روز برین جای بخت عیادت
 فرمود و ادب بجای آورد و آن ملک صفیه را از راه مرغانی نزد یک فوژان نشاند احوال پدر و مادر و برادر را با خبر
 شمر رده از وی پرسید و از استماع آن سرور بخاطر می بخشید این ملک را برادر خود دلست که شایسته هر مردی نام
 دارد و خواهر را برادر ندیده چرا که عود می ملک با سیف الدین و قبل از تولد شایسته برآورد و انفع شده بود باین سبب
 ملک بسیار شگفتی درین حال برادرش هر دم احوال او می پرسید و از چگونگی او غایت او سوال میکرد و صفیه
 قانون نزول و ضعف او را می نمود و سر در خاطر ملک می افزود و جز روز با بطرفی بگذشت درین بین پسر
 شایسته برآورد و درین مقام آمد لیکن آفتاب داشت و دلشسته باز رفت بفرخورد و رخسار بری از دور شال لولی
 شال قامت برآورد و بعد از اقبال و چون از چهار گزیند به چهار چوب سال آمده و باز باین مود می میردی صفیه
 عرض کرد که بغای عود دولت ملک زیاد باد و بخدمت برسم اکنون چون این دختران بیارند زیاد شود و بخواهم بود
 ملک در نمود دختران بسیار که هرگز بری میگویند نام ایشان عبت جوامی بری هم حال هر چند که توان دیدن
 ما نزدی که بختی لیکن ما حالا ترا عرض میکنم جدی دیگر باش ملاقات با درک هر طریق میزبان است اما بدین
 نامهربان زمین غای عودت نه بد و انفعه ملک عالم صفیه را که داشت و صفیه سواری را با خود فرستاد و احوال را
 به برادر نوشت خواهر ابراهیم عجبی چون بر لقیب رفعت یافتن خواهر مطلع گردید بار دیگر سواری فرستاد
 دختران را طلبید و صفیه بخت خود در شگ بری گفت جانان مادر شما بروید که در آمدن و از نفی است
 ملک مرا اجازت نموده و پدر بزرگوار شما را طلبید و صفیه را که داشت و صفیه را که داشت و صفیه را که داشت
 برادر شما خواهر رفعت صفیه گفت من بچه تو بستم ما را که بدارم از آن دلی برادر بستم ایشان شرم کرد
 کردند بومی رسید که اندک به خود ملک را مطلع ساخته یعنی کنیزان رفته بلکه مادر سبب فر کردند ملک صفیه را با دختران

بعد از چند روز صفیه رخصت طلبید ملک عالم
 گفت صفیه دیدن و شنیدن بخت
 نظر کن که

طلبداشت و بر که به ایشان نوازد و در هر دو گفت ای صغیر دل ایشان بنوازد که بسبب اشتغال با همی
 و طرب و اسباب بود و لعب بجا خود بر دند نو برایشان را بر امیرانی صغیر گفت که امانی بر ایشان
 ایشان را طلبیده است من چنین ملک بنظر غیر دند و کسی را بغیر است که از طرف ما بخواند ابراهیم بنجام کند که خاطر
 از بودن دختران در پیش با کز استیجاب است که ایشان را طلبد ایشان را نیز تقبل صفت خوانند و چون این
 بنجام خواج رسد خواج موجب خود دانسته معون این بیت در جواب گفته رشتاد و نه من دو فرزند من کنیز و
 غلام و در آن اشنایم بر صبح و شام و اما از پنجانب غیر تخرور و رشک بر می چون برین جواب و سوال طبع
 شده بنظر جمیع گشتند بطالع ایشان روز دیگر شاهراد و سلام والد داد و از انقاداری سگوار و ملک
 در خود جان ما در مضافه در محل نقاب را دور کن لیکن باز از رشک بر روی نقاب خویش انداخت و
 خود در دست کرد و نقاب از چهره چون افتاد بر او در آنکند که با بعینه افتاد از زبر ابر نمایان گشت ملک
 اول خود نقد نشین و بکار رفت و زن را در بغل گرفته بوسه بر صحن او داد پس را طلبید و بسوی آن یکاد خواند
 بدید شاهراد و لعل نشسته باز رفت اما چون رفت خور و رشک بر می آمد و ز حال شاهراد را از نزد
 دیدند بپیم آن بود که غالب نمی کنند بر ابرار مرثیه از دل و جان نقد می شدند **در** رجم خود داری انقدر کرد
 که بر حالت ایشان اسی مطلع شد و هر روز وقت می حال افتاد مثال شاهراد و ایشان را استر می آمد
 کل نظاره از کوشش حال آن بانه اخیال می جیدند و دل مشتاق خود در آن می میخسیدند و لیکن زمانه بکار گشتن
 نگردید و هرگز که دیدم می بود درستی بکاری و ظاهر سوز و شک عادت شکست افکند و بر او بگوید که بر
 جدائی این دو عاشق سبب موقوف حورث از خدمت شاهراد و شکست زمانه ناسازد و دوران
 خانه بر اندازد و بکار بر کنیت و بجای سبب و حال زهر خزان در کام ایشان ریخت و روز و شب
 ایشان بشام معیت مبل ساخت و هر یک را از مغود دلت خود بر او به نهاد سر کردانی انداخت

نامطش

اما رادبان اختیار دنا قیام انار چنین روان کرد و دانند که روزی شاهراد و بدین دالود خود ملک عالم آمد
 غیرت خور و رشک بر می نیز بخدمت ایشان و بدو دنا پشای حال انشهر بار سیکر و دنا از انافات شاهراد
 با نوقت از سن نام کنیزی که در خدمت گنا بجا از نوبت داران سخن فیم قیام داشت کتابی طلب
 سن غلط کرد و بجای آن کتاب دیگر آورد و شاهراد بلفظ غلام فرمود اما ملک عالم از انوقت که سخن فیم بپار
 این کنیزان در اور دین کتب غلام بار سببند و می بجنب ایشان سب که سواد درست ندارند بعد جدی
 که سخن فیم بخوبی از گنا بجا می یافت و خور و رشک بر می بخدمت او بجهت اخلاط را کرم کردند و از نما بجنب

که این کتاب نحو است ام فدا کن برای
 بیار کن باز غلط کرد و شاهراد
 بر او دین خود کرده فرمود

جذب باد و دانه که اورا منون و مغنون خود ساخته بایم خواهر خواندگانش روزی اورا خوشوقت و
 در دستهای انگشت که انجوا هر توبه ای که در خانه ما دولت بسیار است و چگونه بای احتیاج در میان نیست
 لیکن روزی بر ما مگر گفت که بر طبع ما نالوار آمده تا حال در جگر ما میخورد آن نیست که روزی پدر ما در
 انجای نعل گفت که در زندان رسیدنجا را باید بقوت باز و چیزی بهر ساندن است که چشم طبع مال بدرد
 ما در بدو زند هر چند که این سخن جانداست لیکن بر طبع ما خورد از اندر زبایم مقرر کردیم که تا توانیم نوکری مل
 بادشاهی برای خود بهر ساندن بکنیم تا بدین امر که بن تدبیر و منت می شود سخن فیه گفت آنچه از دست
 من بر آید در آن فقیر کنیم در کار تقرب و ایم بود سبک تفریبی بهر سید شارا اول می کنیم و سر مایه دولت و سعادت
 خود می شمارم این بر دو گفتد انجوا هر عزیز القدر تقرب موجود و تبارست زبان جنبانی از تو بسیار فرزنداری
 که در حالت جاری و شایسته از من کتاب طایفه و او در مرتبه ملک و دولت است از آن که سودای سخن
 و سر و اسباب با مگر که در کهن تقرب در کتابخانه ما را نوکری که صفت خط بود و این ما بر ورد سخن سخن
 فیه انگشت قول بدید که از انت و لغت الشال الخیز در پهن رودی و فیه تقرب شارا در خدمت
 شایسته او می کنیم و فی الواقع بکفنه خود و فال که همان شب نالو یافته بودی شایسته او در ساندن که شایسته عالم
 بقای تو با ده شتر فهای کشی برای تو باد و غلام و غلام ملک که بر جو غایت دولی همچون در وطنی زیاد
 محمود این گفته شده که در حالت جاری من کتاب مطلوب بجا می دهم و بر سر سید شایسته من مروض انگیزت
 خود در شک پری و خزان خواهر ابراهیم عده انجا را که از خط و سودا بر توانی دارند از جمله دالان نقد و ریاض
 انشا الله که کار فیض امارت و لکم شایسته او در خود و این امر تعلق بایستد بوالد صاحب ملک دار و سخن فیه
 دیگر عرض کرد که اگر مرضی مقدس بایم از زبان شایسته مبارک بجناب ملک مروض کنیم شایسته او چون سخن فیه را
 دوست بدانت اورا درین امر بگوید و دید فرمود اختیار داری سخن فیه خوشوقت شد و پیش یزد
 خود در شک پری آمد و هر چه کرد بود باز گفت ایشان منون شدند و گفتند باری بدولت تو انقدر خود
 که بر ما فایده داشت که دختران نیز شایسته می باشد و تحفه دیگر که را اندیز روز دیگر بخدمت ملک ما بسیار سخن
 سخن فیه مقول افتاد ملک فرمود اگر این دختران قبول کنند ما منت میاریم لیکن ایشان جمله دارند که قبول کنند برایشان
 عده انجا را مالهای عالم در خانه او تبار است سخن فیه گفت من انشا الله ادا می کنیم روز دیگر انشا الله
 بر دو صفت فرزند داشت که ایشان چه کرده اند روز دیگر که صفت و دختران همه سلام ملک آمدند ملک فرمود
 ای فرزند خود را می شک پری شارا فیه سید بانگ شارا در خدمت دارند و خود شایسته او در مالک
 بعد کتاب جاری نوکری فیه خواست سخن بگوید که هر دو سبقت کرده اند گفت که هر ملک دست شایسته او در از با و انشا

ملک رفته عرض کرد تمام حقیقت را عرض کرد
 و این مقدم را بیک حرف عرض کرد

با مردم را آرزوست که سعادت تربیت از جانب بابشاهان حاصل کند به برین فرزند که جانشینم رود
 که فرزند آسا این جان ماست اگر شاه ما را نوازد بطف و سرما بگردون درازد بطف و الطاف کنیم
 و بجان بزرگی نباید ز ما هر سر افندی و نفعی همان است بطالع ایشان شاهزاده بلام ما و در آمد مملکت هر دور
 بسلا زمت آن ملک قدر رسانند شفا رخش نمود و حقیقت حال باز گفت شاهزاده فرمود صلاح ما هم
 آنست که آن صلاح تر است اما حیفه قانون جرایم شده که این دختران چه کردند برای تماشای در محل آمده
 بودند بجا بکلی انگیخته اند و ما در اجازتی حاصل کند نوکر کشند در خلوت بایشان گفت افروزند آن
 شماره احتیاج بود که این نوکر قبول کردید ایشان گفتند ما لایق دربار و زنی از پدر خود چنین سخن شنیده
 بودیم در دل ما خلیه ناچار چنین کردیم و چه بد کردیم و از بس نفرت ما حاصل اجناس از دهنم پدر
 ما ساقط خواهد شد حقیقت حال را در رفته نوشته خواهم ابراهیم ارسال کرد خواه اگر چه اول از رفته
 اما از بطع مال دنیا را فی کف زن خود را نیز را فی ساخت بدختران نوشت که من از روز که چنین
 کفتم هرگز گمان بشما نداشتم خوب حالا که بخاطر شما چنین رسیده مغالقه خانه و لیست است لیکن کار را
 بعضی دستور و احتیاط خواهد بود چنان شود که از دولت شما بر من الزام آید اما را و بگوید که چون تر
 حور و رنگ پری سعادت فرستاده اند فلک گفت حاصل کرد و بد غنچه خاطر هر یک از این بچوں
 معقول گفت بخت خور که خواهر کلان بود مانند کل غذا ان شده با خواهر کوچک رنگ پری گفت
 این خواهر الحمد لله در در گردون بر ما داشت و از زوئیل و این بچوں بچوں بچوں به کار بگوید خواسته زده اند
 میفرماید رنگ پری گفت این خواهر عالیقدر کاری بس بزرگ را پیش نهادی است که در دایم بختیانی
 بخوایم باید دید که عاقبت کار یا چه شود و طاقت روزگار یا بکجا انجام دهند و در محنت قرب زنده اند
 اللهم لا تجر ایمنیت قریم غلت به است از قرب به هم زوال نمیشد و در بعد فرامید وصال به غرت
 حور که این سخن شنیدند آهسته آهسته در در بر کشید و صفی عارض سپین را بیاقوت اشک کلگون مرصع
 گفت این خواهر بختی آنکه ای که جان من در رفته نفرت است معنی این شاهزاده مالیکان بر من بهر شهر بند
 خاطر استیلا یافته که اگر در خیال در من او هلاک شود یعنی میدانم که در انچه الله به وصال او میسر شد و از
 شان در بخت مرا با او در یکدور جمع میکنند و این کو یا غانی بود که حق خود روز و نظیرش بود که بر زبان اول
 بخانکه روزگار ناسازگار آخر با نجات مرا داد و پیرداخت و این بخت خور لغت بود و بوضع بخت تو
 این داستان امکه خدمت دو کینه خاص که سن ساو سرد اسامام داشتند بغیر یافتند بخت حور و رنگ پری
 مفوض شده بنا برین آتش میدادند و کانون سینه آن هر دو خواص بوسه شعل میزد و شب و روز آرام نداشتند

انظار در خدمت می نشیند و همیشه برای ایشان مال بدین روز و از روز دیگر در محکات و سکنات
 ایشان نظر می کرد و با هم می گفتند که البته این شوخ چنان عاشق شده اند که با وجود این دولت بیغیاس و بی
 حس و سالی بی سابقه ماضی و حال آمد و نکر کنند اما یزید خور و رشک بر می ماند شاید به حال طوایف مثال
 او یک آن از شناخته شده جدا نمی کنند و میگویند که خدمت بر میان جان بسند ما به مرجع فایده میجویند و
 مدوم کل نظر را از کشتن مجال او میبردند و بسبب خدمت دین و سرمت فیم و منبع کتب بسیار در اندک
 زمانی از کتبش همی کما حق و انفسند چنانکه شناخته شده و هرگاه کتابی طلب میفرمود آن کتاب اشتراک
 اسی با کتب دیگر در علوم مشنوعه داشتی ایشان بمقتضای وقت همان کتاب را که مرگوز ظاهر میتر
 میسود می بردند چنانکه شناخته شده و هرگاه علم دشوار ایشان بود و بنا بر خدمت ایشان هر روز بر سر
 عنایت و مهر بانی بود با ایشان این مقامات موجب زیادتی حد حاکم آن میشد تا آنکه روزی
 شناخته شده و عالیقدر بسبب پوشیده نامتسرا با فایده است را در باغ دولت سر ابر لب جو بار
 مانند سر وجود پیدا و قطار رشک بر می درازد و خدمت حاضر بود اما یزید خور که مانند قری از مدنا و
 بذلی الشریار را در گردن داشت دست او بسبب خدمت اسناد داده بود چون ضابطه محبت است
 که تا عاشق و معشوق را ندیده است طالب و بدان می باشد چون دولت و بار می آید کوشش طلب کل
 از لب لب بار او پیدا و چون از این هم بگذرد دل در بر میگیرد تا آنکه در بر کشی کرد و الفقه از روز بگشت
 دزم و طالع و از دن بی اختیار در دل غیرت خور میگذشت که بر حجت شناخته شده را در بخل کرد اما دور
 باش قدر و جلال شناخته شده بلند اقبال در افرایس میسر میسر و جزا نیکو و لیکن قریب حد بار و بوانه در
 عقد این بیکار میگرد باز فطوف میگرد باین سبب بی اختیار اشک از چشم جاری گشت بعد از آن حال
 شناخته شده فلک جلال از یزید و رکت بی طلب فرمود یزید خور با چشمه کیان و دل بر میان فیه
 آن کتاب را آورد و بدست حق پرست شناخته شده داد شناخته شده و نظر کرد و او را زبان و بد
 که بی اختیار اشک از چشم مانند نادان جاری سبب بلا محبت کلام و لطف تمام میسر میسر که یزید خور
 میسر که با بیخالت رسیده یزید خور که این لطف نمایان از صاحبقران اعظم در فی خود مشاهده کرد
 عنان اختیار از دست داد و بی اختیار شد و اول صدمه و زبان شد و چندین بار بکار رفت و سر
 خدمت شناخته شده که از گشته که یکبار در خدمت شناخته شده احوال می پرسید و ای تکلیف و افرغش کتاف
 هم از دل او بهر دان کرد و در عالم بی اختیار می که عالم در چشم او در بین وقت تاریک بود و
 دوانکی او را بر سر افت آن او را که سر از قدم برداشته شناخته شده و بی اختیار شناخته شده را در بخل کرد

شناخته او که این حرکت دید دست فوض بر سر او کشید و پیر مانع گردید و خود را بکلفت کشید و از اتفات قضا
 قدر سر و اساین جهت را بکشم خود مشاهده کرد و از شادی بر جفت و از خوشنودی نداشت که چنانچه با
 خود گفت هر خوب بر وقت رسیدی که تا شایان پیشه خود دید و بر دشمن خود لطف یافت و اندیشه نو بجای بود
 آنچه سابقی نمید بودی بطور پیوست امروز روز آنست که سزای اعمال این تاجر را دکان عاصی بنده نهاد
 اندیشه در کنار ایشان بنم در برای خدمت که ایشان از من گرفتند در دوازده بال و کمال بر روی ایشان کشید
 فی الحال بر جناح سرعت و استعجال روانه خدمت والدستانه او داد فلک جلال گردید این قبحه سریع الطبع با خود
 مادر است و در حال فری قدم بر میداشت قضا را بطالع این دو عاشق صادق و با سخن فیم و در جانش که از لطف
 می آمد سخن فیم که دارد و نمیدار که تا بجا نماند شناخته او داد عاقله و مقرب ترین موب نزد انجناب بود سر
 اسامی سخن فیم بود و نخواست پیش از تکوید بالفور رفت آنچه دید بود ظاهر ساخت و زبان شکوه بمفزون انجمن
 بر نشاند فلک طره طلوع نمایان کند که تا فرنی میل نشان کند که گهر از عالم نشود بر طرف ببلک که جا
 نیابد خوف بر افتد اگر کلشن از نو بار بلف جای کل کی بمرنه خا ریسند او را نشان بود و رفت نشانه بود و
 نورشید تا به ماده سخن فیم چون این سخن گوش کرد از غصه مانده آتش کشید و چون دود بر خود جمیع اناظر بر صفون
 و استثنای این هر دو سر گردان محرمی بی سر و پایی همان ساعت آتش فضا را باب مروت و احسان
 منطفی گردانید و با سر و اسافت آفرین بر تو توبگ رسیدی و آنچه خدمت نو بود بجای آوردی و در نو بهمن
 بود که بن رشتا چراغ شمار این سر برد آنه لیکن بوز این سخن را بلی بود و طریق بر و ز این خانه بر انداز بولی من
 مده انعمت این حقیقت را بخدمت ملکه عالم رفته عرض میرسانم سخن فیم تا کیه تمام چون این سخن بر سر و اسافت
 مرد آسانا جاری خاموش ماند و در انوقت قبول کرد اما سخن فیم در خلوت غیر تکرار و رشتا بری را طلب
 با خبرت هر آغاز از انجاب و خطاب کرد و گفت این چه کار بود که از تو بطور پرست نشیند بودی که سجد جای بول
 نمی باشد بار ابا که بکیم در از کنی که تو تر شکار مغنا نماند کرد و در باب انجاب خواند رسید محب و لطف از تو واقع شد
 در استعجال و دومان خود سی بلنج نمودی بارک احمد و خزان را با بد که ادای حقوق و الدین چنین نماید غیر تکرار
 سر خود بر زمین و دهنه خاموش بود که میگرد و در جواب سخن گفت اما رشتا بری سخن در آمد و گفت انجا هر
 محرم فی تعالی ترا در سایه بلند باب این شناخته او داد و الا قدر و الدین او سلامت و صاحب دلنگار و نماند با
 احسان ترا بنده ایم انون ما جارم در نیک احوال خود را محفل در خدمت تو عرض کنم به آنکه از انوقت که خود نشین
 جمال شناخته او داد بلند انبال کلبه عزان عالم مار از نور خشا حال دل پیچید بر خدا طاهر است و من در موضع ان نشین
 منقش او با خواهر خود که یک عالم اما من مبر و شلبانی را شناخته زید خود ساخته ام و بپوسته چون شمع قرار خود

الغیر مالت و بر وقت کرد از ضعف حال استخوان و در کمر و اسطخ

بر وقت

ماتم دل پنهان بسوزم گشته دهر نیده ام دم بر نمی آورم بیرون در هیچ راحت را نیده ام چون از خون منی بخور
 ساخت تا از جلوه دیدار یار و بوم می نوشتم از دل باد و گلگون خون و این منقعه مهر مان پرستد این ظلم
 ننگ حوصله را بعبه و شکبائی نصیب میکردم لیکن طاقت طاق نشد و دلش تنگی کرد باین سبب آن ادا از او
 سرزد و کار بی مهربی فرمود و فرخنده نیز آبی از دل برورد و بر نشید و بفرمود این کلام مقرر نم کردید هر کس سلطانی
 منی آمد نماند و هر دو طاقت را بجان و دل محل منی از جانم نخواهد شد بیرون جان مرا از من رود و ابر اصل
 سخن نم گفت معنی ماضی و کان امر اصد خود را مقصود را حالا شمارا باید از محل بیرون رفت تا جان شما سلامت
 ماند که دشمنان منتظر فرصت اند معاذ الله اگر با دین فریاد کسب مکه عالم رساند آنش منقبش جان اشتغال باید که
 خاک در کمال کسب نامی شمار و در بنیاد و داران شمارا پاک سازد پس طوفان غنمه طغیان کند و در کعبه خود را
 سلامت از آب بیرون بربرد و خود را نزد دی ببالد چنانکه رسانید و من اصلا من شمارا مرید داشته باشم
 رفته که در آم تاخیر جانی کمال من انما همین بار دیگر عزت خود با چشم بر آب و دل کباب در جوار غیب انوار
 مهر بان برورد و کار جهان برتر قیود جان و در جانت میفراید آنچه از لایزال سرود و اشتغالی بود بجای آورد
 بعضی است که خبر بیرون شدن ازین بهشت چاره را بنظر کارکان صفت لیکن در پنج و صد هزار و در پنج که نیل به نایاب
 بر روی مالشید و کند و هر دو ناموس با بخت ناکامی در دید گذشت و اصلا بقصد نرسیدیم سوختیم و سوزن
 ما برسی ظاهر نشد چون چراغان شب قیام بجا سوختیم انگاه باین کلام جانکاه مقرر شد منقذ جان حرف
 براداری جانان کردم و خاطر جمع بود آتش بر ایشان کردم و علم آید که بخت شکر خود چاره طرف و سوزی آید بدم غم
 نمایان کردم و سوز رفتم در جهان داغ خراش بکند و معنی احوال چنین بر بر و ان کردم بهین داغ بسوزد که مرا سوخت
 آنکه داغش بدل فرود پنهان کردم به سخن فیم بختید و لغت بر نخور که زنده در سنگالی از جهان رفتی و معنی احوال
 نزد خدا کردی و بر نخور که لغت بخدای رب العزت که من خود را از نه حساب نیکنم شما را بپیشیند که غلانی داد جان و
 من سلطان و خیال او شده در خاک پنهان الله سخن فیم در بهار و زهر طریقه خواست رفعت ایشانرا از مکه
 حاضر کرد و سواری طلب نمود ایشانرا بیرون دستار ایشان رفته ملازمت پروردگار و در دوزخ فواجده ابراهیم
 گفت ای فرزندان برودی از نوری که بشید بر رخا و ندای بر مهربان نظر بان سخن شما چنین بخاطر ما رسیده بود
 آخر ترا ملازمت شما بر خاطر ما ناوار آمد و دانستم که سخن شما با ما نبود چرا که دفتر انیم نه پسران و ما را چه نسبت
 که رفته نواز شویم فواجده بخت و لغت باری طفلانه بخاطر ایشان رسیده بود و خوب کردید که آمد بد اما از پنجانب
 سر و آسایش داشت و بد نفسی بود جدی افتخار کشید که سخن فیم حقیقت ایشانرا بخدمت مکه عرض خواهد کرد
 چون و دیگر که عرض نمود با خود لغت و در پنج که دشمنان من سلامت هستند و هیچ افتخار ایشان نرسید من امید دارم

که خاندان ایشان متناصل شود و آنحضرت علیه السلام خود سچ نشد و آن ملعون خود باین کار کمر بست و بخت و نصیب
 سخن نیم را بر طاق نسیان گذاشت شبی و صفت بافته آن فتنه را باقی ترین و جی می کشی زاده بر من ملک عالم رساند
 و گفت عمر ملک در از باد این کسور بریدگان محض برای همین اختیار میازمت کرده بودند و ایشان چه احتیاج داشتند
 اتفاق چنین شد که این کثیر دولتمدار رسید و الا خداوند چه نقشه بر پای کرد و زنا اینجا گفت که ملک فرمود پس کن صفت
 را معلوم کردم اما چون می شنید و صفت خاتون سلام ملک رفت ملک او را در خلوت طلبید و فرمود ای صفت این
 کسور بریدگان و فرزندان برادر است محب کاری مد نظر داشته گویا میازمت ما را و بسیار این طلبت بزرگ
 ساخته بودند چگونه از خاطر نبرد ما بر نمی بود چون چندین کس در دینتر اعمال ثابت شده صفت ... زن
 در یابی خیالت گشته گفت نجالیای ملک که من از بیعت اصلا اطلاع ندارم و چنان میدانم که خلافت بر من
 اقدس رسیده و با روز دیگر صفت خاتون با سخن نیم ملاقات کرده و حکم داده که مرا در همین ملک و لیل سا
 سخن نیم از بن شبید چون زلف خود بر ایشان نشاند از غصه بر خود سجده با خود گفت هر چند من آن ملعون را
 از اظهار این راز منع کردم ناید نگردد و اگر بمقتضای جلی فو لنی نگذاشتند بشر است و آتی عمل کرد و دانم
 که هر روز کار او چه باید کرد و اگر نماز و عز و ملول و مخزون بخدمت برادر رفت و در کمال بی مافی در حضور مقدس
 او بستاند و شاه برادر از حسن لطیف سخن نیم را بسیار دوست میداد و چرا که او بسیار سنجیده و صاحب فیه و لطیف
 گوشت و شطیج است برادر که او را چنان مدبر و دیدار است از روی خاطر پرسید سخن نیم عرض رساند که این
 شاهزاده عالم بقدر قوت خود را از نظر بان بی ادبی که از دوا نتوانسته با خواهرش از محل بیرون کرده و سر و اسار
 را که ازین حقیقت مطلع شده بود نظر بصفت ستاری جهان بنیاد از اظهار این منع نمودم آن کسور برید
 بمقتضای خست طنت خود رفته ملک رسانید و صفت خاتون عمر ایشان را که پیر زن صالحی است و از مدتها در وقت
 ملک عالم بزرگی دارد در میان جمع از زبان ملک صفت رسانید اگر او نمی گفت آن بکناد بهار دین صفت به
 شاهزاده و نیز پیدا می شد روز دیگر که سلام داد و آمد ملک عالم این صفت را از وزیر ارجمند پرسید برادر
 فرمود انقدر تا بران بهار و بهشتان مرغ کشت بیفرد هست که او را به میکرد من بر دهر بانی کردم اما سر در تمام
 من گذاشت ملک از بن شنید از منافی که با صفت کرده بود و بشبان گفت ملک شرمند شد و او را طلبید و نشاند
 فلعت مهربانی غایت کرد و عذر خواست سخن نیم را فرمود که سر و اسار سه مذهب زده بر خدا
 و سر سخن نیم چنین کرد که بعد از پنج زن آن ملعون را برندان و سر و اسار و این وبال سبب ایندای فرزند
 ماستن صادق بود که برودن او بقتلاد به مرغان عاقلانه تا توانی ملک آفر در دویانستان بانی اما صفت خاتون
 نیز بعد از چند روز از خدمت ملک رخصت طلبید عرض کرد که نیز اراده کردم و در کار می آمدم بود و امیر

این سخن

و غیر

رفتیم هر چند ملکه زنود که چند روز دیگر با من قبول نکرد مگر او را چنان بسیار غایت زنود و مرخص کرد ایند
 صیفه بجایه برادر آمد و کلبه از آنها را از آنکه بگوشتش او رسیده بود منع بلیغ زنود و کلبه آن تا کلبه آید زنود
 و خود نیز بر روی دفتر آن نیاورد و این هر دو حالتی که داشتند ملکه هر روز زیاده و سببش چون چند روز
 دیگر گذشت صیفه خانم برای کاریکه آمد بود و با برادر گفتگوی آن در میان آورد یعنی یکی از آن دو دختر
 را برای پس خود خواستگاری کرد پس صیفه صوفان بیاد زنود داشت فواج ابراهیم باز و خود در میان
 مشورت کرده رای ایشان بر آن قرار گرفت که دختر خود را نزد صیفه کند و هم برین قرار دادند فواج ابراهیم
 بصفه گفت که انچه از زنود خود را بطلب کن تا اینک که فدای کرد و مردس خود را هر صیفه و سواس کرد که بیاد
 را از غیرت دور رفته رفته و شش شهرت ببرد و بگوشتش پس صیفه رسد و بسیار بنور است از زوجه خود وقت
 حاصل کند و قیامت عظیم رود بدو که علاج پذیر نباشد و البته که حرف خانه با دست ایشان پوشیده نخواهد ماند این اندیشه
 در دل او مستقر گشت باین سبب با برادر خود گفت ای برادر عالمقدر منکر در طلب او مضایقه ندارم
 اما عرض دارم اگر قبول فواج برادر عالمقدر را نداشت بهتر و الا فرما بفرمادم فواج ابراهیم گفت انچه امر را مقدر
 بر چه مقرر مانی البته که من خواب فواج و صیفه گفت ای برادر مدتی است که نشسته برف بجانب روم
 آنرا می نداشتند باین سبب بخاران سواد اعظم از وضع و مشرب علی الخصوص فواج نظام جانکارد و کلمات
 و غیره انقدر اشتیاق ملاقات عالی دارند که من بیان آن نتوانم کرد چنانکه وقت آمدن من بسیار مکث کردند
 بنواستند فطوط بر بند من گفت ای صاحبیت هرگاه خود میردم از جانب بر وایم گفت و خط فواج صیفه را بنوا
 رسیده و برادر شما صوفان بیاد را از سه انچه مشتاقی تراست بمن می گفت اگر مانند برادر صیفه تجارت می فرماید
 فاطم در مرتبه بمزب رفته بودم در نیغور است اگر رای عالی بر نیغور باید که سودا خطه روم را بقدر و مینت
 از دم خود فرین سازند و در همان مکان باین امر نشاط بخش بر دارند کمال بند و بر روی و کلبه نوازی باشد
 چنین شادی در ملک موب کرده باشد گوشتی دی در ملک روم هم واقع شده باشد و هم از بار بر افیفر
 این بر سر من چه براهل مشهور است که نام بران را وطن نمی باشد که بهر کشور است خانه شان در شهر روم میرمانند
 ز فرخ و خالعی با یکدیگر از خانه امر اندارد و فی الواقع فواج ابراهیم نیز راضی شده خاموش گشت اما زوجه
 او و کلبه خانم از این مشتاق و بدن ملک روم بود این امر را بیکد گشت و با راضی گشت و امر رای
 ایشان هیچگونه بسفر روم قرار یافت فواج ابراهیم سفر مشغول گشت چون کار سازی ایشان شد فواج ابراهیم
 بدست شاه ملک جاسف الدوله بهرام شاد رفته اجازت خواست بادشاه چون فواج را دوست داشت
 بطریق خوشطبی زنود انچه ابراهیم از ترس معده که باید در گزند ای دختر بدی ازین شهر می لرزی ما از حد خود

در روزی که فواج بزرگداشت الفقه
 جلد صیفه این سخنان را باین سبب و قیامت
 بیان کرد فواج ابراهیم

در کده ششم شمار رفتن را موقوف کنید خواه مقرر کرد که ای شهریار همه بادشاهان از انجمله خیریت که تواند
ببخشد البته از هر جا هست خواه رسیده لیکن اتفاق چنین شد اتفاقه بادشاه او را خلعت که انجمله مقرر بود
مرفوع کرد و ایند مملکت را در میان نیز مقرر نمود بدو خود نوشته است صفی رسالت که خواه ابراهیم از شهر مریز
بر آمد و چند منزل در رفتی راه افشته بر سر دریا رسید و از اینجا در کشتی نشسته مریز روم شد

راویان اخبار و مقلان آثار چنین روایت کردند که غلط بن صفوان پادشاه رومی بود و بعد سال کرد
حسن و جمال مدیم المثال بود و در نجابت و فنون مبارزات و علوم متداوله نیز بیغیریه بود لیکن با مادر
خود صفی خانم محبت مفرط داشت صفی چون بزم سفر مریز از روم بر آمد غلط تا دو منزلی با مادر

مشایعت کرد و با چشم کرمان او را مرفوع نمود باز گفت و اکثر اوقات شب در آنجا می نشست
می بود و دلشکی بسیار نگاه می کرد و بر شافته که دل باین رسید لیکن بافتی اقبالین در آنجا می نشست و تمام

داشت پیوسته از دودمانی که غلطه نوجوان در فهای مریز نشسته بسیار در آنجا می نشست و تمام
اشای بسیار جای مریز رسید که فقر در اینجا بود ابوب رومی نام سوداگری که در آنجا می نشست و بعد از

وفات او چون داری می داشت تعلیق بمنزل نزد دل گفت و در سواد تجار و ارباب با او می نشست و تمام
اطراف عالم دارد این شهر همیشه در منزلی و مقامی درین شهر می نشست بعد از آن که درین شهر زود

می آمدند درین ایام انساب انجام سوداگری از دلایت هم از ملک خورستان در فقر و دود آمد
تمام او چنین خورستانی بود و این خواه صاحب دولت را در پرده محبت و فتریت رنگ قرم

بار تا زهر کولی فلک بنامشای او سر از دریاچه گزند سبز نام بر آورد و در انقباب عالیشان از رنگ
ماه جالین هر شام در هر دو شب خود را اینها که دوست و عارض همو هر عالم آرا و دلبر در بلندی

لیل پیدا و رخ او مادامی دلبری بود که بهتر از رخ هر و بری بود از اتفاقات روزی آن نازنین
سه جین که شیرین سخن بکار تمام ذراغ خاطر در پی گرفته را کشاد و دلجو بجا بود در یاد داشت و با هم نشینان

و هم سالان خود را محبت بود ملاحان قفا و تدر که در بیغین طلبی داشتند عنان کشنی غلطه را گرفته پیا
نعت شیرین سخن رسانیدند پسند چشم غلطه نوجوان بر جمال نازنین شکر افشاد و لبی افتبار دل از دست داد

و بعد هزار جان اشفته زلف مشکین او که در دبد و شکر نیز مایل شکل شایلی غلطه نوجوان شد و تا مدتی در عالم حیرت بود
نامشای حسن یکدیگر میزد و مانند صورت دیوار ایران هم بودند و هر جا که شیرین سخن را بر سر آفت

ان آورد که در رایت و هفت خلفه که سر داز میگرد و در بر نشید و در فراق زار نماید ابو نعیم و در آنسی
داد و آغاز لغبت کرد غلطه احوال آن نازنین بر سیه گفت خواه بهین صغ درین شهر زود آمد و ایند خرمی

نام درشت بنو فخر بنو شمس در دریا
میگرد و در آنجا میزند و بعد از آنکه
شیرین سخن

از متعلقان او خواهد بود و آنکه خطبه امروز با چشم گریان و دل بریان بازگشت و تمام شب در شب فرا
 از شکر لب سوخت روز دیگر بهین را از دست نشسته دوسته علاج محفوس و ابونعیم و انا را همراه گرفته
 سیرکنان بانی نغمه مجرب آمد هرگز او را ندیده بودم و از جلوه بر کشید و زار نبالید تا غروب انقصاب انتظار
 بردا فرمودن دمردم. مبادل نغمه مقودن را جهت کرده بماند آمد با ابونعیم گفت ای اسناد کامل دانی سخن
 و انا امیدوارم که راز من بر کسی آشکار نشود و گفت ای فرزدا از کجای خاطر جمع دار که راز تو هرگز بر ملا نماند
 افتاد چرا که غیر از من دو دملاح و دو دیگر کسی مطلع غربت لیکن تو خود را چرا با خیال رسانیدی
 میترسم در زانی ادبیای که قمار شوی هرگز مناسب احوال تو نیست لیکن تو خود را چرا با خیال رسانیدی
 موز را بر تنم باش بقیانی و خیال محبت آن منع بجز را هرگز در زمین دل نشانی که از زمین تا آسمان در میان
 تو و ادق و دست و اصل مناسب اول انیکه ایست ایان ملک تو سلطان و ایشان کار تو صاحب
 و ایشان آتش برست دوم انیکه مادر عالم بقدرت رفعت که دهنر خالومی پیرا بر اتو عقود ده پادرد
 بالفعل شکست و غردلی که خالومی تو دار و سلطان ملین عالم را مشیت خریف و خزان او نیز غایبانه بهین
 مشهور آقا قند هرگز از اینها نگردد و این سودای خام از سر بر کن که اگر چه رانادارت بشود و فی الفور
 از تو نیز از شود خطبه و جوان که این سخنان از اسناد و انا کو نیز که ده ادس و بر کشید و مانند ابر بهار بار بست
 و گفت ای اسناد و نامور و ای مراد شفی ترا ز پدر حقا که هر چه گفتی بسند بد و ماطالانت اما مفضل من که زایل
 شد و گفتم نه دل است این غلبه نتواند مبادل نه شود با هر که خواهد اسناد دل به هر چه این دل شور بود
 محبت منزل را میفهمیم هرگز نفهمید و در جواب اسناد و بفرمان این شعری غریبان کرد و بلائینی فی البدی
 بعد از مدتی منی البک و تو انصفت لایم آید و ملامت کن باز ای ازین گفتن و انصاف می کردی که هرگز
 پیوم الفقه تمام الشب چنین گفت که زبان ابونعیم از تعجب گری و چشم خطبه از اشک ریزی باز نه است
 بنما شام روز دیگر باز بر وقت موعود سوار شد و در پای قرا آمد هرگز حال مجرب بنظر نیامد تا بنزد و ز بهین دستور
 اما شکر سیرین سخن که او نیز شیفته و زلیفته حال خطبه و جوان شد و بود و خاطرش بپوسته بخوابست که با جانان
 چون شیر و شکر در امیر و آبی از دمال دلا در بر آتش آشنایی ریزد لیکن از ترس پدر خود این داغ
 را مخفی بداشت تا انیکه دوسته کین بجز محفوس خود را محرم این راز کرد و اندر روز ششم بانه ان مذکور
 بسیر آن فرزند باز آمد و در انتظار آن گشت بود و لم بر نیامد که گشت خطبه و جوان از دور پیداشد و در راه
 نقد و قربان گشت و چون گشت تفر رسید ملا حان پشت کرد و انداختن را اسناد و دلا دلا حان که از دستان
 هم بران هر دو که گشت فراز مقام القوب از حقیقت ان مطلع نباشد از دور با شام و صدقه و قربان

بکلیه می‌شدند و اظهار نماز دنیا می‌نمودند اما خطبه تاب نیاورد و ابو نعیم را مخاطب خطبه باو از بلند معنی
 این کلام هر زبان جاری ساخت آباد نظر تا بخواهد دور نگذردم خود را بر دشمنی تو بخور نگذردم
 چون این کلام محبت نظام بخوش شکر بفرستد سخن رسیده چون بسیار شنیده و شنیده و طرف لب بود و اکثر کتب تاریخ
 سخنان دیگر از نظر او گذشته بود و در اصل هم بدین سخن خواجه بهمن از نسل بادشاه کل شاد است و دین را آباد
 دارد در جواب خطبه از جوان فی الفور کتبی را مخاطب خطبه مفرغم باین کلام بشیرین بیان گفت
 کفایتی کن که جان من بود که با علم بهمن سخن بود از من بدل از تو بر زبانست و بن زرق زمین و آسمان است
 ابو نعیم این جواب را بسیار پسندید و در غالبیت آن مایل طاعت آفرین گفت اما خطبه که ازین جواب
 نزدیک بود که جنبانند خود را بر باد اندازد مانند رعد نیاید چون آب سردی که بر آتش کزنده در آید باو
 موافقت نمود شکر گفت آه که از ترس پدر هر روز در غم می‌نمودم که تا بهای طاعت حقیقی چه رسد تا آنکه
 سرانجام حار من در مشن اینچنان بجا خواهم رسید خواهم مردی از منم و خواهم با خدا شریک بود و در اشتیاق
 که به باین معنی هر زبان بگوید که غریبی زخم کردش دوران ما را دید که رفت نهاد بلو خان ما را خطبه خان
 آمدی کشید که بفرمان ملک شکر از رسوائی نرسیدند و خطبه که از خوش بیکانه بود و شکر در انحال مرد با ابو نعیم او را و بگو
 این دوست طای کویا گفت بهزدان و ناتمام می‌نورم که در مشن ادب نمی‌نورم ترسم که از امتلا جانم هم ضایع
 چنین کن که من و او هم بهدر نیالت کتبی مکن نام که زبان من لال باد رسیده گفت ای ملک چه نشسته که خواجه ما بهمن
 بدین شاد داخل محل شدند و هم از طرف دار و شکر با شاد ابو نعیم را رفعت کرد و خود در غم بر لب ابو نعیم بود
 در دهن بود در حال ایند ما سخن دشمنی اشک فریب از دیده جاری ساخته گشته را روان کرد و بهزدان
 حال خطبه با فانه آمد احوال را معلوم کرد و چنان آه که سر از دل کشید که معارف آن آتش در دهن هر دو زن
 بهزدان کرد و پشت پیکر و چنانکه خادمان و ابو نعیم نرسیدند و او را رز و نجان رسانیدند و در و بگو معارف
 بهادر از ازار زنده مطلع شده با طیب دانا بهر باین اوردش و ایشان از راز خطبه مطلع بودند طیب
 بسبب جوانی آن شب راتب مفردی قیاس کرد و شروع بجای آورد و پوسته بترید قیاس بیضا و اما از باین
 جانب به از جود کار سازی خواجه بهمن سرانجام یافت آنچه زود رفت زود خسته و فریدی فرید کرد و هم
 مرا صفت بجانب وطن مالوف نمود از شهریه و تجارت انبار مرفض شده و هم سفر کرد اما طایفه شکر بفرست
 سخن داشت نعب سچ کا ز باد پوسته بدر کاد خادمان آتش مناجات میکرد و در حال محراب می‌طلبید و کما
 نام نبردان بهر زبان او می‌گذاشت و هر کاد نام نبردان بر زبان می‌آورد و دل او تسکین حاصل میکرد و آن
 نشیمنی و قلمی قدری ساکن میشد و چون این را مکرر تجربه رسانید نام آتش گرفتن را موقوف نموده و در مقام

یزدان متورک و با خیالت با پدر خود میرفت باید دید چه رود و اما غلط بحالیه حکیم وانا بحال آمد بر این
 مشق را نیز الجا نومی از امر اخی شترانه غلطه بند بر این ن محبت دیگر و نه غای غلطه نزد دی این بود
 که آن روزی دیدن دلدار بکشد در خاطر داشت باید ملاقات آن روزی تغایافت چون غل
 محبت احوال رفتن خواهم بچین از شهر روم بکوش او رسیده آبی از بکر کشید و جهان غم بر خاطر مسئول شد
 که بار دیگر بیا کشت مدتی دیگر بر بستر ناتوانی را بخوانتا ده بود اما آزار روحانی زیاده بر آزار جسمانی
 بود که در خواب و بیداری یک لحظه محبوبه از خاطر او محو نمی شد و بسیار به یقین و بی آرایش می داشت و
 این نور موجب زیاده ای از آزار جسمانی او میشد هر چند ابونعیم نفیست کرد و با نواع سخن او را ملامت نمود
 قاید دینی بخشید و چون ابونعیم قسم خورد بود بار ای اظهار آن را نیز نه داشت و میدانست که اگر غلط
 کنم افعال کلی دارد که این بسره خود را بکشد الفقه چون بیاری غلطه با متداد داشتند او کشید و ابونعیم
 از بخت کردن بجان آمد شبی غلطه با ابونعیم گفت ای استاد مشقن اگر یک وعده با من بکنی و با من رفتن
 شوی و اگر رفتن نشوی متوضی احوال من نشوی و بیدار من نکونی افعال دارد که تقویت آن نیست من
 من بخت مبدل کرد و ابونعیم گفت ابونعیم اراده چیست گفت اینکه اگر محبت با هم نموده منزل باره خود
 باشند روم ابونعیم گفت چرا بیرون صفوان نکویم که بهتر تدارک آن تواند کرد غلطه گفت بیات بیات
 جن ملک کارا بر شود و بدردم هر از باین سینه جداستان نکرد و مندا ما درم رفته که برای من دفتر پدر
 خود را فرستگار می کند این هرگز معلوم نیست که تو پدر مرا از راز من اطلاع دهی ابونعیم بنا جاری قول
 کرد با هم مبدل دزد و چون غلطه نوجوان را این دلجوئی حاصل شد و او را که هزار اگر او بنور دشت و مع خورد
 کرد و بر هر نیز کرد تا بار دیگر شفافیت که چون نقابت با کلیه از بدن او بر طریقه ایغای مبدل با طرسید
 از ابونعیم بار دیگر عهد بسته بخدمت آمد و غلطه که با پدر بر کوار طایفه دار دلم از بسیاری ملال که از چار
 کشید و هنوز بحال خود نیست اگر حکم شود بار او دشکار بچایب شهر فطنیه روم که برای دلگشایی و صحرای طایفه
 دارد بعد جدی بخدمت بستم صفوان بیاد اگر چه راضی نبود که فرزند را از خود جدا بکند و لیکن نظر خویش
 احوال و خاطر جوی ادا جازت داد چندان را از مندا آن خود تیرا بسره کرد و مرضی فرمود از شهر روم
 بر آمد و بچایب شهر فطنیه روانه شد و چون داخل شهر شد فطنیه نشاند منزل خویش آب و هوا نفس زد
 رصل نامست انداختند و غلطه نوجوان هر روز یکس با دوس را از معاصیان بدر میزد که فتنه بکشان و
 در دست میرفت و این روم را نوبت نبوت تیرا می برد و پدر می آمد می گفت که مرا با بیای
 مبدل دزد بسیار خوشی آید و بسند طمع من افتاد و دشکار همان است که انگلس تنابرو و دلبسی مبدل بر آید

نه انکه بجوم عام را همراه بر دلفصله چند روز بهین تبر که گشت تا انکه نوبت رفاقت بابو نعیم وانا رسید
 آثر در جهان ابو نعیم را بر دو لبس دیگر کسی را همراه نبرد و مشاط و مهتر را نیز بکام اسب و دانی از رفاقت
 خود دور انداخت و بالائی کوهی برآمد از طرف دیگر زد و آمد و رسیده رسید گفت ای استاد
 عالی نژاد و قتی به ازین بدست ما نخواهد افتاد بیا تا طاقت در مرکبان بیا بگریم در راه خورستان پیش
 کبریم هر چند ابو نعیم سخنان گفت معجزه نقاد ابو نعیم گفت ای امیر زاده عاقله زود که مادر است با دختر خالو
 نو میرسد فکر اینها چیست حفظه گفت ای مشغی اینها که تو فرمودی تعلی بعقل دارد و از نیکه مدلی است مقل ندارد
 گفته اکنون من بر دای مادر و پدریم جدا از هم تا بگریزم بلکه میخواهم ایشان را امر و دشمنان
 ناپای تلاش از راه من بکوتاه کند و الا از جنت جوی ایشان کار من فرایستد و محض باید
 فضل الهی میروم اگر با جانان رسیدم زندگی هم فرستد و الا البته که خود را بکال کند و اگر فی تعالی
 مرا بطلب رساند بخیر است والدین رسید و معذرت خواهم ساخت همین سخنان را می گفت و قطع
 ساخت به تعبیل تمام میگردد و اصلای بعدی ملغف نمی کند تا انکه بمنشای در رسیدند قطار اشبه قوا
 به کلی از الطرف دردمی آمد با ایشان دو چار شد ابو نعیم از مشاهده آن و همه بر داشت اما حفظه
 با آن معجز سن اصلاً نرسیده لب جو به تری در پی آن سب را از پا در انداخت و چون آنچوان بیان
 کرد به بقوت باز او را بر داشته سپرد در دقایم کرد که بکایک او را مرد و بقور بکند و از الطرف
 بیرون رفته را در بیابان پیش گرفت حفظه گفت ای استاد عالی نژاد این شورش من ماضی بر معول
 چنین مطالب بودی انکه فتح اول مژد و جنب حول معقو دست به خداوندی که مرا از شران در نهد
 در بناد خود نگذاشت و مرا بر و ظفر بخشید البته که بمنزل معقو و نیز خواهر رساند و دیم انکه چون مردم
 من بغض بر ایند مرا مقتول این سبج بذاشته دست ازین بر دارند بعد از آن یکان اسلمه زیاده دلی دهد
 شکسته بر و بعضی از جامهای خود و ابو نعیم را فون آلود ساخته جایجا بر اند کرد ابو نعیم دست و پا
 او را بوسه داد و او را حفظه شیره اکمن خطاب داد القصد ترک وطن و دولت و مادر و پدر کرد
 با ابو نعیم بزم خورستان را در بیابان در پیش گرفت باید دید مال کارش بکجا رسد و عاشق معترف جلوه
 به صال به بگر برسد از بجانب مردم حفظه تا شام انتظار صابر آوده خود را نشید نه چون نیامد بر ایشان
 تمام شب در محارمی و بوا دی تلاش او مشغول بودند روز دیگر سرگردان بودند و رفت معذور امکا
 رسیدند که حفظه شیره اکمن شیر را گشته نزد سنگها بجان استاد کرد و بود که مرگ از دور او را به بند
 زود و قور کند چنانکه ایشان نیز از دور او را دیدند و تر و تفک بسیار بجانب او افتاد و او را انداختند

که در روز دیگر لشکار رفت فی الواقع شاهزاده در انوار اشکاء بسیار یافت و از جوئی کل و لاد و بغضه
 در باغین و کزانت جوئی و انوار و شکایت برین بود دل الشیر یار مانده و دشت خرم که بود در انوار اشکاء
 منقول بود اما او یکو بد که هر ان ایام که شاهزاده فلان مقام در انوار اشکاء اشتغال داشت پس با او
 زنیک که یکصد و سیل و ز نام داشت با یکسره سالار پر خود قیقاچ لشکار بخس و بر آید و بود کیرکنا
 با انتقام رسید بعضی از ملاهان که از فرمی این دشت و بسیاری لشکار و در ان خود انشد بلی کرد و در
 که اختلاک منزلت و بر کنار دریا دشتی است خرم نام که مثل ان لشکار کاهی در عالم نوازه بود و انقدر خوب
 دشت که دزد که کسی کرد و سیل بشوی انداخته گفت اسباب مار و برون بر خد که دوسه روزی لشکار کرد و مراجعت
 میکنم بعضی از دولتمندان او گفته که چهار منزل ازین دشت دار الملک منزلت و با دشت خوب کسی است
 که به دست باد دفعه جدید و اما دقتی روم است ادل باب و باد و غصه نویسی و در وقت لشکار حاصل کنی بعد از ان
 از دریا برای کسی کرد و سیل باز و سیل خود و بشیر بسیار خود قیقاچ تیزن بسیار نمود و در فرمی معولی
 نیز به او داشت گفت احتیاج عرض و فرمی کسی نیست سبب الدله آرازد و دشت و به خواهد که فرمی بهر ماله
 بسزای خود خواهد رسید بجا آید و جمع ادب و موقوف خواهد شد جایی که مثل من دشت قیقاچ و لاد و سیل باشد
 لازم که از کسی می شوم اسباب را بکنند انچه افراد کسی هزار سوار زنیک در رکاب داشت و در ملک خود
 نیز کارهای نمایان از بقیه بر بسته بود از دریا بر آمد و کنار دریا فیه زد و از انتقام نمار و دی صاحبان اعظم
 جاز و رخ را دود جاسوسان هر دو جانب فرید و از دوبر و دنا اما چون فرمی کرد و رسید بهر باد خد
 منزلت شاهزاده و فرستاده نایب کنی نیز لشکار دشت خرم آمد و چهار دشتی امانت دار و ان ملون و شوقش
 گفت ای قیقاچ ازین بهتر دشتی خواهد آمد میرالی به باید کرد باید بهر سوار و جو نیز رفته و فرستاده را دستگیر کرد و ملک
 خود بهر بهر بعد از دشت و سماعت بسیار که از سیف الدوله بشویم فریخ خود را ساقط کرد و فرامی بهر سوار که داشت
 در بناب عهد جهان گفته باز بشویم بهر فرمی بهر سیم قیقاچ گفت ای ملازاده زنیک انبطلت من و البت
 البته باید چنین که داین کبر با فرغ زنکیان جانناست سوار شد و قیقاچ و الکوس و کس و تیرول کام و طوطی و در و در
 و فرستاده بهر شاهزاده و در دشت ملال موزی مبار باد شاهزاده بهر شاهزاده بود ادل فرمی کرد و فرمی بهر سوار که داشت
 موزی دشت شاهزاده و فرمود ای روشنیفر اینجا فریخ از موزی بهر سوار داشت و فرستاده را روشنیفر گفت جهان بناد بهر سوار که داشت
 از بعد قدیم فراموش از انچه انداخته ظاهر اسیر کنان با نیما رسید که شاهزاده ملا بناد و در دشت فرم لیلی دارد
 بنما فرم رسید که ملازمت کرده بر دود و درین انشا جاسوس دیگر رسید که به ملازمت و به فرمی او که فرج بنما
 ملک آید شاهزاده که این را شنید بیکه می تمام سلامی که از طلسم بهر سوار آورد و در دشت و فرستاده حاحه

سکنندری را که بگریخته بر اسب با در قمار سوار شد شاهزاده اکلیل الملک و حالت فرخ روز و منتهی
 ستاره طلعت و غیره سوار شد و از لشکر برآمد و صف بستند اینچنینی که هر کس رسید گفت ای قیقاچ اگر با صفت ^{جنگ} ^{جنگ}
 کنم ویر میکنی در نفورت اقبال دار و که بفریب الدوله رسد او بپایه انزال کار بر ما نماند و باید بر ایشان
 نماند آورد و مغلوبه باید فرمود و دو سه هزار کس پیش برادرند از پیش بر میداریم این معلوم را که دوا این
 زنگیان بی ایمان اول یک تنگ زدند چون فتح فرزدی در ازل نام شاهزاده فرستید مغز بود ^{خشان}
 شد بادی از طرفت شاهزاده بر خاست که مغزهای تنگ اکثر بر باد رفت و اکثر بر گشته بجا ذان خود
 که با بوسیل جمع بچشم بر گشته الفقه بعد از آن بنامین مغلوبه و انقض شد سه هزار کس اهل اسلام با سی هزار کافر جنگ
 در پیوستند لیکن چون همه وجود حق بجانب اهل اسلام بود بمغضای و کم من فلیز غلبت اکثر باذن احد هر یک
 از دلاوران اسلام در دو دسته کس را از زنگیان کشت و شاهزاده و نیز بنفس نفیس در میان ایشان درآمد
 در آن فرد سال چنان جنگ میکرد که نام رستم و از اسبها را از دستا خا بر انداخت و تمامه سکنند را
 بنجایی بود مرد و مرکب را در ده چنان میزد که هرگز بر شاهزاده معلوم هم نمیشد باندک حرکتی تا هر جا که
 انشهریار میرسد با سانی تمام می بر بد شاهزاده اکلیل الملک و حالت فرخ روز بد ریش شهاب موت و اما
 دشتی ستاره طلعت نیز چنان جنگ میکرد که باید و شاید شهاب موت مردم بکشت که سر داران را بر بند
 علاج فرج انت الفقه الطرس فرکی را که خواسته زهر دست بود و شهاب موت و اما غله زود بکشت اکلیل الملک
 و ده که در طول از دست حالت فرخ روز پنجم پوست و طرس رشتی کشت و شنبه روز پانصد سوار
 را برادر و از لشکر بد رفت و نیم زخمی رفته لغاره زانان میزدند زنگیان دانستند که لگانشان رسیده
 بپول شدند و کفر گشتند که دنا ما شاهزاده عاقل بود با قیقاچ شمشیر زن مقابل شده دید که برادر بکشد نوزده رعد اسب
 از جل بر گشته گفت با من ای عازم از او حریف تو من قیقاچ لغز بسن سال و تمام انت انت انت انت انت انت
 را گفت خود دانسته تا رسیده شمشیر بر آن شهباز را انداخت شاهزاده بر سر گرفت و چنان شمشیر در بدل
 بر ذوق آورد که از شک مرکب گذر کرد و انت انت انت انت انت انت انت انت انت انت انت انت انت انت انت
 دید قیقاچ انت
 اگر نشه مردی داری شمشیر در خلاف کن و با من جنگ زور کن شمشیر دام ترا صاعقوان میگویند منم هر وقت
 خود امانا دمی دارم تلاش با تو میکنم اگر تو مرا بکشی اطاعت میکنم و اگر من ترا بکشم خجج هر چه تو مقرر میکنم الفقه
 شاهزاده ازین سخن شمشیر در خلاف کرد با او تلاش در آمد الوقت هر دو لشکر دست از جنگ باز داشتند
 بودند لیکن زنگیان ترسید و دو روز در برابر سوار قتل رسید بودند و اکثری نیز که بکشته خود را بکشتیاریانند

بودند و هفت هفت و هزار سوار استاده بودند اما در میان شاهزاده عالیقدر و یکی طروس نامی هفت ست
 تلاش بود و آفرینش از او و قدرت و قامت آن دو بسیار برتر را برکنده بر زمین زده و بر لب زنگیان بارید
 از کوه اندیشی مغلوبه کردند و آفرینش از او و قدرت و قامت آن دو بسیار برتر را برکنده بر زمین زده و بر لب زنگیان بارید
 صاحبزاده خود را معلوم کرد و بر دهنش چهل کس روز دوم رسیدند و او که بغض نفیس فتح کرده بود و اما
 چون باد شده آمد و احوال دلاوری و زنده خود کشید هفت مرتبه خود نقدی شد و دست و پای زنده
 بوسید و ازین وار دانت با وجود انگیذ فتح شد و عظیم تر رسید لیکن داستان شوکت بیان این خاک صاف
 بکوش بر که میرسد ازیرت انگشت به دندان میزد و بر کتلان روشن شد که موافق فرموده حکیم
 اسفندیوس الی شاهزاده عالیقدر بلاشبه صاحبزاده سب الفقه از انجا بشهر آمدند ملک عالم ماسیما که فرخنده
 شنید جان در قلاب نه داشت از دیدن فرزندش دمان شد نقدی است بار فقرا داد و مجلسش بر
 ار استند داستان دلاوری صاحبزاده و در زبانی بود اما سیف الدوله بهرامشاد کی طروس را طلبید
 و نمود ای مرد و در نهایت رسید و دو که چنین کردی کی طروس از شهر منگی جو ای گفت شاهزاده خود
 ای کی طروس پیمان شود و میسر علیه السلام را پیغمبر خدا بدان و انکید او را پس خدا میدانی معنی غلط است صفت
 خدا را بعد از آنکه کی طروس گفت من که به ذات خود این عقیده را قبول کردم لیکن تا مردم ملک و پدر
 من این عقیده را قبول کنند چه تا به ذات خود این عقیده را قبول کردم الفقه سلطان سیف الدوله او را قهر کرد
 نامه فرستاد از ملک نوشت و در آن نامه هفت پیش مندرج ساخته بود که از سال نمود اما انما
 لاشه قیقاچ و فرزند را بر داشته به قسمت التوم چهارم خود را یکبار و دو باره که او را و انکید
 سند به مردم را که لاشه را بر دد بود و نکشت گفت ای برادر ما که با یکبار بر سر را انجا گذاشتند و خود این
 لاشه را آورد و دید با مقدار خود کاری که بد دست و پای انبار را مجلس زن خود بینا از این را گفته انبار نکشت
 و لاشه را انبار سوخت داین التوم اگر چه بنا بر عهد قدیم فرا بگذارد سلاطین مغرب بود اما خود نیز صاحب چهار
 هزار سوار بود و بهلولانان خبر دست نامی نوشت بهم بر آمد و تیاری لشکر و نمود گفت بر مغرب مردم و بر
 و انجا بود گفت ای بادشاه هرگز سارفت اینجه خاطر تو رسید ادلی آلت که نامه است مغرب روی احوال دارد
 کشت انبار او را از غری رسد چرا که در فیه البنان سب التوم را ای و ز بر مقتول آمد و در تیاری نامه و نین
 ایچی منقول کند که بر رسید بادشاه مغرب ایچی و سناده شد و زنای ایچی را ازت تمام طلبه انت و نامه
 پوشید و بکشت و حقیقت را در یافته دشنام بسیار بر سر داد و ایچی خود را همراه ایچی با دست کرده و انجاش
 و بسیار برادر او کرده در نامه مندرست بسیار نمود و بر را طلبید هر دو ایچیان بعد از طی منازلی بهر سو

ماخذ که این شاهزاده را در این فرجه داشت و در کتب و باغراب نامه منوچهر لیکن در

کج کلاه که شاه فرنگ بود رسید
 حقیقت را بیان کردند و لاشه
 قیقاچ و فرزند را از نظران کافر
 گذرانیدند التوم

نویسید و غرض تفصیل بر خود در این
 و بهجت نامه بر سر از و لیست و اگر تو
 بعونم زم بر سر مغرب

علی زمت بادشاه کرد و صیغ الدوله نامه را خواند نوشته بود که ای پادشاه عاقل بعد از فی تعالی شمار از روز
 اول بزرگ او برده مارا فرا جلد از قضاوت و بر من ثابت شد که در ابتدا فقیران ابله نادان بغض کی طریقی بود و حق
 بر هر صاحب حق است نهاده و خورشید میزاید که او را از مذکورت به حال نشانی است اکنون از الحاف ان پادشاه
 عالی آمد و ارم که ان کند کار را برای خاطر مخلص تویم بخشید و او را دانه سازند پادشاه مرم زمره کی طریقی
 را انجا بخشید و خلعت را انجا به واسطه مرصع جام مرصع زمره و دانه و طشش ساخت لیکن صاحب حق از او مد
 و پیمان گرفت که رفته بدو از عقیده باطله بر آورد و بدین حق و آورده ایچی زنیک معضی الرام و مالکوبان
 راه زنیک و پیش گرفت و کی طریقی از خیانت با کسی سخن نیکو گفت باید و دیگر که باز داستان ایشان کجا روانست
 کرد و آنکه چون عده انجا را خواهم ابراهیم عی باغبان را خود در کشتی نشاند و دانه ملک روم کرد و بعد از آن روز
 از کج رفتاری سغینه ملک و دار و از اثر کجاست ناسازگار طوفان عظیمی از دریا بر خاست و باد مخالف
 و زبون آغاز نهاد و آخر کشتیهای بنیان را از منزل معقود منحرف ساخت و بیا و السردان انداخت از جمله غریبه
 آن بلاد هر سه فرجه دالیت که او را فریاد فارون نامست و حاکم آن فرجه در حرام زاده البت شریر و بر
 ذاتیست بی پروا که او را فارون زنی نام است ملو منبت که بر از جور و جفا و رانی در آینه خاطر من بر تو نبیاضه
 اند هر ملک نشانی که بر سر او بر سه صاحبش خود را غرنی در بای فنامی پیدا میباید اگر جان بسطاید بدال را تبار
 دید و فارون زنی از اوقات دور بین را بدست گرفته بغیابند و در ازاد قلع می نشیند و چار طرف در بار
 ملاحظه میکند هر اهل رسید که بوم او میرسد بدین شکستن نفس من مرغ رومش ثبات نمی یابد القعه چون کشتیهای
 خواهم ابراهیم کردش نصیب نظر شرارت از آن بر که در آمد از شادی هر بیت دیکه دست کرده همان ساعت
 محلی از بدادگان لشکر خود را حکم کرد که رفته احوال کشتیها را معلوم کنند که صاحبان کشتیها چه کسانند و اگر سرداران
 مذمبی یا از ایشان نفق و غش و جنس گرفته بیارید و اگر تا زنده اند همه از ایشان بگیرید و قلعی با ایشان
 بگذارید که بجای برسانند آنهم بشیر بیکه بجز کنند و الا بکشند آنرا من سیدین چون نزد کشتیهای خواهم ابراهیم رسیدند
 باد طوفان کرد و احوال را گفتند که حکم شاه از کلبان فارون چنین است اکنون با شما یکی بگویم بایست که
 کنید و از خدا پرستی بر کردید و ربع مال بشما میرسد و شما را از تقسیم میدهم و الا دست از جان بشوید خواهم ابراهیم
 مود بود و تعصب دین خدا پرستی بسیار داشت و بپوسته جمعی را از سپاه و لاد و برای چنین روز نگذاشت
 هر ادمیکه را بدست و در سپاه خواهم ابراهیم بپول کماندار موزی نام داشت هر از سردار هر ادمیکه که برنگ
 و بد و دیکه از موده خواهم تکیه بر من قلیل کرد و جوابهای درشت گفتن آغاز نهاد و گفت ای زنگبان چه
 نمیدادید که چنین بیام آورد و باید و گفت بر کسی که بعد از خدا پرستی بت پرستی اختیار کند و خود را بگوید که ملو منبت

این داستان در تاریخ جهانیه
 آمده است

احوال خواهم ابراهیم
 بنی امیه

دانند و الا بخاندیان بفرمایم تا قلمه را یک یویش بگیرند چون این بنام پسر انجام بقانون ملعون رسیده نشد
 غفیش شعله روزی گرفت و دو دماغش از دماغ او متعاضد شد زمان داد که لشکر بالین جوی در کشتی پرو آیند
 و بکربلستان بیام نمایند و جمع دیگر از عقب ایشان رفته و بفریب توپ و تفنگ و مار از روزگار ایشان
 برآوند حاصل از دود طرف ایشان را بدو توپخانه که منتهی مسلمانان نیز از خود محقیر راضی بودند و شک
 مردانه مگردند تمام روز باین طریق کشت و قتل و شب خواب و راه ابراهیم در عالم دافند و در افق خون دید معلوم کرد
 که شهادت او نزد یک سیه و روز دیگر بچشم گم کرد که این خواب توپخانه تا کجا خواهد بود و ماران نیز در صحت دیدند و در
 قتل ابراهیم و با شهادت خلک برآید ائمه بر افش بخشد فی تعالی کارون این بنام را بشنید و بسیار خوشدست و گفت
 من از لایق شایسته بخواهم که چنین سود الفقه روز دیگر چنین کرده و خواب و شکستنی بر دمارون نیز بایست خود
 بیرون آمدن چنین آری داشت خواب ابراهیم را که نظر بر فوج او افتاد از کرده و دستانان کشید بکین بقتلای
 جوهر رسد و در روزگار نه به آن کند لکن نیاید بکار هیچ شهادت و لشکر آفرود با سادست بود و کل برضا
 کرده و خود نیز سلاح خواب پوشید و مولا جان است بعد از صف آری تسوید رنگی که سپه سالار ماردون بزمیرا
 اید بپول که اندر میدان او رفته تیری بر پشانی او زد و از باد آورد و تلقیه رنگی رفت کشته تارون سید مایع شد
 و در میدان رفته بپول و شهادت و در مملو به فرمود و مژگان که مازان کینه یزائمه لیکن اهل اسلام بایست که کلمات در آید
 هم ندانند اگر چه تا ماردون بهتر خواب ابراهیم بکشم کور شد لیکن خواب را نیز بدیده شهادت رساند و بنیاد نشد
 را باب رساند از مسلمانان و مردان جنگی برآمد با خواب درین سفر و رفتن بود تا سر حد عدم شناخت را از دست
 نداد تا وقت مغایه در باز و داشت بنام دی از بانی نیکو و لشکر خواب ابراهیم که روز شمس دار العیش بود و در
 طرفه العین ماتم که اگر دیدیم چنین کسیه ای خود در دکان ماتم بود که اسیر و محبت و معیبت در خانه خواب معلوم
 به برآمد و در دکان خاتون پسر دو ساله در کنار داشت کربان را در ماتم مشهور چاک زد و در خاکت مغلطه
 صغیر خاتون خواب را و در خاتون غرق و در شکست چری که سالی در انش عشق شنا برآورد و غریبه میوه فتنه و اکنون
 بر اینان قیامت دیگر بداند نو از جگر زنده و بپوش کشته بدین اثنا ماردون رنگی رسیده و داخل صبر مرم خواب
 شده و هم را اسیر و شکست کرده دست بنار آید کشتا و کینه و ملامت بر قدر بود و نقیده رفتند تا ماردون ملعون گفت شب
 ایشان را میسر آید و در دکان تمام حاضر کینه هر چه را بین اتفاق کند در بار و اینها بعل خواب آورده و جان کرده تمام
 صغیر و دکان خاتون و نیز خود در شکست چری دین از ایشان از ناله و زاری قیامت برپا داشتند روز دیگر
 که غریبه را در دکان خاتون شک از بیدار آن سب در دکان و شک برآمد تا ماردون رنگی بخت و در تمام در
 گرفته با صغار اسیران فرمان داد چون از نظر آن سب در دکان نشسته اند هر که احوال پرسیدند معلوم کرد که دکان

بزرگوار

زن فاجه است و صغیر و ابریش و بختخوار و رنگ بری دختران او چند آن بسره دو ساله مسعود بن ابراهیم
 نام داشت باقی دیگر کنیز و غلام بودند قارون ملعون را در بسره سوزید زنگی که از دست بطلی ششیم بچشم پوشید
 بود آورد و گفت الطاعون بن سوزید بدست در بن بکشته شد و مادر با و اش آن گاه زلف خود شستم
 و بختخوار را بختشیم بنمایان بسره زاری کن طاعون بن سوزید آداب بجا آورد و بختخوار را بکشت فاجه
 آن لعین رنگ بری - ابرای خود پسندیده اغزون حرم و ششاده و صغیر که زن سوزید هم بخاطر ناک آوری
 گفت این زن پیر اختیار دارد اگر خواهی منش کشته اگر خواهی برو و من او را آزاد کردم اما چون دلشنا خاتون را
 جوان یافته در باره او متردش میخواست بکشی بکشته درین نزد بود که فرستد که ای ششاده زنگیان و زبیر
 سعدون ششاده ششاس که با حرفه و تمایلت بخش با و ششاده بلاد بویه ترقف شاه غرور رفته بود آمد و داخل خیر
 سته قارون ملعون در زیر را بسبب کار وانی او بسیار دوست میداشت از آمدن او خوشوقت شد و نگرید
 مایه کاد دوست در بن اثنا سعدون رسید و معا و ششای قارون ملعون بجا آورد و ده نامه ترقف شاه را بدست
 او داد قارون برای خزن نامه از تخت بزر بر آمد و نامه را گرفت و بوسه بدست منش داد و خواند عنای
 بسیار در آن مندرج بود قارون خوشوقت شد و وزیر را حکم جوس نمود سعدون بجای خود نشست بعد از
 سعدون جب و راست نگرید احوال دلشنا خاتون را پرسید که این زن که دست قارون گرفت ای یار جانی
 فرمادی که لالت اعظم برای مادرین ابام تقدیر بر لبی رشتاده نفع و منبغی کیز و غلام بسیار بدست آورد و ام
 دعه ترا از مال جدا کرده گذاشته بودیم لیکن خوشبخت تو هم بوقت رسیدن انکا تمام قعه نمودار شد آن ششاده و قعه
 فاجه ابراهیم و غلبان و ششاده بن سوزید و بقیه دوزخ و آخر فتح کردن بر را بیان کرد و گفت چهار زن در میان
 ایشان و اتین بودند یکی این یکی آن پسر زن که اسناده کردی یکند آن دختر آن از ششاده ضعیفه اما از دختران یکی را بر
 خود بر کرده بچل دستاوم و یکی را به برادر خود طاعون بخشیدیم چون سوزید بدست قارون با هم خاله زاد بود
 قارون طاعون را گاهی برادر نیز می گفت الفسه طاعون گفت بعد از غلبه چن کردم در مقدمه این زن که صید
 و جوان سبب نزد بودم که بکشد حاکم که تو رسیده ای سعدون گفت اید و ام آنکس من شام قارون گفت البته بکشد
 بهشتر می آمدی بختخوار را بختشیم سعدون گفت در حق این پسر زال چاره دارد و شش من از طرف خود او
 آزاد کرد و ام هر جامی خواهد بود و یا اینجا شش فخر رسب چند درسی با و پسر میدیم سعدون گفت چرا او هم بخانه
 من نیاید آخر غلبه تو را میدکشد قارون گفت ای سعدون و دلشنا را که می بری لیکن بسره او را بکشی چرا که پای
 او را کشته ایم مباد بعد از بزرگ شدن فتنه برای ما برپا شود که دنیا محل مواد کشت از بقیل کار با بسره بخت
 غزان صغیر چاره نمرد سعدون گفت ای ششاده اگر چه ششاده را راست میگوید این طفل هنوز در راه زندگی است

بسیار دارد و بر تقدیری که سلامت ماند شرف پادشاهت عبادت او را بکرم قطع سازد فارون گفت چه حال میکنی
و غل و نخیست اینک مادرش غنای بسیار دارد اکنون که من قتل فرزند عیال و دآن سزد جان بر نشود باین سبب عرض
میکم فارون گفت تو دانی لیکن البته او را خواهی گفت سعدون گفت مگر مرا اعتماد میدانی که اینهمه تالیف میکنی فارون گفت
اینچنین است از تو معتد تر نیست الله سعدون و دلش قانون را با صغیر خاتون برداشته بخانه خود آورد و دالت
را در جانی لایق نشاند و بفرست نام سلوک کرد البت ان بجز از گریه کاری نداشتند آخر روزی غول کرد و سعدون
نزد دالت آمد و در دلتش آورد و گفت اینها هر چه بداند تو در حقیقت مرا خواهر قیامت اما در ظاهر ناچارم که با تو عقد
نخوام برای اینکه از دست ظلم فارون در امان باشم و بدانکه من واقعه دارم بشنود که جان بگیرم صغیر خاتون که این سخن
از دلبسته شادمان شده و هر دو کوشش سخن دادند سعدون گفت بداند منم در اصل بت پرست بودم چون تارو
مرانزد با دشت بلا و نه در سنه در انشای مرا جوت در علان منزل خوابی و هم که در باغی مرا بگذشت مرد
پیری نوزادی بردند دست او بسته میشد اسنادم آن مرد بزرگ بمن گفت ای سعدون تراست پرستی کرده خدا
پرستی اختیار کن و مرا کلمه معرفت مبین روح احد تلقین کرد و سلمان ساخت گفت جای بت پرستان در آتش
جهم و جای خدا پرستان و دینداران در بهشت است چه کسی که مثل تو کسی که از علم نجوم نیز بهره مند باشد و بت را پرست
کند حاصل مرا سلمان کرد بعد از آن فرمود که از فردا بر جناح سرعت و استیصال روان شو و دو منزل را یکی کن ای
نورون ملون بر جوی از خدا پرستان دست یافته سر دار و تا بهان او را گشته زنده را اسیر کرده و چنین دهنان آورد
نوروز خود را برسان و دلش خاتون را با پسرش پرستم ببرد داشته بخانه خود ببرد طفل او را تربیت کن که از دست
او آفرین یعنی خواهی رسید و دلش را بجای خواهر بران و طایف ان پسر باغی که سباده کارون ملون قصد او کند در
همین حالت بیدار شدم خود را معطوف دل را روشن یافتم نور اسلام بر دل من تابنده بود و انتم خواب رمانی بود
همانست براد انتقام و جلای تمام مقلب میرانم خاک که دو منزل را یکی کرده خود را بر دوی رساندم الحمد لله
رسیدم صغیر خاتون ازین فرزند خوشوقت شد سعدون را فرزند خواند و سعدون با دلش صغیرا فوت در خلوت و در
ظاهر صغیر عقد خواند و بفرست تمام النشان را نکاد داشت اما سعدون زنگی در باره مسودین ابراهیم منور و دود که
او را محافظت کند برای اینکه فارون ملون کو یا اهل خود در دست طفل دیده بود که بوسند و قتل او تالیف
میکرد باین سبب سعدون در غار بود که چکند فربرد و دیگر نزد یک بجز برده فارون که او را بر بره شقاقت میکشند عالم
از طرف فارون ملون معراج زنگی و لادری بود که در فزون شجاعت بنیل و مانند بود با سعدون اتحاد نام
داشت سعدون را انتر بخاطر میرسد که مسود را واد او کند و در تربیت او و جت نماید باز نظر مکیف اومی رسید
و ازینهم که مبادا کارون را از راز او مطلع سازد ناگاه فرسید که معراج زنگی برای تنبیه این فرزند

فارون لعین میاید سعدون گفت باری چون باید با او خود ملاقات کرده اگر مناسب دانم این طفل را
 بنامد بسیارم اما چون معراج زنگی ملازمت تارون کرده مبارکباد دفع داد و گفت هر چند شاهزادگان را طلب
 نکرد لیکن من خود برای مبارکباد و بخت رسیده تارون گفت خوب کردی تو را خوب اگر بی طلب هم نزد اقامت
 باید مبالغه مثبت اگر چیزی از جیب خود معذور بود نیز داد معراج اول با سعدون در بارگاه تارون ملاقات
 کرده روز دیگر بخانه سعدون برای دیدن رفت هر دو با هم به محبت نشستند بعد از جلوت غلوت شد مردم دیگر
 را دور کردند و با هم از هر سخن می گفتند تا آنکه معراج زنگی با سعدون گفت وزارت بنام با تو سخن بسته دارم و در
 گفتن نزد و غیلم دارم سعدون بگفت و گفت سبحان الله از قضا میم با تو چنین سخن دارم خوب اول تو بگو معراج
 اول نشناختی که با هم توافق کردند و آخر معراج گفت ای سعدون دانایان که جهت آمدن من درین فرودگاه
 بغارون گفتم بزرگوار عرض دیگر دارم و آن عرض اینست که در عالم واقعیتی از حواریان حضرت عیسی علیه
 السلام بودند و مواعظ و پذیرا می شدند که خود را بر و بجزیره اعظم که تارون بنامد با سعدون که دوست
 خدایت ملاقات کرده بود و بن ابراهیم را از دیگر و جهان بجز برده خود آورد و به تربیت او مشغول شد
 و شهر جهان پیدا کرد که این بزرگوار کسی گفته بغیر زندگی بر داشته از تربیت او نامانی الحال خود سعدون بدولت
 دارین سرخراز خواهد شد سعدون نیز اختیار دارد که آن طفل را حواله نکند لیکن از آشنایان راز می پندارد
 و خاطر او را بملک و آن بزرگوار از او گفته بیا سعدون ازین سخن حیرت و معراج را در بخل گرفت گفت
 ای برادر از جان عزیز ترا بخت اقسیم که راز من سخن من بزرگوار بود نهی دین خدا بر سنی که چنین الزامات داشته
 بسته و معقول اید وافی میاید من پیوسته الله مفضل که من بفیلم . غلامی در زبان خود بر زبان آورد
 اگر سعدون وزیر اندرون حرم خود رفته با و گفت و معذور بود که پری روح نام داشت وزیر او را
 نیز حاضری یافتند و پری دینار کرد و بدو خلوت نمود و حقیقت جواب دیدن معراج ^{بنام} کرد و اینها هر کدام
 حاضری یافتند و با و گفت و تعلیم بی دربی بجای آورد و در آخر بعد از چند روز که معراج از تارون لعین
 تر نشد و بجانب فرود رفت سعدون مسود بن ابراهیم که از شبه نیز گرفته بود و بطریق مخفی بار ددی معراج
 رسانید و کس و ابه از کنیزان پدش که در محله سعدون رسید و بدو نیز همراه آورد و اینها را که بهر دو جوان تعلیم
 سعدون و معراج جهان کوند که بر سر راه معراج رفته است و دشمنان و چون سواری معراج اذان را دادند
 پیش آمد و گفتند که بابت پسران بودیم گشته داشتیم و هر یک نمته ما هر چهار با این صاحبزاده بر آمدیم این
 بسمه و زاده است هر که او را بغیر ندی بگردیدیم معراج قبول کرد و او را گرفته همه است و کرد
 ان طفل را در معذور ارکان خود فرزند خواند به گفتند امیر معراج شما فرزند داشتید لات اعظم از غیب بر

گفت اینست این مادر جلبشکل که ناموس من سلامت ماند درین صورت بر باد رفتن
جان بهتر از بر باد رفتن ناموس است که هرگز برک حرام نماند بپوسته در زیر کین دوست آخر آورده و بگوید
بماند مر آن چهار دین پر شده بود زهر روز ده از پیش او بگریخت و توجیه پشت بام شد بیا آمد ببرد و دهن بر
پشت بام ملک الموت برد و حاضر شد کلمه توحید گفته جان بجان ازین تسلیم کرد کل نفس ذالقة الموت
بر در دهنی مرد آن رشک خورشید عجب بکس مردنش بگریست ناپید... چون نام من در ازل شد فرست چو
یرم موریان که در منظوم وجود از جان و دل در مشی غایم بود در دهن رخت می باد و ایم... اما طالع
چون دید که فر تو را بالای بام رفت خود نیز از معبش بکلی تمام قدم بر زمین بایست گذاشت اجل آنرا آورد
نیز چون دانست که بدو در هرگز کار خود کرد که بر زمین افروین دامنش در زیر پا نهد و دور از ازل
کسیست بخونید و کسم ازیر افتاد بر زمین رسیده مهر کرد و دلش جان بکشت که آب تا طلبید و بالشی سفر
بپوست او بخت رفت و این سوی سفر جنت هر یک از پی خود سفر رحمت الله علیها و لعنة الله علیها
که باطنش بعضی دارد در کمال رخت و منتهی در نهایت وسعت روایتی که معنف این کتاب
زکین جامع این کلمات کسیرین از کتاب و من الا خبر آورده درین کتاب درج نمود از فهم و ذی
القول بعد از آن بعد و بدیع نباشد چنانکه از زبان بعضی که متبع کتب غریبه حکمت کرده اند بگویند
این اورا می رسد و او نیز از کلام یکی از اجداد نقل میگرد که آنچه بر زبان انسان که ^{حلقه} ~~حلقه~~ ^{حلقه} ~~حلقه~~
خلیفه رحمان است طاری میشود و از معنوی شریک ماری که آن متسخ است از کمال حال ببردن غیب
با آنکه بعینه با مثل آن در یکی از از منته سابقه گذشته یا در زمان حال در یکی از بلاد موجود و موجود گشته
با در زمان استقبال خواهد گذشت و ازین حال هرگز خالی نیست و شرح این کلام آنکه در شبی که فر تو را ببرد
نکودر کشته جان تقابلی از و احسب و خواهر کو چاک او رشک بری که هزار حید تا طالع خود را از دست
قارون زنی محفوظ داشته بود و قارون نیز چنانکه گذشت هنوز از التفات تام یاد نگارده بود در حالتی
که رشک بری از کمال غم و غصه بهوش بود در عالم واقع نیز غمناکی دید که در راسه باز در وسیع
راه برود و خلقی کثیر در آن بازار میخیزد و آنرا داند و شنیده بنامه شنیده او و فرشته نیز کو با درین
بازار بر سر بلندی نشسته در عالم واقع قصد رشک بری را که خود را بت پراده رساند لیکن از اتمام
ضلابی نمیزاند رسید تا کمال از طرف دست راست بل مرتفعی نمودار شد که باغ غلی بر آن واقع بود
سواد عمارت عالی فوثنی نفسی و کار در درختان سبز و فرم جدا که در فعل چهار ازان باغ نظریه
آب عاریت باغ غمناکی مرتفع و وسیع داشت و بعضی از مردان و زنان فوثنی ظاهر در هر یکی

حرفات

اران موقفا را که گفته سیر بازار میکنند و در میان خود خواهر خود بر تخته را نیز و بد که بر نیست تمام نشسته
 بیکه نظر رنگ بری بر جای بر تخته افتاد و خواهر خود را شناخت و با و بلند می زد که این خواهر که اینقدر بر تخته
 در اینجا چگونه رسیدی و چه میکنی راه را اینجا تا من هم بیایم بر تخته و در جواب گفت که این خواهر اینجا بیکم شادمان می
 نیو اند آمد و هنوز هم تو نیست رنگ بری گفت پس بیا بگویم شادمانی را رفته و بد را بدیدار و در روشن کنیم
 بر تخته را و از بلند و در آلوده مغفون این ایات بر زبان را اند به مقدم را از میان برداشتم به حاصل تخم که اینجا
 کاسه هم به شد در بن مال الفیبت بخت به پیش دنیا را بگویم شادمانی را این خواهر که اینقدر رنگ بری بداند که
 بر بد و هم مرا می کرد و مرا در بن باغ و در آورد و در حق تعالی بفضل و کام خویش باد و دان کن و ملجم که سبب موت
 حرام از من سر زد و بیک نجات قدم که در من در زیدم امر زید و من من از مجاز بخت منتقل کردید مغفون
 الهما زملوه الحقیقت را بگویم خود من را در احوال من زد و با هم بر تو ظاهر شود اما تو در من شادمانی را در دخی که در
 بران نجات قدم باش که یقین من است که تو بوصول ان تو باد و کلین غلبی خواهی رسید و صفت من است که
 چون بوصول شادمانی را در غایب سوسی سلام من ذاق دید و در و بران کشید و جان در من او بر باد داد و از سم
 زمانه از با و در افتاد و بر نشاء و بگوئی که ان بپار و دار و در من تو جان را می بر باد داد و صفت کرده که در دای
 قیامت دست من و : من است اگر بگویم بر تربت من بیای و مرا بخت یا و در دای آخرین من بهین
 بود که عرض کردم بعد از ان بمغفون این اشعار مقرر کردم که بدید : ای مهربان بگو بخت کجاست عرض منی دل
 من در زندگی اگر نشستی به بگویم از لطف بعد مرگ بیا بر من از من به شادمانی و فیض جود و سر و تو کل کند
 در رنگ کل ز تربت من خار خار من خاک مرا از مقدم خور رنگ باغ کن به اکنون که کشه بول بخور
 تو بهار من به و این خواهر را می بر تو با و که نشان بر مرا دانسته باشی و چون بدولت وصال شادمانی را در برسی البته
 او را بگویم به بر من ابا و در می داز زبان من بنام کنی به بگویم باز سر کوی و قابله از مرگ بگویم شادمانی
 به امان توام به این خواهر رنگ بری را بگوید که باین رنگی ملون یعنی تار و پود بد را مسکوک کنی و بلا لایف
 ابل خود را از دست او محو و داری تا دقت خود در رسد و فلک کجاست تو کرد و دست تو بد است و بد است
 که بر که خدا طافه تو با دین را گفته سیر با نه روان خود کشید و از نظر رنگ بری ناپدید کرد و بر رنگ بر
 به در احوال بیشتر روان شده تا که از دست چپ غایب که منی بسیار داشت نمودار کرد و بد که او از دای
 بولنگ از ان بسع رنگ بری رسید نزد یک انظار آمد و نگاه کرد و جی دیگری را در ان بخت انش
 سوزان که تار و پود که ماه و عقرب دور آنها را در میان داشت و در دوزخ کوشش انسان بخورند از آنکه
 طامون رنگی را بر دید که دست و پای او را بجای زنجیر باران سیاه بسته اند و انش در فرخ من بدن او

افتاد و هر دم ناله و بعلک بگردانیده چون رنگ بری این تماشای هولناک را دید خود کشید به پیش
 سند چون بوی آمد چشم او از خواب بیدار شد و در خانه تارون بر بسته خواب یافت اما نود
 که رنگ بری در آن حالت کشید جان بلند بود که تارون زنگی از نود او بیدار شد و نزد یک او آمد و بخت
 زیاد و اگر گفته شروع در پرسیدن احوال کرد گفت ای نازنین ترا چه می شود رنگ بری بیخود تمام دست خود
 از دست او خلاص کرد و بانگ زد که ای تارون اگر سلامت خود را در مرا بخوای مرا در شش کین و از گفته من
 بیرون مرو تا دست معبود در رسد و الا نه نوزند و مانی دهن من تارون ازین گفتار متعجب شد گفت اگر منم
 بر آنم که ما را بخت رنگ بری گفت و زدا خواهم گفت اگر چه دیدم دام الفقه تارون ساجد میگردد که عالاخر
 نگوی داد میگفت سالت اشب میرکن و ذالالبه کیویم و احوال رنگ بری اخطاب تمام داشت و درین
 بین محله را رسید و بخدمت تارون میفرستاد که هر وقت کسی از خانه بیادرت می آید رسید و میگردد که مرا پیش
 بادشاه ببرید که عرض مروری دارم و در آن تمیمی حادث شده تارون متعجب شد و بیرون آمد و التماس
 باید دستار را بر زمین زد و در یک خواب سرای خاص طاعت پرست و غیر است و از سر گفت به می پرستی تا
 طاعت فرایستاده و اشتیاقی شما بچشم رفت انکار تمام حقیقت را از ابتدا تا انتها که مردن طاعت بایست بیان کرد و طاعت
 مغرب ترین ارکان دولت و برادر تارون بود بدین نرسید چنانکه گذشت برای کار او سفر سوار شد و کرد و بود
 از شنیدن این خبر که چنان را چاک کرد و تاج را بر زمین زد و خاک بر سر گدازان در پیش رنگ بری آمد و بخت
 در غام می سپید می گفت ای نازنین منم خواب تو چه شربت من بخشنه بالفعل که برادر این کار بخت
 باین نوع چشم پوشیده این را می گفت و بگریه در تمام محاسن او طرقتی می انگارید از آن حالت رنگ بری
 نیز در تمام خواب را چاک زد و می سر را بر نشان کرد و نوکلان را بخواهر لویان در غام می طلبید و داغ
 ماتم بر راتمازی می کشید چنانکه این داستان عجیب و متعجبانه زن و مرد شده بود و الفقه چون تارون از
 ماتم برادر فارغ شد نزد رنگ بری آمد و پرسید که ای نازنین راست بگو که این سبب اخطاب تو از چیست
 بود و طاعت که در ابتدا تو از ملک خواب خود فرغ داشتی البته چیزی در عالم دانه بر تو ظاهر شده که یکایک ضیق
 حالت بر تو داد و رنگ بری که عاقل و در آن بود سخن جد و حقیقی سلبه خود بر هم بافته نبار داشت چون
 تارون در آن بین رنگ بری گفت که گفت زنگ کافی می گویان و در از باد سرتی محب دارم و عرض
 برسانم اما خلوت برای این امر مطلوبست تارون گفت تا به بیرون رفتند و دیگر از دو سه کسی محفوف دیگر
 نماند تارون گفت ای نازنین زود بگو که در محب میرنی انداخته رنگ بری بنده از زبان بر داشته گفت
 ابلک بران و اکام باغی که مردنی که بر ما بر به شهادت رسید و ما استیضه شدیم و تو مرا بر هم خود دستاوی

با خود گفت که ای رنگ ببری هر چه در قسمت تو نوشته بودند بفرماید اما بعد از آنکه که باز در قسمت ما با دستهای نوشته
 بود که تا روزی مرا بزم خود بخشد و خداوند است که اگر تعالی یا کناسی در قسمت من می باشد چه میگردم با تقدیر الهی خلک
 نمی توانم کرد لیکن آنچه خود را از دست ملک محفوظ میداشتم و یکایک بدست منی ادم بنام سببی بود که الهی خواهر من
 برادر تو نیز همان سبب از دنیا رفت تا روزی که این سخن شنید احوالش متغیر شد و گفت ای رنگ ببری زود بگو که
 هر دم شوم می شود آن چه سبب رنگ ببری و دیگر که تیرتا پیرش به نشانه آمد آبی از جگر بر کشید و گفت ای بادشاه
 رنگبان بر آنکه چه مادری من فرخ با نام داشت و تولد فرخ با تو در سلطنت بجای بنت بهمن بودی شکلی شد
 که ماحال باین شکلی مولودی کم بدینا آمد و بکشید یعنی چون از شکم مادر بر آمد نفوس و بطرف کماله دیک بر زمین و یک
 دیک با نفص بر آن سفید بر آن چون بود و نصف طرف چپ بر باد ملحق ماند آنسوس بود چون این مولود و موجب العطف
 قدم بر نیاید از آن مادر و پدر و خویش و قوم او و همه بر داشتند و نشاندی ایشان بطرف غمی مبدل گشتند و بکشید
 از ساله دهن حکیم جاماسب در الوقت بود پدر فرخ با تو نزد او رفت و احوال را گفت آن ستاره شناس حکیم
 از پدر چس نام داشت با پدر فرخ با تو داشت بود وقت تولد از پدر سپید طالع سلوک کرد و از آنچه کشید احوال را بگفت
 گفت بفلان بر آنکه طالع این فرخ برج جز است که دو مبرین است یعنی دو بزرگ است و در سامت تولد او آن برج
 محالست خود قوی تمام داشت باین سبب این اثر در ظاهر شد که مولود و جن تولد شد و اثر بطن این دختر تا پنج بطن دیگر خواهد
 بعد از آن احوال بر پنج بطن را نوشته بود فرخ با تو داد احوال هر یک سبب تفصیل نوشت چون نوشت مادر که دگشت خاکی
 باشد بر کف دست که از بطن دلش دو دختر بود و آنکه خالی از جهلی نباشند و علم آن دختران بعد از طالع تعین دارد
 که در تولد فرخ با تو مشتری در طالع بود و از مشتری نام طالع در پنج ملک و اسطه است باین سبب اثر طالع فرخ با تو بطن
 پنجم تمام می شود و نوشت که چون از دلش دو دختر بود و آنکه حکم کنه انشی ایشان چنین است که دو دور مشتری
 که مبارک است از هفت و چهار سال است بگذرد و ایشان را نباید بشود و نه چنانکه اگر قبل از هفت و چهار سالگی زفاف
 ایشان واقع شود زن دشو بر مرد و طاعت چنانکه بشود پس برادر تو در تو خواهر من گذشت و آن طالع نامه
 در هند و فج ما در بود لیکن در بن کشن بر ریافتا و قضاکاری مد نظر داشت اول آن طالع نامه را بد ریافتند
 تا روزی که این ماجرا شنید از ترس چون به بلر زید و بر سید که اکنون چند سال از مرگ گذشته رنگ ببری گفت چهار
 سال و دو سال دیگر باید میری تا کار به ما شود و الا تو دانی تا روزی که میری که بر میان نظر انداخته خاموش بود آخر
 سر بر آورد و گفت ای مادر من چرا روز اول این ماجرا بمن گفتی تا طالع من نیز بچشم من رفت رنگ ببری گفت روز
 اول زنی مادر میزدی البته برادر من سخن خواهر را شنید که بان رو بر سید رسید و در خواهر مرد در مرض ملک
 انداخت و مرا از سر نو مبتلا می نمود خواهر سافت تا روزی که از پیش رنگ ببری بر خاسته بر دهن آمد و سجد و

سنار و شناس و زیر را طبع و آنچه از رشک پری شنید و بدی کم و زیاده باز گفت و بر سرید خاطر و چه بر سر آمد
 این نازنین بن گفت ای طرف صدفی هم داشته باشه بانه سدون غری کرد و معلوم کرد که اینهمه تدبیر رشک پری است
 که برای محفوظ ماندن خود اینچنین عاقلانه بخته هم از رحمت بر عقل او باید بعد از تفکر بر آورد و گفت ای شناس
 شنید دلی بود مانند دید و چه می کرد و در آید او را چه صدف و کله بی در کار است البته که راست بود که چهر
 شد احکام از هر صدف و قیقه صاحب کمالی از آن مشهور تر است که در هر دو قیقه کجاء الفصه چون تار و
 ملون از و بر هر دو سدون و اناسیر لعلی قول رشک پری شنید بعدی دل با و کرد و از او که داشت
 دست کشید و با و گفت سبقت و دسال نیز میگذرد و این نازنین در دسال بهر هم نمی شود بلکه عین جوانی او
 خواب بود اما رشک پری بسبب خداداد دل آن زنگی بسته در دین را بشنیدان جوب و شیرین جان بست
 آرد و تار و ناختار تمام خانه را بست او داد و جان در مزاج او جا را کم کرد که با آن ذهنی طبعی از دل
 جهان را مآد بود و با اعتقاد خود در تمام مجلس از و دوستی نداشت و نفاذ حکم آن کو هر فصل و دانش در تمام
 مجلس بلکه در هر دین نیز زیاد و هر حکم تار و ناختار بود و در دین از و راضی و شاکر بود و روزی تار و
 در عالم مسیبتی بر رشک پری گفت که ای جان جهان دای روشنی و در آن درام زفاف اگر توی اقا و جان
 قبول کردم اما انقدر دوری چرا بوس و کنایه نظام امضایه داشته ما رشک پری که این سخن شنید بر جوت
 و در ترشت و گفت ای احمق سفیه من از ملک خود غایب ندارم چرا که در جدائی جان پداری که بشیر مرغ
 و جان آدم بر و ریش و او بود از زنگی چهره دارم لیکن بر ملک تو مرا افسوس می آید که مالی بعد از تو تار و ناختار
 خواهد رفت چرا که آنچه از من خواستی موجب سبب آنش شوست البته که بوس و کنایه نیز با مشت او را می خواهد
 بود تار و ناختار و غدر خواست روز دیگر که ببال آمد باز عذر خواست به رشک پری ترا گفته که در عالم
 شراب خوری من بجائی بر حده ترا طلب که قبول توامی و اگر من نزد تو ای مرا بفرستی از خلوت خود برون کن
 آرزو تو ای من جانکه انفریقه روزی چنین می کرد که بجهت و جد گفتن بر و زوالی حاصل رشک پری را بر آن زنگی غضا
 نشود و او را و او را که تا بفرست و در راه از مقبره زنگیان بر آورد و در کنار دریا جدا رفت نمودند و بالای اولین
 ساخت و باغی تیار کرد و در کس نشان نام آن باغ گذاشت و دو کس را از دینداران بهرساند و بر سر فرخواست
 داشت تا بخواهند زور و انجیل قیام نمایند بعد از آن تار و ناختار گفت که همه و ما در مرا طلب کن تار و ناختار
 حکم حکومت رشک پری کالی را بجا سدون و ستاد و صنف و دلش قاتون را طلب داشته و با ایشان ملاقات
 کرد و بر سر بگویند و در کنار گرفته از جور زمانه جای می گزید بعد از آن با هم نشسته شروع به پرسش احوال کردند
 صنفی سرگ سدون و خواب دیدن آن بساطت مفرد و رسید و بگوید محض برای همین پیش رشک پری بیا

که بعد ازین صبر ممکن نشود و تحمل نماید
 و کار خواب نمود دیگران که در ظاهر
 زفاف موجب هلاک شده اند

کرد و در غیبه بکوشی رنگ بر می احوال شود و راه بسبیل راستی بیان کرد اما در ظاهر گفت ای فرزندان برادر پهلنا و نیز
 که طفل شمر خوار بود از کنار من کشیده بر دهنم نهادیم چه کرد و نشنیدم گفتند رنگ بر می ایزد بنابر ظاهر داری پیش تار
 رفته گفت ای سب درون سگدل دای روز پاداش خوار و خجل تقیر برادر من چه بود که آن طفل شمر خوار را از خود
 ناکشند و شروع بگریه کرد زکی معذرتا خواست و گفت ای بکله دوران ثبات اعظم فرم که اگر من امروز را بیدار
 بر که این گوناگون را میخورم و اکنون اگر خواسته باشی کشند برادر مرا که سعدون باشد و تو هم مادر و موی بکشی
 رنگ بر می گفت گفت خدا بر تو پاداشی اعظمی کند و او توئی که انان چهارده باشد و تو که از دست
 من آید مرا بکشی رنگ بر می خاموش ماند و گفت فعلا کار خود میکند انان بعد از این هر کاه رنگ بر می بخور
 صیفه و دلکش خانون را پیش طلبید نگاه میداشت و خود نیز میرفت باین و تیر و تیر لب می بردند و انتظار رفت
 و خود می نشست اما بعد از چند روز صیفه بر رنگ بر می گفت که ای فرزندان ثبات تو از دست این زنگیان بالفعل
 از غیر اسکان بیرون بنیاد در بیرون است اگر برای من غریبی کنی که خود را بر دم برسانم و در اینجا با صفوان بیاد و ملان
 کرد و دیگر گفتم بهتر باشد بلکه فوجی از شاه روم که کار می سازیم رنگ بر می گفت چه مغایره اگر چه دل من بکدامی شما
 را می نیست لیکن غی بجانب شما هست و چون قارون با ناز و نودن حرم آمد رنگ بر می بقارون گفت که صیفه
 خانون اراده ملک روم که وطن اوست دارد و بگوید محمد را همراه او کنی که او را بطن مالوف رسانند و بگوید
 بهر او بیاد و ناز قارون اول گفت چرا بر و در هر چه خواسته باشی برای او موجود است و آخر بنابر سراجت رنگ بر می
 خوب تاب و روم رسانند و رسید که گفته بیا نید روز دیگر قارون ملعون چند زنگی کاروان معتمد را
 از لشکر خود جدا کرد و از می نیز بصیفه داد و سامان او درست نمود و روانه ملک روم کرد این در رنگ بر می
 پیش قارون بان افتاد که مذکور شد انتظار رفت و خود میگفت دلکش خانون در خانه سعدون و زبیر میباش و
 بن ابراهیم در خبر و شغافل پیش معراج زکی بقطر و حمایت الهی با صحن و جو و تربیت می باید و باید و بود که مال کار بر
 ازین جدا آورد و بجا میرسد و روز کار آخر کار با ایشان چه سلوک میکند ملک سخن آذین داستان
 تا بنیاد رسانند و موقوف بوقت دیگر گذارند در یکباره از احوال دختران خبر سرانجام محمد و ایتامی را
 اما قتلان لای در بای محبت کو هر تاب و تاب سخن را باین کشیده بود و در ملک بیان کشید و آنکه چون
 فرمود و رنگ بر می بواجب سخن فهم از محله ای پادشاهی بیرون رفتند و از گردش روزگار آنچه بر ایشان رسیده
 مودعی کرد و اما نشان داد و مال بقدر بعد از جدی از سخن فهم خود بخود بی تقویب رسید که سخن فهم دیگر معلوم نشد که بر
 فرمود و رنگ بر می چه که گفت و ایشان دیگر هرگز بخدمت هم نیامدند سخن فهم ازین سخن بنبه بدو سر ابا می شد
 زاده بلا گرفته قصه و گفت ای جان عالم و عالمیان چرا آنروز این تفضل در بار داری نشان بجای نیاد و روی

قبول کرد اما گفت مردم من داخل سرحد
 نخواهند شد چرا که میان ما و لشکر روم همیشه
 محاربه و جنگ بر کفست

که آن پیاورد از شای غریب که گشت زنی شده بعد از آن تمام احوال بر آرد از وطن و رفتن بجای
 مردم بر انقل کرد شاهزاده که اکنون چار و ده سال تمام دارد و اندک شرف و همیش و عاشقی نبرد
 خاطر مبارک او را در بافته سب و زین نوع سخنان بر آتی نیز پسران و پادشاهی عظیم از قتل قباچ و قتل
 و شک زنگیان ازین شهر بار بگوشه حلقی دیگر دارد و فرمود این سخن فیم اگر چه من آن روز از احوال غرت
 به و خواهمش واقف نشدم لیکن درین ایام که ادا شد و در کنشای ایشانرا بخاطر پسرانم جان معلوم میشود
 که ایشان مارا بنوعی که زبان مردانرا دوست دارند و دست میدارند و آن وقت و ذات که در آن وقت
 از زبان زبان رسید و با حال آنرا یاد آورده و از رود خاطر می شنوم هر چند که نمی برت که میگویم که از هر
 بایشان که ماری بود و دشت سخن فیم بعضی افسوس رسانید که ایشانرا در زبان تو شنوم باین من روز از زبان
 که شاهزاده دارد و در گیت از حلقی که اسفند زلف نوشته که ترا دیدن و عاشقی شدن کار خداست و این بار
 اینقدر برین که متکلف گشت چرا که غرت و کوه سوخته برشته آتش منی شاهزاده بود و وقت رفعت غری
 را این نوشته داد که **بنظر** مانی که را هم من اگر چه اسبج اصل بر دیوانگی او کردم اما بر این خاطر او نگذا
 گرفتم چنانکه پیشین خواهد بود اگر حکم شود طلب کنیم شاهزاده فرمود اگر چه ما با ایشان عرض دیگر نداریم اما آنرا
 را طلب کن به بنده که طبع او چگونه بود سخن فیم آن چند شکر که غرت و در زبان خود انشا کرده و رفت رفت سخن
 فیم داد و بود طبع که را بنده همه در زبان پاری بالا که گشت اما چون شاهزاده باین شهر رسید که بهین دان
 بسوز که مرا سوخته سب و آنکه و آتش بول فرود و بهیا کردم به تبسم فرمود و گفت مارا تو زین کرده یعنی جانی
 عاشق شود تا حال مرا بداند بهین سخنان آن روز که گشت روز دیگر شاهزاده فرمود و فی الحقیقه ملای پسران حال آنکه
 موجب ملال بران شاهزاده بلند انبال هم معلوم نبود و دو سه روز این سب ملال بر خاطر او بود تا آنکه چنین ساگر
 بانزد و هم شاهزاده رسید بکیم با و شاهزاده سوزش را آتش بسته مردم شهر را از وضع و شریف طعام دادند
 شاهزاده بدون آمد و بر تخت نشست چرا که از سب که در چنین دستور بود اکثر از خلایق شاهزاده را و بداند
 شربت شاهزاده در کمال عیش و طرب اندرون حرم تا وقت دماغ عالی و فا که دماغشای رقص و دیدن از آن خبر
 بگرفت رفت و بهین پسران استراحت که نشسته با ستر است مشغول شد و جان شربت اندر دعای غرت و در بوضوح
 بوسه که کمانداران قضا و قدر تیر را در خانه کمان که نشسته بر دل میهنش شاهزاده را که در آن شهر بار
 نیز بام منی که خا رساختند خراب دیدن شاهزاده حور رشید و ختر بادشاهی خلق و عیال شد و در
 اما بغیر این اجمال و تبیین اینحال آنکه چون چنین ساگر و بانزدیم و انچه شاهزاده در دشت با ستر
 مشغول شد در عالم دانه و دیگر که بر اسبشکی سوار بایس سوز و بر در حوای سوز و فرم کرد که شکار است

و لغز از جوش نمبند و در باغین دکلای رنگین طعنه فوی بود و دس برین زده و عطر کلبای بویا دماغ جان را معطر
 و آهوان نامه دار هزار در هزار و در لغز اترود میکند و جای ناهای متک حوا را معطر ساخته و آهوان در کجا
 شفق و خوشوقتی نشان در آن حوا مرکب می تازد این سوبان سویر و دوسیر میکند و گویا در العالم با خود میگوید که
 سبحان الله تاسن بوده ام چنین مرغزاری ندیده ام اما آن آهوان دور و کبش نشان داده را در میان داشتند و برین
 اثنا آهوی که خوش فط و خالی در حال حال نظر نشان داده و در آمد با خود گفت محب آهوی که صاحب سبب خدا کند اسیر کند
 من شود که او را نزد بادشاه ببرم و چون آن آهوی که از مرکب است هم آمده بر نزد یک بود که آنرا از گوشه گرفته بود
 او انداخت و دم کشید که بگوید آهوی خود را خلاص کرد و پیش افتاد و نشان داده و نیز از عقب او مرکب نافت و هفت
 آهوی که پیشش نشان داده از عقب روان بودند تا در وانه باغی که در رفت و زینت و نیه ان بخاطر نشان داده
 نئی رسید نمودار شده نشان داده در العالم با خود گفت که محب فریست که بدو بر زکوار یا اینهمه بانی که بمان من دارم چشم
 مرا از تماشای این باغ خاصه خود تا حال محروم داشته این بار که بر این سلام بر دم می کند که گم اما نشان داده و در
 که آهوی که داخل باغ شده خود نیز از عقب او داخل گردید باغی دیگر که کل و دریا صین ان کوی لطافت از غله برین بود
 و فرودس اعلا دماغ شدی او را مانند لاله بر پشتی خود جا داده و نشان داده و تفرج تمام روان بود و مردم با خود
 میگفت که محب از بد که این باغ را از من عزیز داشته بود هر قدم که بگذشت میگردانست تماشای نازده در دنیای
 اندازده نظرش بر سبده زرم سوسنکس سست دلاله به بدوی وز و درون مستان بهاله و شقایقی از برای منی اطفال
 زینتم کرده افشان کاغذ ال به نقشه کشیده با سبیل هم آغوش زینتمی زلف خوابان حلقه در گوش به لسان نوحه و سانس
 نمود و چشم از طرف چادر اقدوسه نشان داده و طرفه باغی دید و از تماشای ان محب دماغی بهم رسانید بدینگونه
 می آمد تا به دریاچه رسید که از حال وسعت بود و در وسعت مفعی آند و باقی جهان نظر در آمد که گویا آب
 بلند شده و بسکل بر می نمودار گشته و در ان برج آلی نمخی که گویا از یک پارده الحاس است که آهسته آهسته
 زاده چون اندر باچه و برج آبی را در بجانب او روان گشته ناکا و از دست راست او از بوش سبال
 او رسیده ان بی ادب واقف خود بانی کیست که چنین سر زده داخل این باغ شده و نمیدانی که تا حال قدم هیچ آهوی
 ازین آرم داخل این باغ نشده بر تقدیر که سیر این قسمت از مرکب و ذود آبی و توجه سیر در باچه مشغولند
 که عکس افانی عالم در نشین این دریاچه بدلت و اقبال قرار دارد نشان داده و چوب در است فلک که در آواز بخند
 کند در معلوم کند کسی نظر از ان شهر بار نماند لیکن نشان داده و از مرکب جا داشته و مرکب را همچنان گذاشته خود بیشتر
 روان شده و همین نام عکس بگوشی او رسیده و این نام در دل او قرار گرفته و بشوق دیدن روان شده ناکبار
 در باچه رسیده و دیگر بر منی الحاس که در ان برج گذاشته آند و ازین منی در کس و در ان سیر زده و نایج و معج

از دور

و لباس سجده باند بود و لباس در هر یک ادا و تکبیر نشسته که اگر مانند بخت هزار مرتبه پیش او سجده کند با کسی که
 نگوید نه جلالی و بواز حدیثه و در نه خود و از برای نشسته و از حوریه ز جهنم منفعلی شکی غزالان به نفس متلا
 اشفته حالان به دو شکر چون عقیق اب داد و دو کس چون کینه ناب داد و نه پیش با فوت را نشانند در
 خون به و دانش قه از در کمون به را اوج مادر تر یا به او نه و نه و دو خورشید او نه و نه کسی که در
 رویش به بخشنده کسی که نشود و در پیش به نباشد به زلفش را میسر به که گاهی افسند در پای او سه دو ابر و در
 بیاض روی آن حور به لبها بر سر سوزد نوز به جفا به و در دهن بسیار به اصل صقل که نفع گاهش به پیش
 کبریا ان به برادر به چوبسبیل رکنه به فرق نشاند و فدا دی سابه که به رنج مولیش به کسی چون رک کوهر تر و
 دمان دشواری به حکم به جو نیکو کشته لب زیر تبسم به لبش معنی ملبون به دهن چون آب در بین چلبون به
 نغمه روی که چشم به اندود در بیاض را دانش دارد نوز به نکلت با جام او به آغوش به تغافل با او ایش دو
 به دوش به سخن کوته کنم در وصف آن حور به لبها نابی او معنی نوز به و طرزه تراغید با وجود به سادف نعل شاه
 زاده بومی جلوه کرد که گویا در آینه حورت خود را در بنام خط و حال آن به در برج حال بود اهن مری زنت
 شاهزاده هر چه خواست که آن مادر رخسار منور او که در پیش به جلوه کنیز از کنیزان او به جانبش نه او به نیا به آفران به
 ارباباری دیدن تا چنگ او نیا در و به همون این بهت ابو طالب کلیم به که با کشته به زمین افتاد و بهوش شد
 کل درین مجلس که با دار و سر به وای مانده خاری از سیر کشی کی میرود در پانی مانده اما چون انشهر به بهوش آمد خود را در
 بستر خواب دید آبی سوزناک از جلوه کشته با خود گفت آدین چه واقعه جاگذا بود که من و بهم کرد عای دفران
 خواهم ابراهیم انگر که در این برام منی قبل ساخت بعد ازین سبب خاری خاری انگلی رخسار و ایش به و تمام مع
 بهار بود به خاست عبادت به در و کار بجا آورد و نشست لیکن حورت آن مازنین به صحن چنان به لوح دل
 سکونت منزل آن شهر به نقش بسته بود که به کوه نه حک آن امکان غدا زنت چنانکه از دل تنگی آورد به جری خود را
 سبب به به نزد شاه تعرف به ایا شد و دل خود را با انواع ^{حیل} نسی میاد با خود می گفت البته که خواب از افتاد
 اعلام است به خواب و بدنی خود را به پرتان بنابر ساخت به لاله کتب منقول شد تا آن غم را از دل خود بهردن کند
 لیکن حورت آنم به هرگز از صفی خاطرش نمی شد القعه بهین طریقی که گاهی جملعه روز دو گاهی کوزه و گاهی به حال
 و گاهی تکلف و فحال چهل روز را بگذراند هر چند والدین او می پرسید نه فرمودی که بهین کسی از تعرف به و در مفع
 من را یافته و وای نیز تا دل بهر دوا شد و مکه مادر سیاه طرزه عانی داشتند اما چون چهل روز گذشت چهل و یک
 رویش بخش دید مردم بار و دیگر خواب مذکور را بهمان دستور و به به لغوای بهر کل و بهمان آموان شکی و بهمان آنچه
 زیبا چشم انشهر به آمد آنچه به چشم در چشم شاهزاده کرده و اشاره کرد که یار شاهزاده تو نفع جوده و بهار بخشنده

یعنی آن بود که شایسته بود و برادر و دختران سوداگر اگر چه در الوقت عاشق نشدند لیکن اکنون که مفعول عالی او متوجه
انجام نبوده آنها را تصور آورده عاشق شده و یا باین سبب اکثر اوقات در ایشان در میان می آورد و لیکن هرگز
شایسته او را انتقام نمی نمود و انتقام میگرفت که خداوند بایشان چه آفت رسیده باشد تا اینکه سخن فیم و اوست که بر اینها
عاشق نیست لیکن از عشق فیم آفرین کردن که اکثری از دختران صاحب طلب را به هزار تنویر از نظرات اند
که را ایند که شاید بر کسی میل نرود مگر لیکن هرگز چیزی معلوم نشده شایسته او در کس که مان سزب اعلیٰ الکاتب مشتمل
سنا و طلب و دفع زاده بن شهابت بخود شایسته او رسیده و فکر دهنده که بشهر بار کمان ما نیت که مثل جالبالی در
نام عالم نوازه بود آنچه واقع که با نیجات رسیده و با کسی سخن نیکوئی و ترک حور و خواب کرده اگر با کسی دیگر نیکو
پیش ما بگو که خلا مان را هیچ انفعید و توایم و از ما سوسکه بگر که پیش کسی نگوایم گفت و آنچه از دست ما بر آید در کارش
را در از خود تقییر راضی نباشیم اتفاقا شایسته او را بخود انتم که احوال ما از حال خود تراست و هم بر بن خلا مان کن و
احوال خود را پیش ما بگو شایسته او در جواب ایشان فرمود که باران شایسته او را ندانم و آید و این میگویند
به احوال دارم که پیش شما میگویم آنرا در قول و دست که پیش میگویم هر چند بخود دهنده و زاری نمودند شایسته او
چیزی نگفت و ایشان را مفضل که دانید از رفتن ایشان در خلوت معجون این کلام مترجم کردید که به ابروی
او کمان چون بی جد دل گشته نه جان بدست و نیز بر سر تیر میرود و معطل آن زمان بعضی فایده نمیدهد و دل چو
او حور و مهر خود چه میکند به برده جا ردگی کند رهنمی سراب را به سخن فیم از بهر دن این معجون را از زبان شایسته
را در شنید داخل خلوت فایده شد و گفت این شایسته او در زبان زبان فصاحت بیان تو اگر جایی
عاشق نبستی این بدخمس را برای که خواندی شایسته او در فرمود این اهمی و در شوگر من قسم حور دهم که شوخ تو
بسی بود از بن هر شری که توایم خواند تو فوایم گفت برای معنون خواند و به آنکه معنون حقیقی مخلوق خالق مراد بخش
است که هیچ منافات و منافی الی جا نیست تو در چه نگذاشتی و در دهر احوال خود بکار الفقه مایه و تیر دهنده
بگوشت و در بن نهاده اگر شایسته او را یاد آن نگار لمو داخل بود لیکن بمطالعه کتب علوم و تواریخ اندکی خود
بحال آورد و بود و اگر بوسه با خود معارضه داشتی و بوسید دلائل عقلی دل را از تشویش و پریشانی مانع آمد
باین سبب فی الحال آمد و بود چون از خواب اید و در دهنه معنی ما و چند روز بگذشت بار
سوم آن داغ و میره نگار یافت باز در خواب به لغو ای چون کار از آهوان تا مار نخل رسید شایسته او
از خوشنویسی در انعام بر دست و در انحال با خود گفت به خوشی ما که از انظار می بینیم می رسد
ابوداری به دور انحال لای ان آمو که خوشی خط و خال جل زین عاشق مردار به بر پشت و خطای
مرصع در دست و باز از طری نمودار شده و شایسته او را اشارت کرد که بیاد شایسته او در در انحال که با معجون

سخن فیم از بهر دن این معجون را از زبان شایسته
در میان رفقه کرده از نظرات هزاره تقریبی
بگذرانید لیکن چنانکه باید انتقام از
شایسته نیافت در حق غرور حور
اینقدر فرمود که این نازنین مستجاب الدعوه بود

این کلام تمام گشته روان شده مرعای ای یکب فوج خال مانده مرعای ای مایه اقبال مانده مرعای ای آهوی
 زخوی بی با تو خوان کرد غنیمت اعظمی که کورسخت بردی از باد جهان مرعای ای یکب جانان مرعای جان و دل
 را بر تو قربان میکنم که از طفلیت سیر جانان میکنم القعه آهوی کجاست پیش و نشانها داد از لیا اودا غل باغ نشسته نمیکند
 سالی غیرت آهوی که از نظر انور غایت و نشانها داد به تمام دود آمدن رسیده از مرکب چاد شده روان
 کردید با سپهر را سبب آمارا و بیان این روایت شور یکگز و ناظران این حکایت بنامت خبر چنین آورده
 آنکه چون نشانها داد در عالم واقع سوم از مرکب چاد شده و موه دریا چیده آهوی کجاست پیش بود نشانها داد
 زمود این آهوی از رخافت در دست بجا آورد اما آهوی کجاست دریا چیده خود را به ریاضه اخفت و دریا
 نشسته نشانها داد و بگوید هر که اسم او تر می شود با خود گفت عجب آهوی غریب تر است که گرامت نیاید اما آهوی کجاست
 اینها داد و اشارت کرد که تو هم بی نشانها داد روبرو قدم بر انداز یا چه که از دست در عالم جان دریافت که گویا
 زمین بزرگ است که از کمال صافی و شفاف در نظر من جلوه آب داشت می آمد تا نزد یک آن برج رسیده و آن
 محبوبه ماد طاعت را به سوز بران تخت الماس نشسته دید لیکن در میان آن برج نمودار بود که نشانها داد و در
 شود بر کرد برج که منتظر می بود دیگر دید تا در می بود آنکه هر که در نظرش در دنیا مدتها چار شده و در بر می افتاد
 و بهر با آمده آهوی کشید و گفت ایام جوان بیانه جستن در قربان تو نشستم بعد از آن زبان غیر جان بفرمود
 این ریاضی منم که در جوی ای آنکه در میان و در رفته بدل است از تقاضا تو بر من شکل کشای بر دیم در الماس
 و بگو و صلت زده ام را در دد حاصل آن ملک شیرین حرکات اول گاهی بغضب کرد بعد از آن تبسم نمود
 که اول گشت و بعد از آن زنده کرد دستها را در این معنوی ادا کرد و گفت چگونه مادر گشته و زنده کرد می
 کرد از غضب گاهی زود بر تبسم اما نشانها داد چون طریق وصال ازان بر برج حال سوال نمود از شیرین
 ادا کلامی که پیش در دستش نگذاشت و پاسخ لب شیرین گشوده زمود و کلام مرعای با دو قاشق ناز در نرسد و بعد هر
 کار که است سودنی ننگه باری هر بار که است تمام بر بیاض کسرت زود بر محل نشود و این هر کار که است بعد از آن
 نشانها داد زود بر سلم اینده گفت لیکن من از نام واقعه از نامک تو فر دارم چگونه خود را به برسانم بلکه باید
 جو گفت که به هر کاری که است که در دین اگر خاری بود که کشته کرد دین السونک و الا تمام من ریاضه دین را
 گفته باز تبسم در کار نشانها داد که بار دیگر از پیش رفت چون پیش آمد خود را در خانه خود دید و نوشته
 که تمام مردم را بجا کشیدند به بیاب کسرا با اطمینان بهر نشانها داد و دیدند در تمام مردم غفلت شده بلکه
 سبب و عزاتین قیابل و امر از ادا کان هر که در آن وقت بود بر نشانها داد و رفت این شهر بار را به عجب عالی
 که انحال غیب چچ کا ز مباد یعنی مقل از کتار گرفته چون بر شهر بند خاطرش استیلا یافته کف بر لب آورده

حالتی داشت که در توبه کجاست و بدینجه کمال رسیده که بیان را چاک زد و هر دم کلامی که از مجرای سینه و نجات گرفته بود تکرار میکرد و بجا یک ترک به داشت فی الجمله حرفی که با کسی میزد مطلقاً بوقوف کرد هر که از احوال می پرسید در جواب میگفت الامم هر چون با وقتها بهر کار یک سبب است که در دنیا اگر خاری بود کلمه سته که در ده و دیگر سخن بگفتند اما از جان سیف الدوله بهرام شاه و مولا عالم برآمد و از اسرار و اثبات مبدل با هم سرگردید و این چنین در تمام شهر منتشر شد هر که احوال شاهزاده را بدین احوال می شنیدند آن بزرگوار می کشید و زار زار می گریست و در تمام شهر طرزد غلغله مردم سپاه و در عایا از پدرش راضی و شاکر و آن شهر مایه باین صحن و حال بجا یک برود و انجالت رود و از جلوه مردم آسوده شد و باقی الفتنه هزار و دویست روز بجزای خود زودنه با کسی سخن نگفت و از ضعف و بزرگسالی که داشت از پوشش بچانه می گرفت و گاهی که پوشش می آمد کلام می شنود و تکرار می نمود و بعد از آنکه بیکم رسید و بیکم رسید اما در محلی که حکیم عالمجانب گنوار سر از نامشای حکیم استغیوس الی زاید طالع شاهزاده را از صفوطه نرفته نقطه نوشته بر آن دست آوردن آلات رصد از سرب برآمد و خود مشتی زمین بهر یار رسید و مدتی بسته بر نشست و آسمانی از اسرار اعظم الی خواند و روانه شد بعد از سیر بعضی از خبرابر سال دوم گذشت بشهر خا اتمام بادشاهان و بزرگوار عظیم القدر صاحب دو باره بعد از اسرار بود و او را خان خلای نام داشت حشمت و دولت و عظمت و غروری که با دشمنان خطا دارند بر حلقان روشن است و در جمیع کتب و تاریخ و این بادشاه عالمجانب را از بل بریان حکیمی ملازم بود که او را حکیم قلاوس زدن نام بود و قراوت بعد حکیم بزرگ استغیوس الی نیز داشت غلامی که از عهد پدر حکیم قلاوس با او بود و حکیم قلاوس را ابوابی مشتافت حکیم استغیوس را سیر بازاردید و مشتافت و ملازم و حکیم را گفت برو حکیم قلاوس بگو که حکیم بزرگ درین شهر تفریف آورد و در دجله زینت ادبشاید داد و در یابید و خود رفته بجای حکیم افتاد ملازمست بجای آورد و احوال خود را و آقامی خود را نقل کرد و خود که اکنون باید بجا نماند و خود حکیم قلاوس تفریف یار بعد حکیم بزرگ فرمود مرا کارهای بسیار است می ترسم مرا بگذاشت و در مدتی که از غلام عذر که اختیار با حکیم بزرگست هر قدر که اراده مبارک باشد شایسته ایست دارند و هر کاد خواند و تفریف بر نزد و برین بودند که حکیم قلاوس در کمال جلوه در آید و بر بانی بزرگ قدم افتاد و انجانب ابرامی که بود بجا نماند و در کجاست مکاری او بر لبست و از هر گونه احوال از دی پرسید ابواب غیانت هر روز او مفضوح ساخت آنروز و آن شب سلام او در گنجان گرفت و روز دیگر او در گنجان شد و کسی نزد حکیم قلاوس دزدان و سرنگاه و روز است شمار انمی بین باعث معلوم نیست حکیم بر لبه نوشته بخدمت بادشاه سالها باغیون که بزرگی از قوم ما دارد و این شهرش و دوسه روز در خدمت او می آید و دارم که از سلام معاف

بهر وقت که بخواهد
از این شهر بیرون
آید و از این شهر
بیرون آید و از این
شهر بیرون آید

خطای

بستم اما حکیم بزرگ در انجمنی میان احوال خود و نقل سیف الدوله بهرامشاد بادشاه مغرب و غم اود از برای
 ادلا و دساختن لوح ذال البزین و خواب و بیدار شدن و حامله شدن و زود آوردن و آنچه خوشن حکیم از طالع
 سقوله لطف به را بیان کرد قضا را در کنگ فطانی نیز از بیفزاندی حالت بهرامشاد داشت و بچسته منوم می بود
 بار ما بر زبان آورد که اود از شاطون بزرگ بن یکده مرتبه کوفت و شلیم شایب زبانه سر من از خوشه قتیق از
 اوج میوقی بگذرد حکیم ز طانی که نک فاراد بود و بار ما تیرگی در لیکن نماید و نه بخشید و اکنون که این حکیم از حکیم
 بزرگ این نقل شنید نظر بادای حقوق اورنگ خان بخاطر رسید که اگر بزرگ حکم برای این بادشاه نیز
 عمل بجا آورد چه بگو است لیکن اگر من عرض کنم شاید که بر وجهی نیفتد چرا که من خود دادیم عزت خاطر میوه اود می
 بادشاه را بیدیدم و داد و دوا احوال خود را گفته در خواست مطلب نماید البته که حکیم قول فرماید چرا
 که خاطر بادشاه شانی دیگر است این اندیشه با خود کرد و یک از خدمت حکیم بزرگ به خواست و سوار
 بخدمت اورنگ خان قاضی آمد در خدمت تمام احوال را بیان کرد و اود را تعلیم کرد که بتوجع تمام حاجت
 از خواب حکیم بخواد معضالی مراد ترا حاصل میکند بادشاه بسیار خوشوقت و قبول کرد حکیم ز طاس باز بجا خود آمد
 بخدمت حکیم بزرگ بوقت اما فرمایند ز بادشاه ^{خط} با وزیر خود خاندان خواج و دودست مخصوص دیگر کرد
 شد بجا حکیم ز طاس رسید خبر شد که بادشاه می آید حکیم ز طاس بجناب حکیم بزرگ عرض کرد که این بادشاه
 اگر بخت پرست اما اعتقاد به باری بجناب از باب حکمت دارد البته که نام حضرت را شنید و بدین حضرت
 می آید حکیم بزرگ به مانع شد و فرمود که اگر من بخت ملوک را اختیار بکردم اگر کارهای من فوت می شد می بود
 گوش نشین عزت کنیم برای آلات رهنده می سوزانده اختیار کرده ام و در حالیکه ببار مرا بایر رفت اکنون
 که با این بادشاه آشنا شوم خداوند مرا مکر و مفصل کند حکیم ز طاس گفت حضرت شاد مغرب چه خدمت بجا آورد که
 مستحب آنند الطاف است حکیم فرمود استنان فراغت جان دفعه آواز بهر شیران و شنید می مرد مراد من بود حکیم
 ز طاس گفت حضرت شاید این بجا روم مراد من باشد البته درین سخن بود که بادشاه رسید حکیم ز طاس با استقبال
 رفت چون داخل خانه شد حکیم بزرگ نیز تعظیم بر خاکت با هم مخالفت کردند و بادشاه در سلک نشست
 و بر خاکت رعایت حکیم بود و امن نمود چنانکه حکیم نشاند اخلاق او گشت بعد از آن از هر جاسمن در میان آورد
 آخر در انجمنی خود و زودن بادشاه بباله خود بست خود گرفته نزد حکیم برد حکیم چشمش شد و فرمود مراد چیست اورنگ
 خان گفت حضرت این بباله را بپوشد تا من مراد خود بگویم رسان حکیم بباله را خود بادشاه پیونددی خود را بیان
 کرد و بگریست و از خدمت حکیم خلوت این مطلب نمود حکیم نظر بفرع و زاری او قبول کرد و چهل روز مهلت خواست
 فرمود بچهل روز قرآن السعدین در برج حوت فرایند برای تو نیز لوی تیار میکنم باین دید که خواستش الهی در بار تو

صحبت

مرد در ویش مشربی باین جزوت بادشاه را می طلبید و باینکه باینست خواست از ایشان کند باز رعایت در ویش
 کرد و گفت ای قلندر بادشاه در خوفت بحال خود مسئول است که فرزندش طرفه عالی دارد و شما دعا کنید تا او بحال آید
 بادشاه را خبر کردیم لیکن بطلبش غذا داد که در پیشه حکیم بود و با خود دانشناسی مردم پرور را و صحبت کرد و حکیم بزرگ
 سالار گفت برو بیایند خود بگو که برای این دو عمارت در بازوی او نمی بینی بزی نذر که سالار که سخن الواح شنیده و دانست
 که جناب حکیم است چرا که در اوقات هم دیده بود و اکنون که بنایک نذر که در شناخت بر قدم حکیم افتاد و بکج از تابان
 خود گفت برو بنظر بگو که بادشاه را ببلایست حکیم مراد بخشش بیاید و القمه جز از مقدم سعادت توام حکیم بادشاه
 دو زبر رسید و بدست او سر و با بر نه بیرون و دیده خود را بر قدم او انداخت و چنانکه که دل سست آب شود و بعد از آن
 دست حکیم را گرفته ای تماشا آن درون حرم آورد و گفت عفت حکیم بر مخلص اند از حقوت پرور و خود رعیت القمه
 حکیم بزرگ بر بالین شاه نهاده و داد و او را با بحال دیده فرمود ای سیف الدوله الواح را بر ابرو بکار بند و می که این حالت
 باور و نمیداد اکنون از گفتن حکیم بنظر بادشاه رسید که بنایک حکیم سر لوح را داده و رفته بودند جانانست طلبه و خود
 که ابرش کامل راستی آید از خوشنویسی و فریبی و در بی از توله انفر زنده و بزرگ شدن و کارهای نمایان او بنظر من را
 یافت هر که الواح که کانه بنظر من بخاند القمه همان ساعت الواح کانه را طلبه داشته و دوتا را با بازوی شاه نهاده است
 و یکی را بکار بسته در طلی شاه نهاده و رعیت همان ساعت هزاره چشم بگشودان لوح را در کدو ان شمع انجمن
 فوی انداخته شاه نهاده بر خاست و نشست و بادشاه خود تقدین شده احوال پرسید که ای فرزند چه حال داشتی و چه
 حال داری شاه نهاده فرمود ای پدر بزرگوار نه انستم که مرا چیزی شده و بپرام شاد و گفت پدر بزرگوار بانب رود و بکنظر
 بسج مادر به بین که احوال ترا بدینوال دیده و بحال مرگ سیده و زیر بیرون رفت و ملکه حاضر شد و سر نه کرد و شاه نهاده
 کرد و نزد بگشت دی که گشت و اما کوشی که ابا بوشی صابقران افظم از تعریف و توصیف حکیم عاقلیناب پرست پر بود
 که توله او بچه مورث شده چون دانست که آن بزرگست که تفسیر آورد و دست او را بوسه داد حکیم بزرگست نهاده و
 در بطن گرفت سینه ای او را بوسه داد و فرزند فغان و در خلوت اند و پرسید که جان پدر را است بگو که در واقعه چه دیدی
 شاه نهاده را معذور نشد که از حکیم سزا خود را بپایان کند آنچه در هر سه واقعه دید و بدین احوال آفرید که کماست جان
 ننود و پرسید که ای پسر نهاده کامل امید دارم که تیر آن را بیان فرمائی که در پیش آن مادر بزرگ فوی طرفه عالی دارم جانان
 اگر چند روز دیگر بحال او نایز نشوم کمان نزارم که جان بر شوم حکیم فرمود ای فرزند دوست روزی مبرکن تا من
 احوال ترا از آنچه معلوم کرد و بیان کنم شاه نهاده قبول کرد و حکیم احوال را بپادشاه گفت که فرزندت چنین خوا
 دید و عاشق شده و بادشاه گفت ایو اتفاسر حکمت جابزه این کار چیست حکیم گفت معلوم کرد و میگویم القمه
 حکیم اسفیلوس ای که در هم نام جدا غلاطون بود و بوجه احوال شاه نهاده را معلوم کرد و در خلوت با و گفت

بود که

که این روز حال بقدر خوابی که در دفعه غیر آن موقوف بقدر می تویر است و حکمت ازلی و حکم الهی مانع از این
تقریر این بند محسوسه می بود مانند بدو از انوار الهی محالی مغرب قهر خواب خود را بشنم و این دید هر شکلی
بهت خود سازد و عاقلانه عدم در راه عاشقی بگذار هر محنت و مشقت که ترا در راه دشمنی رو دهد محتمل آن باشی کار هر بند
خواب که تو را بوج خود احوال در آن جایز ندارد و در طول مدت مباحث طولی میباشی که چنانچه آخر مطلب خواب
رسد و کارهای عظیم از دست بگذرد خواب بپوست صاحب قرآن اعظم لقب تو خواهد شد شایان بهت کنونی و مطیع و زما
بر دار تو خواهد شد اگر خاطر مسخر خواسته باشی مذاکره اختیار کن که احوال غریبه تو رو خواب وادامه از انوار
از اسرار الهی بشناسد و آموخت که در وقت مشکل و در حالت اضطرار کامل این اسم را با نیت و بخوانی
تعالی آسان خواهد کرد هر چند شایسته او در سبب که اسم ملک بر من چیست گفت منم هر چه خواستم معلوم شد عالم
الغیب پروردگار است با مردم بقدری که تقیید کردن بر اینم اینقدر میگویم که تو آخر مراد خود خوابی رسیده و اینقدر
بر تقدیر کنی ما بدانییم اگر علم بر منع آن دلالت کند بر آن نیکو شایسته او در غیر صاحب علم و دانای بود و دانست که حق
بجانب حکیم است خاموش ماند و تن بقدر داد و راضی بر رضای الهی شد و جمیع بر زبان آورد و القصد حکیم جز در روز
دیگر در شکر مغرب بود و شایسته او تمام ادعای در خدمت آن عالی منزلت اسمی بود و آخر حکیم گفت آ
خود از کنون محل رفعت ما است که کار پس عظیم در پیش دارم ترا بخدا میسپارم لیکن نفیست که تو کردم و از من
کنی و بعد ترین نتایج ترا نیست که در معاصرت محمل باشی و این بر نشستی و این را بشنم برای این میگویم که مضمون
سبب است اسودد باطل ازین خاطر نکرد و هرگاه در وقت برسد بوصول بر به البتة غایب خوابی شایسته او
بر بعد از حکیم بگفت و ناچار شد او را مرخص کرد و ضابطه حکیم چنان بود که شب مرخص میشد و هیچ غایب میگشت و الله
شایسته او در فرشته بجای رفتن آن آفتاب خلعت از ادعای طول و محزون میبود و گاهی از سالکان
مطلب بود و طلب میکرد و گاهی از مجذوبان میخواست برای این کار گاهی مباحث میرفت و گاهی در تکیه های
فردا غایبانه خطاب به معنوی کرد و معنوی این بند محسوس قول حکیم مترجم میگفت سوختن ما در طرفی منفعت باسی
اشنا میم از خدا داد باشد بگفت معایم بهر سبب درین راه غفلت را در غایب بود و مستحوی و صفت آن
بر بد بلا میم که زرق بچشاند بگذشتند غار پایم نه چون با و لغت کالبت نه اودا زهر دو فقه یعنی از اهل غیب
که مرآت باغ و از اهل سلوک که مناجاتیان طلب چه معنی دارد و در جواب این معنوی بند دوم ادا میکرد
بهیچ معنی و ادعای چون بهر ضابطه باشد هر یک با دیگری سازند من در میان بران در معنی مفاه
نیکو بانی و خوابات بائی دل بمسجد نیکو است پس ساختن بدست در و عایم و در این معنی شایسته او در بار دیگر
آنگاه عالم آرا را بخواب دید و اینترمه صحبت با شایسته او و دانشانه او و اظهار اشتیاق نماید و از حداد و

معنون بنادول محس را تکرار نمود آن ناز نیز گفت ای شاهزاده دروغ میگوئی تو کی از خانه برآمدی و کلام
 سخی بجای آوردی و زوجه مبدائی که بر من در خزان تو میگذرد و شاهزاده از سونق تو بگذشت و پادشاه و
 معمر که از وطن جدائی گزید پیش پادشاه و پسر نیز دریندت رسید و اگر آن ناکب که در دود که بر ط
 من خوشنود لغویر صاحب انرا هر نوع که داند بیاد دزد و از نظر شاهزاده بگذراند تا که صورت مطلوب
 بداند و چنانکه بعضی از آنها و بر از نظر شاهزاده گذشتند صورت معقود در آینه مراد جلوه گرفت با اسب
 شاهزاده خواب چهارم دیدم و درم سوگر و بخدمت پادشاه بر گوار آمد و گفت ای عالمقار راستی انکه نام
 دار الملک موزب با این دست بر من شکر از کوریه و قهر زنک کردید و سنایقی بناد و اجازتی فرما که سفر اختیار
 کنم و مرا از زبان حکیم بزرگ معلوم است که تا سفر اختیار نکنم مراد من حاصل نشود برای خاطر حضرت ملکه عالم
 ناخال در خدمت بودم اکنون امید دارم که بطويع رفت و طیب خاطر مرا رفعت دهند و معنون این کلام
 ادا کرد و سفر میزند بر در سوای یار از بس مرغ جان خاک اگر در دین من می شود و یک روان بهیچ مرغ
 بسمل بانی بود که بکف من بهیمان در خاک و خون خواهم گردن طبعان تا باد شاه و ملکه عالم از شنیدن این سخن آهی
 زود بگو شدند و آخر چون حکیم نیز با ایشان فرموده بود که اگر شاهزاده اجازت سفر خواهد بهضایفه رفعت دید و
 مرا هم احوال او مشرب که آخر معنی المرام او و برادرش میج و سالم بشاه خواهد رسید و شمار و دینعی بادشاه و ملکه
 در عالم حیات خواهد بود بنای علیه بادشاه و ملکه بر دو طرف بر دید و خاموش ماندند باز هم نظر بخت از طرف
 خود جملای بسیار بر انگیزند که شاهزاده را از سفر باز دارند و در خدمت شاهزاده عازم سفر و ریاست فرمود
 ای پادشاه و پسر که از جند ان لشکر و فرزند هم از شنائی خواهم بگشتم اختیار کنم در ان بگشتم از آب و آذوقه قدر
 که بکجه در آید و مرا بجهت بسیار بد اگر زنده آم باز بشاه خواهم رسید بادشاه گفت ای پسر زنده هرگاه این غم را بدست
 معمر کرد و بگشتمی اسباب چه منفی دارد و فرزند و لشکر معقول همراه سیر تا فرزند بیا میرسد و بادشاهزاده فرزند و
 منم بر دوش خود قبول فرمود و چون فر رفتن شاهزاده شایع شد اکثر عاذا مرا زاده با ماند اجل و لاور
 که لب ادب لاطین بن میرسد و باین اعتبار او را مکارا و بکفشد و بجهت سلطان و عامه پیران کن و بفر و قدرت
 شاهزاده کردند بر ان ایشان که امرای پیرام شاه بودند نیز را فاشی شده بودند لیکن شاهزاده قبول فرمود
 گفت بکن بجائی برسم شاه را طلب خواهم کرد بالفعل اراده همین که ماند عاشقان بادیه که در باقن تنها بودم لیکن بر
 خاطر بادشاه بگشتمی را می برم اما بپسر و شوهر و زیر شتر سوار و طلعت و پسر امیر الملک شاهزاده اکیل الملک
 و پسر شهابت نجاش حالت فرخ زاد بکجه نه بگشتمی شاهزاده را فاشی شده هر چند شاهزاده قبول نکرد و ایشان ابرام کردند
 تا بجا که گفتند بادشاهزاده مارا گشته برود یا مارا ببرد اگر نه در حضور شاهزاده و خود را بدر یا اندازیم شاه

فرمود ای پسر من تو هم که خبر من هرگز
 بحضرت نرسد تا و قتی که مرا من باید
 انقصه هر چند بادشاه
 و جمیع سلطان

چهارم در قدم در طریقی منقش که آینه می نوشتم که زوایای طبعی که از آنجا می آید به این عالم می آید
 سر کار زار بر آید به این عالم که ما به این عالم می آید به این عالم که ما به این عالم می آید به این عالم
 و اگر چه به این عالم می آید به این عالم که ما به این عالم می آید به این عالم که ما به این عالم می آید به این عالم
 شامی آمد سماع گفت که شسته که شسته حالا باید دید چه می شود آلوده شد خداوند خداوند که حالا خداوند ما مدد
 خواهد کرد الفقه به هر خاصه به هر امکان و صورت نشد و زار فک و در میان آمد صاحبان بعد از نماز با سزا حجت
 مشغول شد بعد از دو روز به این عالم می آید به این عالم که ما به این عالم می آید به این عالم که ما به این عالم می آید به این عالم
 طبعی که از آنجا می آید به این عالم که ما به این عالم می آید به این عالم که ما به این عالم می آید به این عالم
 نادانفت من از سر بردن مکتب الفقه تمام شد و کار سازی فک مشغول بود و در روز دیگر که از آنجا می آید به این عالم
 طبعی که از آنجا می آید به این عالم که ما به این عالم می آید به این عالم که ما به این عالم می آید به این عالم
 خود داشته در و بمیدان شد و ابو حاکم و الفقه منکی و حبشید ملحد و نجاش و بدین مسقطی و نفوذ و رجعی و کبرانی
 خارجی و آذر شد و سلطان شد و اسلمون و ملکیس به سوار شدند و آمد در میدان صف شدند از پنجاب صاحبان
 کسستان با امیر مجاهد الدین و امیر جلال الدین و امیر محمد و امیر سیف الدین و امیر شجاع الدین و امیر قلی
 و امیر یعقوب و امیر نجم الدین و امیر عقیق و امیر قلی و امیر سلطان و عدل بن حادق ملکستانی و سید محمود بن سید
 حامد و سید القوی بن سید عبد الله و نامری بن قهر و سید بن سید اندلسی و امیر یعقوب و امیر نفیر و غیره آمد
 مجرا کردند و هر یک در انبیا ان اطهار هنر می نمود و دیگران او را می سود الفقه صفی آراسته شد و میدان
 مردان مانند دل صد بقاء روشن کرد و بعد از آن اول کسی که غم میدان کرد به این عالم دلا و سماع از دور
 بود بعد از نصف و بعد از شوط و بعضی آغاز کرد و لاف بسیاری زد و در طلب کرد و گفت بنوامیر غرا به این عالم
 شد به این عالم و دیگران میدان من نباید که با او دعه کرد و دام چون این سخن بگویند سید به این عالم که با او دعه
 بنوامیر غرا آمد و نامری صاحبان ان اکبر موال ملک دلا و موالوش کرد و بدست او داد شد به این عالم که با او دعه
 لا جرم نوش کرد و شک کرد که ر کشید و بید به خود تالم کرد و میدان سماع آمد تکا و در بر تکا و در پنج قدم که
 سماع را عقب و داند سماع خود را تالم کرد و گفت ایمان به این عالم که با او دعه من **صفا حجت** از تو بر دلا
 اما زور ترا گفتم از زور خود نمیدانم اگر من ترا بگویم که این که ترا باید که بدین دلا و آلی شد به این عالم که با او دعه
 بزبون که معامله چون می شود سماع گفت آن زمان من دین ترا قبول کنم آخر با تو از نظر هر دو در این عالم که با او دعه
 نیز در روز به این عالم که با او دعه از سنان می برت به هر چه آن می کنند این می هست به این عالم که با او دعه
 ضلال دارد به این عالم که با او دعه حاصل شد شمشیر بار از خلافت کشید به این عالم که با او دعه و هر چه به این عالم که با او دعه

حرف بدین سماع در این است
 تالش به صاحبان بعد از نماز باز دلا و

و شد به این عالم که با او دعه
 و طیفور نیزه باز و امیر منصور و طیفور
 و امیر یوسف و امیر

آمد و کاسه و نعلی را برد
 و اجازت میدان خواست و شمشیر
 جام رحمت مخموم را

کتاب

فلاحی رود میگردند تا شام خاکشیر و در میان بود تا آنکه هر شبی آرد کردید از دست انداخته نمود
 گران بدست گرفته و تمام شب در روشنی مشغول بود بازی کردن لیکن سحر شد و وقت نماز
 حریف اجازت گرفته نماز را ادا میکرد و سجاج در وقت شراب بنور روز باز بیک مشغول میشدند و الف
 حج روز دیگر از نمود بازی به خاک آمدند از دست بنداخته و گریبان و گریزید بگریزید بر لب گریبان
 تلاش مشغول شدند جهان فوت بگریزید و ند که باعث جرات فخران گشته و پیمان و اسبوط و روز بان
 یا خداوند و پیمان داشتند و سلمان خداوند حقیقی را یاد میکردند لیکن زبان هیچ لشکران هرگز
 بتیرای و توصیف این دو دلاور نامور گویا بود آخر ایام بسیاری زور و قوت ایشان کم گریبان هر
 تاب نیار و در شکست هر دو پیاده دست کردند هم در آورده و زور میکردند و نظم جیشی که غن نیارند
 کردند هم را و دال که خاک زور بر تبه در میان آمد که مرغ خون اشام از در بجهر بلفام هر آورده
 نماشا گردید آن یکی بگریزید کردن و آن دلاور کشته و سر آن یکی زور بر بار و دویگر بر گریزید هر یکی را آمد از غیر
 بر کما خون بخوشی بر ملک میرفت همچون ابراز هر یک خردش خاک میدان کل شد از پس ریخت از
 ایشان عرفی و آن ملکوت ایشان شد و هر جانی شقی و قه محتمل شبانه روز جهان تلاش کردند که زمین
 بسوزد آمد و پوشش در نماشا میان نماذ جهنم بعد از منکوس گفت ای کیدی لعنت خدا بر تو که دم از استادی
 سزنی در اما صاهران بخوانی و سرگز در خود انقدر قوت و مناد و نیکنم در میدان رفته گریزید هر دو
 گرفته از زمین بر دارم صار منکوس گفت بر دارا را در دو تو پنهان بیا هر دو را بر کن جیش گفت که ز بریش
 دو غلو کیدی بخوانی مرا خفت دین صار منکوس گفت اجرا را در راست میگویی اگر بخاطر جنبی
 من عمل میکنم که تو بر دو غالب شوی جنبه گفت من بشنوم آن که ام عمل است صار منکوس گفت تو رفته
 با آنها تلاش کن من از اینجا سحر میخوانم که زور هر دو را کم کند جنبه فرستادند و بجانب میدان روان
 و در میدان رسید اول هر دو را در دلاوری و سپاهیری بسیار بست و اینها کم تلاش بود و چون جنبه
 را دیدند از تبه بگریزید گفتند که این کیدی برای ما آمده اما جنبه بعد از استایش گفت ابولا و آن آفرین
 بر شما حفا که هر یک از شما رسم زمان و از اسباب و در آن است اکنون دست از هم باز دارید بر دیر
 آرام کنید و گریبان بسوزد آمد و تمام لشکر با بی آرام اند من آمد دآم که شما را از هم جدا کند سحر شد و گفت
 جنبه تو جلا کرد آمد و ما را از هم جدا کنی بر دجای خود جنبه گفت ای سحر بد تو همین متواله من را صاهران
 مبدالی دیگران بخاطر تو نمی آیند صاهران خود پرستان را نمی شناسی متواله من را در دست روز گرفت
 من اگر خواسته باشم شما هر دو را از گریزید ساین سامت بر دارم و اگر بگفته من از هم جدا نخواهید شد البته

که چنان خواهم کرد سخاچ گفت ای همیشه ترا بکار عالم نایب می کنی بر و بجای خود مانا کار را بیکه نمی داری
 هم باز نذاریم چشمت به سخاچ گفت مردک چه معنی دارد که ما حقان خود پرستان حلی کن و شتابول کنیم سخاچ گفت که
 احمق شده مردک تو بد رو و استنادت که زیادتی محو را ما یعقوب مرانی چون این ناسا را بد با خود گفت
 چه معنی دارد که امروز چشمت به ادای تانزد بر انگیزد او را از طول مدت جنگ ایشان چه مغرور بود البته که عالی از
 علی بن ابی طالب و آخر ای یعقوب بر انقزار گفت که صاعقه منکوس او را با مسکه خود در سناد با یعنی آنچه چشمت به صاعقه منکوس
 در میان خود مقرر کرد و بدو مدسکه رنگ دل در یعقوب نامور که از ابتدا از رک و بی ایشان واقف بود و از
 در یافت بگذری تمام خود را بهی صاعقه منکوس رسانید گفت مجرای ما بنجاب طبعی بر سه صاعقه منکوس با خود گفت
 الا من با دشمنان سخن شنوم کار چشمت به بر هم شد و گفت ای یعقوب این وقت سخن خیریت یعقوب گفت چه معنی دارد
 من غفلت ندیدم شما هم و محبت زیاد ما شما دارم دل من حالا بنواهد که با شما محبت دارم بعضی مسائل حکمی از شما تحقیق کنم
 صاعقه منکوس دید سخن تبارک این سمج دست بر می دارد و او را چه بخاطر رسیده که آمد و در وقت پنج چشم من
 گفت ای یعقوب این چه وقت پریدن مسکه است میدان جنگ نه در سه یعقوب گفت حکمت شما مبدان
 جنگ مرانی دیگر است نه برای دو صاعقه منکوس گفت ای سمج لوج دست از من بردار و در میان من و تو کدام است
 و ما و تو در کدام سبک بجای ناز کرد و بدو هم یعقوب گفت چرا از اموش کردی در مسجد نعین ما و تو بجای ناز کرد و بدو هم یعقوب
 گفت چرا از اموش کردی نعین جان بود که یعقوب صاعقه منکوس را بگفتش کار من و او بود صاعقه منکوس تر آمد و گفت
 اکنون اراده تو چیست یعقوب پنج سبک معلوم کنم که همیشه را چه بخاطر رسیده که در میدان برخلاف عادت رفته صاعقه
 گفت من چه میدانم صاعقه ان است چنان بخاطرش رسیده اما تو بهر دو از طرف من یاد بگو که بگذار نشد بد سخاچ
 را زیر کند یعقوب گفت احمق شده من مگر تو کدام آمد دام که از تو مسکه حکمت ببرم تو مرا از سر و امیکنی اما از انجا
 چشمت به سخاچ کار را بد رشتی رسانید و از روی مغفب بر هم دو و دیده گفت بنی صاعقه منکوس
 بنجام هر دو لنگر بند ازید هر دو را بر می دارم سخاچ لبه یک گفت ایجهان بهلوان چه مغالغه روز را هم با بدو
 شد بد بزر قول کرد همیشه هر دو دست بگیرند هر دو انداخت صاعقه منکوس این را بدو و از طرف یعقوب
 کرد اندک شروع بخواندن سر کرد یعقوب چشمت زد و با طرف آمده چشم در چشم طبعی کرد و گفت ای آفر از من
 روی کردانی چرا به زیر لبها این ضنون خوانی چرا به را آنچه با خود داد و دام اندم ترار می کنی آفر بنشانی چرا
 میکنی چشمت به دون را مسخه بهر گشتی باز ندادانی چرا شک از راز شما واقف نشدم باز بیجا این ضنون
 خوانی چرا القصه یعقوب عاتل سخن چند با صاعقه منکوس بنوعی گفت او را میدید از دیوان نیز حکم کرد که
 کبدی سر را غلط کرد و گفت بهر سینه و کار چشمت به افراب کرد و او را مسخره مبدان دلا دران ساخت

تفسیر

مجموعه

چنانکه چون جنبید باید که بنده سنج و سنده بر آکرفته یعقوب در آمد و ایشان گفتند از غنای تو نگردد هرگاه
 زود جنبید انقدر معلوم که هر دو را باین آسانی برادر دلی انقدر زود داشت که سنج را در بخور
 و سنده بر آکرفته روز نواند بخت بر آکرده از دلبست آن کنی که فرود بود صاحب جوان کاوشند که چهار
 از آن معجون کند بدو که جنبید عوز و چنانکه ذکر آن در جلد سیوم از چهار دویم گذشت اما جنبید تا ایضا
 قوت کرد که با دی از اساقط او جدا شد چنانکه جنبید سنج را حفظ کند ممکن نشد به انشاء و نیز تا
 بود عیار آن که نزدیک استاد بود و ندانم چرا اگر نه چهار جانب جنبید از محال است بگویند
 یعقوب نیز معلوم کرد دست از حار منکوس برداشت گفت جناب طبعی خدا حافظ شما سباده که مار فیم با
 بجهت خوابم رسید اما جنبید تا رسید به این منکوس را اگر نه چند می تا به پیش راز و از پس قصه داشت
 ملاحظه گفت بعد آن نکرد حار منکوس را نیز در طفلی جنبید را نهاد و بدو شرمی از و نداشت و می
 او نیز برادر جواب میداد می گفت من چگونگی و اما دست یعقوب کار ترا بر می کرد و انفعه جنبید چه می تاج
 زو حار منکوس دید زیریم انجام داد و گشت می شنوم اسی از سحر خواند و بر و می که و سببهای او شنیدند
 جنبید داشت که از اثر جادوی او دست گرفت ابرو گفت بر تو باد که سحر تو بر من نگر کند و بجائی که باید از گنه
 ای نیل کونی بر شکر خود عمل می آری حار منکوس جوابی نگفت آرزو شد و استر را از ان بطلان خود گفت ضعیف
 مرا آلتی و بد که من در شکر این کونی احمی نخواهم ماند جنبید بر و بجهت که منم اقباج منل تو دیوسن ندارم اما
 چون حار منکوس خدای را در رفت بخاشی و بیرون سقطی دار جاس مردار خوار و بعضی دیگر جنبید
 گفتند ای صاحب جوان خود پرستان آزار دلی جگر صاحب برای شما این ندارد استاد شناسست و او هر که تغییر
 او هر چند دست و پا نداشت و خود را خلاص کرد که یعقوب از سر او دست بردارد ممکن است و او را جان خوف
 و بجهت کار خواسته بر آکرده ازین بر سه ظاهر شد که او و جنبید از بر آمدن در میدان چه بود جنبید گفت بابت علم
 کند که یعقوب را بگشت بخاشی گفت شما نمیدانید که یعقوب چگونه بلای است او را که میتوان گشت جنبید
 فسید که جاشی حار منکوس برای او لطف ندارد و گفت بر و دید او را بجای به انفعه نوبت بوقت به رفتن آن
 بعین بر گشت آخر جنبید خود رفت دست و پائی او بوسید و محبت قدم بجا داد و او را باز آورد و گفت
 ای استاد تا پاک باید اول حربه یعقوب بخوانی تا زبان او بند شود طبعی گفت ای ملعون اگر چنین میکردم
 را از اشکار می کشید چه پدر یعقوب اول مرتبه از سر کار و انفعه چنانکه کو با طبعی می کشید جنبید خاشی
 ماند اما صاحب جوان داشتند خدای را سازند استر که گفت جنبید خوب نکرد که با قدرت خداوند و بلس سنج
 زود از مائی که در لاجرم باین خفت و ذلت گرفتار نشد انفعه هر کس بر افنی معبود خود سخن می گفت انقبوس نقل

نیز ازین سخن که بسیار جنبید و ازین
 و ملک نوبه سلطان که محبت با صاحب

گفت این نمازها و دعاها و سوره ها با نیت است و استناد و استخارج باین سبب و سبب چهار ساعت آرام
گرفته غذا کرده و باز پیش منتهی شده و دیگر روز دیگر جنگ زدند و یک شب هم روز دیگر که روز چهارم بود
گرفتند استخارج را گرفته بخانه روز در آمد و استخارج نگذاشتند و گفتند بدو گفت کرد این همه که به استخارج باز نداشتند استخارج
نیز که به نداشتند و گفتند که لیکن بگویم به شما از زمین بگرد و آخر بقی از خون گشتی شده است و استخارج را
بنت بر زمین رسانید و به نیت استخارج نیت دست او را بر لب و آله مبارک خود که اسم نام داشت کرد و طبل را به
زد و گفته هر گشتی در بار در قناری استخارج را بجا می نهند و بنویسند و با بانش می گفتند که استخارج باین سبب
شد و بعضی دیگر می گفتند که ای او خطا نشد لیکن این گرفتن را با گرفتن علم ساختن تفاوت بسیار است
این گرفتاری سبب زبانی خون گشتی بود و بعضی می گفتند و می گفتند که دولت گرفت و شد به هر استخارج
غلبه کلی کرد اول استخوانان رفته دوم نعل و بنان سوم روز شایان بودند و جسد که از خیانت جان گرفت
داخل بارگاه شد و بود اما صاحبان آخر روز و دیوان فرمود استخارج را طلبیدند و دالالت با سلام کرد استخارج
گفت با صاحبان شایان و انعام گفت که بجز اینک چوانی بر چوانی بقی گشتی غالب شد و را بست آن چوانی
تکلیف این توان کرد اگر بزرگی دین اسلام همین قدر است سبب درین شد به استناد و هر خاصه هر فرد
که با صاحبان استخارج را و آله غلام گشتی تا کوشش او را من بخارج بود مذکر انبار سازم اگر بول دین اسلام
کرد بهتر و آله صاحبان در باره افتاد است صاحبان فرمود و دیگری چنانکه دل او بخوابد او را خواب بست به
مطالبه شایان و همان خود کند شد به استناد او را به داشتند و خود آورد و شراب برای او طلب کرد استخارج
گفت چون در لشکر شایان بنویسند بنیم جدا آن خوانان شراب بنیم هر چند شد به تکلیف کرد استخارج شراب بخورد
شد و در مایشان طعامهای اقسام که هر دو به نیت شد به استناد آنچه از عقابان دین همین بود معلوم بود و
استخارج جان میکرد و تعریف صاحبان و سرگزشت آن شهریار نقل میکرد و استخارج از آن کوشش هوش می شنید
فقیل میار و میار و غیره استخارج فوراً ببول داخل لشکر اسلام شد و احوال را معلوم کرده در مطبخ شد و
رفته و خود را بشکل باور جهان بر آورد و داخل باور جهان معالجه شدند به در رفت بخت بسیار باور
و دیگر بر خود می شنید این برود و داخل آنها شدند اینجا آنها نکران شدند به استناد و نکران شدند به
معالجه به استناد اینجا که خدمت بنیم کار میکردند تا بهوش داخل آن طعامها کردند و چون طعام بسیار
بود به رسید خادم ملازم به روز و بهوش شدند این هر دو سرنگ تا بویافته آن هر دو دلاور را
در کلبه باور انداخته به بر بردند استخارج را و غیره به بر بردند و فقیل به داشت سائلا و غائلا سائلا
از شب ماند و داخل لشکر خود شدند اما یعقوب مبارک و سبب هیچ جا که آمد شد به استناد او را معلوم نکرد

که میان او و سناج چه کذا نشنید چو در بارگاه اسلیم خیار را و بدو که بهوش افتاد و جوان شده دیگری هر که را در
 بارگاه یافت بهوش بود و از روی آمد از سناج و شد به مجلس را اندید و آنست که مکاری واقع شده و ایشان را با
 اسبوط هر دو آن شده در راه و آن اسلیمی را بدو که مبار را میر مجاهد الدین بود و عقیقت را ابا و نیز گفت
 او رفته بهما را و گفت که امیر سیف الدین با یعقوب با میر محمد احوال را نقل کرد امیر محمد از نماز فارغ شده
 و آمد و سناج را آورد و فوایدش که این عقیقت شنید بان سادست مرکب را عطیه و سوار شده به یقین
 گفت ای برادر سناج بچشم مبارک منم زخمی به پهلوان زمان شده بدو رسد از انجانب امیر سیف الدین نیز سوار شده
 امیر خلیل و امیر سلطان و امیر معظم الدین و امیر علاء الدین و امیر یوسف و مرد بهشت و بیخ و لاد و روحا سه کلاه
 و عقیقت صاحبان را و در دو کفایت پیش گرفته از عبارت آن عرض کند که ساعتی از روز بهروز بر بیاید و در آن
 داخل بارگاه اسبوط شده و اسبوط بعد از سجده بیت که بمان خود آنرا یحیوت و بیله ساخته بودند آمد و بر تخت
 نشست القیوس زنگی و انبوس زنگی و ابوالحاکم میر آمد و بر تخت نشستند بعضی از پهلوانان ایشان نیز آمد و بودند
 که عبارت آن رفته بعد از دعا و ثنا آنچه کرده بودند بیان نمودند اسبوط بقا و قاضی و در دو با القیوس و ابوالحاکم
 کرد گفت با آن دیدید قدرت خداوند و بیله را که یکی از ما رفته بود و دیگر را همراه آورد و آنون است
 بر کسی که اعتقاد بچنین خداوند ندارد و القیوس و در عقیقت شد و گفت لعنت بر تو باد که چنین احمق مملوئی شده
 و بیله قدرت کرد بهین که عبارت آن رفته پهلوانان را در دو بد آوردند و چنین میگوئی اسبوط از آن روز و آن
 خود ایشان شده به معذرت در آمد گفت ای پادشاه این سخن تو نه استم تو بهت از جا در آمدی ترا بجای
 برادر کلان خود مبارک القیوس گفت اگر ترا معنی نمیدانم همین ساعت با تو هر چه میزدی و پستار و هر
 پهلوان را که خود را اسبوط گفت آنرا را طلبت و بدو بر دست و پای شده بودند صغیر رفت آنرا را با و در اما
 تا آنکه بیاید بهوشی هر دو بر طرف نشسته هر دو بهوش آمدند چنین باز کردند شده بدو که دست او بسته و در مجلس
 نشسته جوان شده که چه میخواست قوت کرده که را پادشاه نمود و بدو را از نشست گفت ای پهلوان بی ایمان حال
 چیست مرا که آورد و از کجا شده بدو قبل بنزدان بهوش آمدند و در بند کاوان بر زبده پهلوان و خاوشش بود
 اما سناج نیز بهوش آمد و که را پادشاه کرد و گفت ای اسبوط ما را که آورد و اسبوط گفت ای پهلوان خداوند
 این تقدیر کرده که ترا با هر لغت تو بهین رسانده بدو صغیر و فقیل کرده تا ایشان را آوردند شده به انشاء
 گفت و بیله که خود را که مرد و از این رویش آورد و سناج گفت و بیله چاره هر که فرزند از این عبارت آن
 تا پکار کرده اند به حال خوب واقع شده و درین بودند که از در بارگاه خود بر خاست بر سینه نه چه میخواست و که
 سه ساله که برین داخل شده گفت ای پهلوان بیست و بیخ پهلوان نامی از لشکر خوارستان داخل آورد

سحر مانغان را جابجا کشته رسیده استنبوط گفت امروز روزیست که همه را ببریم القیوس و القیوس نیز
 فر دارنده نشسته ناگاه امیر محمد و امیر سیف الدین و امیر حلیل و امیر سلطان و غیره داخل بارگاه شدند سلطان
 بنام خدا دادند و تیر تیر جانب استنبوط دید گفتند ایرادک فرایند عمل بود که کردی استنبوط گفت ای امیر محمد سنگ
 سبزه خاکی کشته با . جنبر این مکالمه مکن امیر محمد گفت باشی امیر از او و ناچار کسی زن مثل تو بغیری کرد و این
 گفته بجانبت استنبوط و میوه شمشیر انداخت استنبوط تیر بر جبهت تحت تعلیم شمشیر سمخاج که نزد محبت استنبوط در ولایت
 داشت سر را در امیر محمد گفت ای جوان کشته و خواهر را در دامن توئی و من گذشت کردم استنبوط از پس فرزند او
 مباران اینجا کردند سبلا بر دهن او و در این سیر و الاسرای خود را و خاکی یافت امیر محمد گفت باشی
 ای نامرد و در این سانی من از فلک غیر شمشیری شصت منی داشت که بوسه بر منی او می بود و حال او بود
 ان شمشیر بر داشته همه امیر محمد و دیگر گفت ترا که بخون و شکار تمامت می کشم بعد از ان معلومت بعد
 می آورم و این گفته شمشیر بر امیر محمد . انداخت امیر محمد شمشیر از دست او بدر کرد و دست انداخته که بزمی که داریم
 الاوقات در که بهوان می باشد چنانکه حالیم در که سمخاج بود گرفته و آیا در کرد و نمود رعد اساز جگر بر کشید
 او را جگر داشته بر دست علم کرده بر زمین زد و توجه دفع دشمنان شد اما سمخاج باز بر خاسته بطرف
 امیر محمد و در امیر سیف الدین رو بروی او شده و گفت ای سمخاج شمشیر باد اتر بر زمین زد و نو باز قصد او
 داری سمخاج گفت تو کیست گفت من کشته و شکار خواهر زاده و دیگر تو ام سمخاج باز ان شمشیر را بدست آورد و
 بر سیف الدین زد و امیر زاده از دست او بدر کرد و دست او را گرفته امده اگر گفته چنان بکشید که بسر در آمد
 که زخم او کند و دست او را بسته و او را امیر معظم الدین کرد و او را دیوای کرد اما کازان از جا در آمدند سبید
 ستون بارگاه را کشید بر کازان میزد امیر محمد تباس و بی را غم کرد و امیر حلیل شمشیر را از پا در آورد و
 سلطان سلفی کج کردن را گفت امیر علاء الدین احوال قبل و بعد از ان را بچشم رساند امیر که بدین مظهر سمخاج
 را بر انداختند و اگر دشمنان جذبی کازان منزه را گفت القیوس از دست امیر سیف الدین زخم خورد و بگفتان
 از بارگاه کفار بر آمدند از چهار جانب تیغ و نیزه و که بر ایشان پیرایه شکاریان این نیزه داخل شکار گشته و منسوب
 فوی سینه خدای کازان تاراج رفت صاحبان بعد از غارت استراحت نمودند و بهار شده عقیقت را شنیدند و در
 طبله اما ابو طالم گفت ای استنبوط طبل بازگشت برین که هم امروز یکی از کازان زند و نخواهد ماند ارمان کنونی
 در دل خواهد ماند استنبوط طبل بازگشتی زد و شکار گشته کنونی از دلاوران زخمی شده بودند و بعضی کیزی از کفار
 کشته شده اما سمخاج را دست بسته و بی حیا بران آورد و دلاوران همه رسیده و چرا کردند صاحبان
 ای امیر محمد طبعی در ملک نمودن نیست شما چرا این را رفتید امیر محمد گفت یا صاحبان برای خاطر شده بداند و رفتیم

گرفت

سمخاج

که بادا

که سباده اگر نه می بود بر سر انفسه زخمه از آن بجای خود مسئول شده صاحبان بسیار میخواست که سخاچ مسلمان
 شود و خود در بنام او را طلبید و گفت ای سخاچ با خداوند حق را بنده و ما را برادر باش سخاچ که سباده با بن
 انداخته و جالی گفت و آخر سر بر آورد و گفت ای صاحبان این غلام سر با خطا از مجالست با شما بنوازد و دالو
 ان شب که در دل غلام بود که امیر محمد و امیر سیف الدین چگونه دشمنوار و دشمنوار را کشته بودند معلوم شد که این دو
 دلاور در زور خدا و ادا حق تعالی دارند و البته که برکت دین ایشان است لیکن یک مرادی دارم عرض میکنم اگر بک
 دین محمدی علی صاحب العروه و السلام مراد من بر آید البته که از سر صدق مسلمان می شوم و این جرات هم از ان هم
 رساندم که شنبه دهم بر یکجائی کشا بسیار دارد از بفرمان علیا و رجاست شایسته بسیار بطور بوسنه است
 دای صاحبان اگر مراد من بر آید البته که صدق مسلمان می شوم و این جرات هم از ان هم رساندم که شنبه دهم
 بر آید نوکر و غلام حلقه بگوشت می شوم لیکن دین اسلام نمیکم بادشاهان از هر فرقه نوکر کشیده اند بادین من چکار صاحبان
 زود و باری که مراد داری و فرمود که این شهر بار غلام در اصل گفته اند و باین سبب که در میان من و خواهر من که مادر
 دشمنوار و دشمنوار است محبت موقوف شده بود تا که دشمنوار خواهر غلام فعال زمین کرد و در دلبسته بود و یک دفعه از او که
 سوزد با تو نام داشت مانند سوزد و در تو خاست پیر منی با او بود و مرا با او حال محبت بود و در ماتم پدر را خطاب
 عظیم او را روداد بوسنه می گفت که نامی باب من اکنون که پدر خواهم گفت من او را در بغل گرفته گفتم می خور
 من بد تو ام ای صاحبان آن دختر بان سن و سال گفت اینجا جان شما دزدان گفتم می شود فرزند ان شما شایدا
 بد خوانده گفت من آنوقت چگونه تو ام گفت اگر بکیم عاریتی باشم چون سخن از ان طفل شنیدم که بسیار با من
 کرد و نفقت نمودم خیم فرودم که من محسن برای خاطر تو هرگز که خدا بخیر است و ترا فرزند خود کردم مردم فانیل من گفتند
 که چرا انفسم خوردی گفت اعتبار دارم جنم بخاطرم رسد ای صاحبان آن طفل را و در کار خود بر دوش می کردم
 نه اولی من که ترار داشت من بی اد سامتی آدم داشتم درین اثنا اشوبط با برادرانش دشمنوار با بنجاب
 آمد پس سبب که علاقه محبت با سوزد با تو بسیار داشتم هر ادا بد نشاد نیادم ای شهر بار چون آن دختر بسوزد
 ساکی رسد بشی خواهد بود و ناگاه آهی کشید و جدا شد من برادر ختم بر رسیدم حال صبت گفت هر چند میخواهم بر فرزند
 نفق بدن من در محکم من صبت و آخر چون نیک نظر کردم دیدم که یکدست و یکبار نفق بدن او چنان بسیار شده
 که قهر و باد آن نفق بسیار و کثرت هم نه است مع بالبار رجوع کردم انجا نیز بران شده که اگر به آزار بالغ نیاند اما
 در بالغ بسیار نمی شود انفسه هر چند ادا کرد و نه هرگز نماید و نکرد اطباء خوب خوب از رنگ و غیره ممالک دیگر
 طلبه داشته اند بسیار می یاد دادیم لیکن یکسر موافقت در احوال او از روی کمیت و کیفیت پیدا نیامد اما
 با دلفتم میروم در بای میل علی تا قضا برادر است بخوابم و انجا چنین بادشاه جمع شده اند بیکه طیب فوی

اگر آن دختر جوان شود البته که حقیقت
دین اسلام مانند افتاب بر من روشن شود
دیگر او نیز شهریار باشد

همراهی از آن باشد که علاج ترا بکند این را گفته آدم ای شهباز که هر که فایده بکشد و همراه من تصویر برد و وقت
ان دوز موجود است از نظر الوز خواهم کرد و امید حاقیران این صفت را شنیدند که نگردد و فرمود ای سنجاق طب
این سخن را نگردد فردا پس زدا بر میگویم و اکنون نوشتاری بر جامیهای باش زود تا بدارد و هر کشفه سنجاق
الشهباز من کجا مردم غلام حلقه در گوش حاقیرانم کسی از طرفش هر بار بنگر است و برود مردم مرا بگوید که اگر چه
مسلمان نشد دایم اما غلامی حاقیران اختیار کرده ام هر که مرا خواسته باشد هر غایب باشد باید والا مختار است صغیر میار بفرست
سبل ماهر بود این سخن از اخای خود شنید ظاهر شد و غمزد غلام میرود سنجاق گفت کیدی ترا که گفته بود که مرا پیش
کرده ببری و دید که بکشد حاقیران او را منع کرد فرمود کار مبارک همین بود که کرد الفقه صغیر آمد و بنگر خود فر کرد
همتا و جامه دار با نهاد برادر سوار آمده بنگر اسلام بپوشد سنجاق را خلعت داد و زیر دست بند برادر را جا داد
اما بنگر و کار خانجات بار دوی معلی برت سنجاق بر دوش تصویر نمود و با نوزاد طلب داشت از نظر الوز حاقیران کذا
حاقیران تصویر اول را نازنی و بلب بار صاحب و جمال که تراکت داد و از تصویر او ظاهر بود بعد از آن تصویر دوم
او را و بد که لفافه بر آن او سیاه شد و بود و نفق هر دو روشن او مانند ماهی می نمود که از او بر سباده برآمد و با شمشیر
فرمود که صف جن صاحب نازنی باین کرتا ر شود و گفت محبت دادن او سنجاق دلاوری را برین اسلام در آورد
اما چون نگرشید او بر تصویر نمود و اخلاقی اختیار آه سر داز بنگر کشید و عاشقی و متبل کرد و در خلوتی که حاقیران و
هر دو ملکبان بودند نشسته بر قدم بر سر افتاد زار زار بگریست احوال خود را بیان کرد و گفت ای حکیمان عالیشان
برای خدا اگر اینکار کنید اگر این نازنین شفا یابد زندگی من هورت می بندد والا من از تنم او سبک شوم شانه اود
مرا بدین بخش طبعی فرمود ای شهباز هر ابلک می شوی ان نازنین موجود است اگر بگوئی معذرت کرد تو بدیم شد گفت
ای شهباز انفاق کند که این بر من جلایا جلوه ده بهلوت نام حاقیران فرمود و عاشقی مرا جن بگوئی در میغورت
و عاشقی صادق نیستی به عرض کرد که ای بعلد و کعبه اهل اسلام من عاشقی انفرتم نداده بیغورت آخر حاقیران و زمین
بر سبده باری بگویند آنچه مرض است اما علاج بجز بر کسرت یا بکم فشیجان که طیب بی بدل بود عرض کرد که ای شهباز
این مرض مسلک نیست اما هر طرف هم نمی شود نام مرض خالجه فوری و نالجه طبری است از اتفاقات قضا و قدر حادث
می شود و احوال و علاج ان مرض در هیچ کتابی از کتب مذا و له طبعی مذکور نیست الا در کتابی که آنرا فرض الطب
تعیف حکیم الوالد است و حدوث ان مرض را بسبب غریبه نوشته اند در دریای طبع طایری هم می رسد که زود
در زیر آب می باشد سالی گه نه به وقت شب در تاریکی بر می آید و سببش را که در باز مراحت میبند پس هر که در سایه
او بخاری واقع شود و آن شخص خوابد و با خیال می شود باین جهت او را مرض طبری بگویند و بخت انگلی مادد با
فی الفور حادث می شود خالجه فوری نام دارد و باعتبار کعبه دار و دوا و علاج ان مرض نیز هست اما در کمال

اشکال در جهان و ریاضیه و ایت در کمال وسعت که آنرا اقامتیه میگویند خطاب بادشاهان آفاق باشد
 مورد است شنیدند که صاحب هزار سوار جنگی قوی بیکل می باشد اسلحه عجب در آن جزیره هم بیک در جهان جزیره
 در هجرت شبیه بدرفت کاج علاج نام است سالی که بر تبه اند رفت عرق می کنند و متغای می شود آفاق خاکی
 مردم را برای پاس او مورد دارد و دود و دفت نقاطر خود میسر سوار شده در بای اند رفت حاضر می شود و انور
 را با صباط نام در ظرف گرفته در سنگها نگاه میدارد و چون آن جالوز نزد یک جهان جزیره میباشد مردم
 آن در موسم تابستان که تابان مرض مبتلا میشوند بادشاه بعضی برای خوردن و مالیدن هر دو میدهند و آن مردم
 از جدا امر می باشد بعضی را تنها برای خوردن و دیکه قطره میدهند و این سبب است از اینان بر طرف می شود و یکی
 رنگ آنجا جهان قسم می باشد سبب اکثری از فوج او چنین می باشد که از شغف بدن اینان سیاه و نفعت
 میباشد پس از عرق آن درخت انور می باید بکسی با بد که رفته آن جزیره را اول مسکن کند بادشاه آنجا را
 مطیع و متغایر کند آن وقت آن حق بدست می آید بداند که چون چنین باشند بر خاسته عرض کرد که یا حاکم
 امید داریم که این هم نیز بنام بدو مورد رسد که مستحق اینکارم صاحبان حکم ابوالمحسن فرمود که شما در علم نجوم
 دید که بگوئید که تسخیر آن بلاد از دست کشیده اند و نماندند یا نه حکم احوال را معلوم کرد و فرمود که بفضل الهی
 ایند تواند شد بعد از آن صاحبان سنجای را طلبه شدند در خلوت احوال عاشق شدن شدند هر روز با نود
 که بر لبی او علاج اعراض جان کرد سنجای گفت که ما قیود است هر که خواهد عایت کند لیکن من اگر مبداء است که جاز
 انبرش نمیتش که بر آفاق سنا می کشیم صاحبان فرمود تیج هر مبدی در دست یکی از زندگان هزار سوار است
 بلکه در دست تو فتح آن جزیره دینی بود و کار می نماند هر یکشتی بپشتی به آکه با یکجا را می است بفتح اینهم نامزد داریم
 سنجای قاضی ماند و صاحبان سنا بد را با پنجاه هزار سوار که او داشت روانه فرمودند به مرغی شدند خدمت
 یافته بد رفت بهتر کامل میاراد او که دتا بد استان او برسم روزی که کشیدند اند رفت آن شب
 نیز جشن موقوف بود روز دیگر فیل جبار مشبوط و بی آمد رفته بدست صاحبان و او نوشته بود که یا صاحبان شنیدم
 که سنجای ترک دین و مذکور ملازم است ملازم من یکم دار داماد مغرور و زردین سنا بد استان او من بر کار
 الملاح نه اشتیم بی الملاح من واقع شده معنی ماضی مرا همان مضمون و تقویر باید کرد تو تعجب که در مجلس جشن نزد او اند
 مانند همه که از آن است شوق داستان احوال صاحبان اعظم و صاحبان اصغر سناها را جواب نمی برد صاحبان
 بخندید و فرمود چه مغایفه بکسوز بیاید القعه و دسه روزی که زخم جلوانان اولک بهتر سوز دهن موقوف
 بوده آخر باز لبها مان جشن بر داشتند و آخر آن روز سوار شدند و سوز بای که گذشته و داخل قیام موقوفات
 شدند از سنا و سلطان سنا و ملک اسلبون و ملک السوب و بکران سنا و خارجی و لغون
 و بی و مشبوط و بی و الغیر و زکی و انیس و زکی و ابو حاکم و نیز به فر زمین شدند و سوار شدند بر آک

نخستین

که این دو جمله در جزیره و جهان آن که در در آن فصل مذکور است

اختیار کرد مختار است مرا از آمدن او خوشی
 و از رفتن او ناخوشی حاصل نشد ملازمین

مجلس حبشی عالی نمایشی داشت که نزاع و وصف آن بجزیر بنگله و شنیدن احوال مارنچ الاظم علاء
آن بود چندی در آن مجلس که از طلسم سحر اسباب هر ادعای صاحب دزان آمده بود مذکور است بهترین اشخاص حاضر
برگشتند و مجلس مفت بسته بود با عالم لغوی بود که کلمات گنبد و اند روشنی بیان دستور خط و مطربان تمام مجلس
مطربان داشت الفقه مجلس می شد و هر کوششی مشتاق شنیدن ششاهمه بزرگ بود در قصر عجایب و لغات کلمه
را صاحب بزرگوار مالکولات نیز بعضی از میوه های کوفه قاف که هرگز بخوبی آموخته در خاطر مجلس نیز نگذاشته
باشند تا بخوردن به رسد در آن مجلس حاضر شده بجهت اینکه ملکه کوچه را مجلسی آرزو می کرد و در آن زمان این میوه
همراه می آورد الفقه نیز از حبشه و تاجان او که از خجالت آن باد بود که در میدان از حد رسیده نیامد
در آن مجلس فرزند و زمین عالی حاضر نشد اما حبشه بلیه بهار منکوس گفت که ای استاد بدین ادا انوس که همه
در آن مجلس حاضر شوند ما بنشینیم حار منکوس گفت الباعب دزان خود برستان تو خود میروی سزاوار
ترا منع کرده با او آزار دگی در میان نیامد و برانمیدی حبشه گفت از خجالت آن کوزه که روز میدان
بزرگ شما از ما جدا شده حار منکوس گفت عجب دلوانه بود و شنیده که بزرگان گفته اند سبب جو باد اند
شکوه بدین که باد اندر شکم باریت بر دل به نوزده بودی برای نمود خود دزان پیروی بکار ترا
که در زمین واقع شده و کوزه هر کسی ندارد در یکس در یکبار است و دیگر اینکه مذمبی که ما اختیار کردیم
خجالت در آن نمی باشد اینهمه تکلف و تکلفات برای کسانیت که از این بقیامت داشته باشد و در مذمبی
که ما در و ظاهر و در حلال باشد کوزه هر بروج است که آدم را چل کند هرگز ازین رتبه صاحب جوانی
نزد نمی شود حبشه خاموش ماند و چون آن کاخ سیم شده باز گفت انوس که ما منب در آن مجلس نیستیم
حار منکوس گفت بریز بر روی مجلس آن کوزه را بر روی تو نهد آورد و اگر هم بیار و بانی نیت نجاشی گفت
ای صاحب دزان خود برستان در مجلس با رسم است که در عالم هست از کمال خوشی هر خاصه بر روی یکدیگر
سر میزند اصل تویم که از زنگبار لب حبشه بر خاست و سوار شده حار منکوس و نجاشی و بدین مسقط
ارجاس مر دار قرار داد سقیل معری با حبشه رسیده و در یکجای اصلی آوردند و داخل مجلس شدند حبشه آن
میت سنج سعدی که اکنون کزشت میفون بگرد در مبارت دیگر در استان داخل شده سلام جنین داد که سلام
من هر کسی باد که خداوند را دادند و اگر خداوند بداند که او نامم اغذیه بدفع ریاح نیز بهت تمام مجلس خندید و
او صاحبخانه مقرر بود آمد و نشست صاحب جوان جزای بر روی او نثار و داد و اینهمه که آداب ملوکست نیز تفاوت
نگرد اما حرفی با او نثار الفقه بعد از شاول طعام و در بدن رقص و شنیدن لغات و گفتن کتاب در میان آوردند
نوبت خواندن حکیم فنیجان بود کتاب را پیش کشید چون بر سر خواند احوال صاحب جوان احوال و دست و پا خواندن
کرد اما او بان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که چون شهر یار نامور را بهیم بکپی

میار از شکارگاه بخوبی که مذکور شد بر برد و بهیم حیار الطاق شد و زرین کلاه است الطاق با دشاه
الطایفه است صاحب بغداد هزار سوار است و این طایفه طلبیدن صاحبان نیز معلوم می شود و الفقه
چون صاحبان امور بخوشی آمد خود را در نیخانه دید که در کمال عظمت بود و پیش از سینه ^{طلای} تاب بر روی
نفت زار گرفته و بادشاهی در جلوی آن بر سر کسی نشسته و جوانی در کمال خوبی و وجاهت در بای تخت
بن افتاد و مردم سر خود را بر پایه تخت میزد و گویا می که صاحبان بر آن نشسته بر خاست نشست سلام بنام
مزداد گوی از اهل مجلس و انجمن اما آن بادشاه بخیل صاحبان ارکس بر خاست و صاحبان را بگری
دوستان نزد ارفع سک بسیار کرد و صاحبان فرمودای بادشاه تو کیستی و آنچه ملک است مرا بر ای طلبید
از بادشاه گفت ای شاهزاده مال بقر این ملک را الطایفه میگوید و مرا الطاق شد نام سب و ترا
من طلب کرد ام اول خواستم که نامه نوشته بجانب شما روان کنم باز گفتند که خدا داد بدو من
ام اول خواستم بیاید باینه چرا که مثل سلطان رکن الدین از معتقدان شماست و احتیاج باینه شما بسیار
داشتیم باین سب حیار خود را فرستادم تا شمارا بکار گرفته آورد ای شیر باریشیدم که شاکوس صاحبانی
نیز بر علم فسر و خبر و آن را شکسته آید با خود گفت هر که دعوی صاحبانی داشته باشد مرا مشکلی از و حل می کند
من و من در عجب شکلی افتادم که بجهت حل آن نشد که صاحبان آن مشکل را اسان کند و این خود دادند
از دل من بیرون برداشت هر بار اگر مشکلی مرا حل کنی با بغداد هزار سوار ترکت بفرستی کرد و سلمان می شنوم
صاحبان غری که در فرود باری بگو چه مشکل داری گفت ای شیر باری این جوان که می بینی من بیلای او که نام
او غلام زاده است طاقان زرین که جوان نام دارد بپوشه شکار و دست بود بپوشه شکار برفت و در
کوهی بود که هرگز کسی داخل آن ندیده و چینه انگیز شیری در کمال صلابت که دو برابر شیران دیگر عظمت او
برسته در آن سکونت داشت هیچ حربه از نیز و تفنگ بر بدن او کار که بود از ترس آن شیر خوان بپلکس نزدیک
آنور و برفت طاقان جوان نیز روزی شکار گمان بر آن در دشت شکار بسیار از دور در آن غلظت
در آمدند طاقان توجه آن در دشت مردم منع کردند و احوال شیر را گفتند طاقان بر زور خود و تمام داشت
دنی الواقع و لا در بی مثل صاحب فوت بی بدل بود گفته کسی را شنید داخل در دشت جذ می که رفت
شیر که در پیدایش اسپ طاقان را صلابت آن رم کرد طاقان از مرکب جدا شد و باینه و کمان تقابل شیر کرد
هر چند نیز زد کار نشد طاقان چند شمشیر برداشت فایده نگار و شیر نیز دراز کرد طاقان نیز با او بانته در آمد
و شیر باطن خود را در کمر بند طاقان بزد و بکوب او را بر داشت بر پشت خود سوار کرد و بدر رفت و مرکب را
بشمن آورد و دشمن زاری بسیاری کرده از حیات و ملاقات او نا امید شد مردم روز برین بگذشت روز
چهارم طاقان از در بیرون آمد مردم نزد من دادند خود سوار شده او را آورد مردم و بگویم که هرگز حال

بمنه طلب میکنم و آن این جوان سب که در پای تخت بت افتاده صاحبان بار و کبر نظر بر طاقان انداخت
 بر جوانی او شاخه زاده را در هم آمود الطاق شاخه گفت این پسر را بر عیال میخوانند و مشکلاش تقویر کرد و طلب
 که صاحبان قیاض میباشند صاحبان فرمود باری آنچه از دست من بر آید از خود به تقییر راضی شوم باد شاخه بسبب
 بر شجانه را در دواخانه مود کرده بود و بهانهای شست صاحبان فرمود ای الطاق شاخه از بت و شجانه به حاصل از بخا
 و اخل قطع شود باد خداوند حقیقی ^{و النجالی} و آن اسان نزد الطاقی شاخه گفت این پسر را برای این پسر من بهانهای بسیار
 که او را در پای بت انداخته ام که او بگوید بر سر شاخه زاده فرمود معرک سنگ هر که مراد کس خود را درین بود که شکول
 شیر گشت سپه سالار الطاقی شاخه که برای همی رفته بود فتح کرده و رسیده ملازمست باد شاخه کرده احوال شاخه زاده
 لافان بر سر باد شاخه تمام حقیقت و زنده بشی سپه سالار بیان کرد شکول برای صاحبان داد و بگرفت و گفت آدین
 بزد و الا هر که شکول استم که شاخه زاده در کلب خود در نشود و اکنون هم شکول باید کرد که زنده در گشت او را باید بنهاند که
 دست ازین عشق ملازم فریز بر دارد باد شاخه گفت شکول هر چند لغیبت کردم نشنید و حالا که دیوانه شده
 است کی نصیحت پذیرد شکول رفته هر چند سخن گفت طاقان رزمین که جوانی خداداد هرگاه نفس می کشید
 آنغم را یاد کرده زار سیرکیت شکول مایوس شده از پیش او بر خاست نکامش پشیمان زاده افتاد از الطاق
 شاخه حقیقت شاخه زاده بدین پسر بر سبب الطاقی گفت این جوان در زمین غریبان مودج کرده و در صاحبان
 میدان میگوید طلب هم و در آن شکسته کارهای نمایان کرده است من پیچ سبک را از ستادم تا او را بگو گرفته
 آورد امید دارم که این جوان مشکل مارا اسان کند و این پسر را بصل آن ناز من رساند منم شرط کرده ام
 که مسلمان شوم شکول شیر گفت شما را دارد و دارد که انبورد را از ان بیایات حاف کرد شاخه زاده مارا
 بطلب رسانید صاحبان فرمود حقتالی بر همه جز ما در است انداز دست من بر آید تقییر کنم شکول بخفارت
 در جسم صاحبان نظر کرد طاقی شکلی را حل بر دروغ کرد و گفت از تر کلب و اندام شما معلوم است که خواهر
 کارها خواهر کرد و سانی نیز کارها کرده باشند بعد از آن رو بلف و دیگر کرد و بطریق کنایه گفت شو تو کار زمین
 را کنو ساخته که با آسمان بر برداختی از زمین کارهای نمایان بسیار کرده اکنون قدم بر د مکتب دار و باد
 ما بخوابد این را بر سر بر سر خود صدمه بدید تا او شاخه یابد صاحبان از سخنان آن گریه وادان بر اشفت و فرمود باش
 ای با بکار بچغل بایتم که تو مرا خیر البته دید و چنین بگوئی ای حق پرست شورا لب لاغریان بکار آید و در زمین
 نکاد بر داری مگر زیاده ای مخور رسالت باش به من حقتالی به سیکند شکول از سخنان صاحبان بر اشفت و در
 خود را که جو بستی بود بر گرفته بر سر شاخه زاده بر زمین زد و دیگر که اکنون بر باد شاخه معلوم کنم که از دست تو می
 انقض جو بدست بر صاحبان انداخت صاحبان جو بدست از دست او بدید و در تخت سیلی بر سر او زد

سها شکل

که بسیار زبردست و قوی است و در این
 این سخن بخندید و در بجانب پناه

بعد که زنجیر او را گرفته از زمین برکنند باز نش بر زمین ریزد و از سینه او بر خاسته فرمود ای شکل شو خالت
 چهارم بخت شکر ۲۰ توبه دانی که درین کرد سوار می باشد شکل بر خاسته بر قدم صاحبان افتاد گفت هفت
 که صاحبان می شود حالا مسلمان می شوم بادشاه مختار است العصه علفه غلامی صاحبان بگوشت کشید اما صاحبان
 اصغر با ملک الطاق شاه زمین کلاه بر آن در داد بعد از ملاطفت جان بخاطرش رسیده که صیقلخانه بر پا کرده
 از ارواح طبعه اسناد جوید چرا که از اسماع این صفت معلوم کرد که ظاهر طلسمی یا بلیای دیگر باشد الفصه تمام
 مبادت کرد و صبح او را جواب در ربود حکیم از روش را بخواب و بعد که گفت که اینو زند به انچه دفتر مرطاس
 که سلطان نام داشت وزن اقوام می بود با دفتر خود کمال از روز که بخت اینجا آمد و درین درد بزرگ مرئی قلعه
 ساخته مقام زید است او را مهراق جادو نام است هزار جادوگر و دوازده هزار سوار دارد و سلطان ملوک
 کل از روز را نذر ادا کرده لیکن کل از روز چون جادو بنام حخته با مهراق سرور نمی آید مهراق بخواه انچه آفرود
 راضی خواهد شد بدین اذکار که در این مهراق بلیه هفت یزد و زبورت فولک بزرگ می شود جادو آن دیگر بزر
 به تبعیت او حورت فولک میگردند بسیار بر آید و بشم می کنند و کل از روز را بر پشت خود سوار میکنند داین جادو آن
 بزور محو طلسمات نیز بسته اند و این نوع طلسم را طلسم خام گویند اما توانی کاغذ را بگیر و داخل در بشو هر چه درین کاغذ
 مرقوم باشی آن عمل خواهی کرد صاحبان چون بدانشه خود را معطر یافت سخنان حکیم در خاطر و کاغذ در دست
 او فروخته نشسته و کاغذ را بپشت و بر نوشته مطلع شد بالطاق شاه گفت شب بیدون در دهنه بزنند و انظار نمود مرا کشید
 چون آواز نمود و در پیشو بد داخل و در پیشو بالطاق و شکل قبول کردند و لحاظان نوجوان را در همان بنخانه گذاشته
 مردم بر دو محل کردند تا از دباغ باشد اما شایخ خود را علقه صاحبان اهو بر زمین داخل در بسته ناسکه روز
 سر را دان بود و بیدار دشتی اوقات از رخ کرد و روز چهارم می آمد که از روی آن شیر که دلالت جادو نام
 به باشد شایخ او در موافق نوشته کاغذ اسم اعظم را خواند و بر خود میزد و مقابل شیر که دلالت جادو اول بنیاد فرشت
 کرد صاحبان را تیرسانید چون دید که نمی ترسد محله آورد صاحبان هر دو دست او را گرفته تگانی داد و شایخی
 شکست شیر و بگریز نهاد و ناله میکرد دلالت با خالت فراب پیش هرمان جادو آمد احوال را گفت که خبر به
 محب نوجوانی داخل این در دشت که محرم بر دشت نکرد باز و نامی را شکست از پیش او گرفته آمد مهراق منظر
 سند جادو آن خود مثل کبکال و امروق و سوماتی و مردق را طلب کرده احوال را گفت سلطان سار و دفتر
 مرطاس که اکنون زن مهراق شده و دفتر را بنزد او کرده و چنانکه مذکور شد گفت ای پسر اینجا هرمان جو است
 که بر مرا کشت طلسم را شکست والا دیگری چه درت دارد که دلالت جادو منقلب شود و مهراق گفت ان طلسم
 لوح داشت که آنجوان شکست اینجا چه درت دارد هر دم طلسم تازه به بندم نوشته که از احوال او بزد و می طلوع

شرم جادوگر را هر که کمال کرد و دستاورد که بر و بعلیم محسوس که معذور نباشد به بند و امدادی را نیز جادوگر
 دستاورد بایشان نیز سفارش کرد از بی ادب و مردوقی دستاورد و سوال را هر که خود خواند
 اما شایسته او در آن شد که رسد بود و ناگاه به رسی رسید بر زالی بر در آن خانه نشسته مان می بخت صاحب
 نزد یک او آمد بر زالی سلام کرد صاحب از در پس که گریست و در پنجاه می گشت گفت ای شهریار من اسیر جادو
 و فخر جادو می خوش کرد و جزو راز من گرفته مراد بر پنجاه ساکن ساخته بطن هم غیر ساند یک سیرار و دودناز
 هر دو زمین می بود می بود اگر جادو می گیری ترا بشن و فخرت نگاه دارم و الا بهین جادو می می درین مخفی
 کعبه که ران می گشت از غفلت گاهی بیرون می نشینم و بهین جادو می می بزم می غالی کسی را هر که نه که جادو این جادو از
 متاصل سازد شایسته او در پس که نو که مسلمان گفت بی مردم غریب شایسته او در پس که نو که مسلمان بود و شرف
 آمد که از آن جادو مان طلب کند لیکن باین وضع گفت که ای بر زالی این مان را بخور یا از من دیناری بستان
 و سامان طعام فرید که در جادو برای جادو می که بسیار که رسد ام بر زالی بگریست و فخرت بجادو و آن کرد که لعنت بر
 که شل و افتاب طلوع را اسیر کند و راتب را هم بوند چند صاحبان فرمود ای بر زالی من اسیر ایشان نیستیم من آمد
 آمد که ایشان را بکشیم بر زالی سر در قدم صاحبان گذاشت و گفت ای شهریار ترا قسم می دهم که اول و فخر مرا ضلوع
 کن صاحبان فرمود ایشان را بکشیم را بجات می دهم ای بر زالی گفت ای صاحبان تو با دست نهاد میمانی مان فرما
 بسند تو نخواهد بود و الا ما جو بخت و دین هم دارم اگر بفرمانی حاضر کنم صاحبان که بسیار که رسد بود فرمود و البی و رسد
 انگشت از شرم غم و الا در وقت ضرورت مان غلب علم طر کرد و بر زالی گفت سعادست این
 گفته بر خاست و داخل خانه شد شایسته او در از کمال که سکنی با از آن مان در دین انداخت به لغت و زود بود
 که شکمش بدرد آمد با خود گفت مبادا در خانه بجلدی کاغذ را هر که در دین ملاحظه کرد نوشته یافت که ای صاحبان هو
 چون دلالت از پیش تو بگیرد و روان نشود بر زالی خواهی رسید که مان می بد و آن دین که سکنی بر تو
 غالب شد با فر دار از آن مان نخوری که مان سحر است سعادته اگر نام مان بخوری ملک شوی و اگر احبانا از مایه می دد
 لغت فرود و مایه می یک در وقت رو برد را گرفته بخوری تا استخوان کنی و آن مان از مسدود تو بر آید بعد از آن داخل
 خانه شد که این بر زالی زن و لباس جادو بست و مرده کس زان نام دارد بر دین اسم را خواند و دم کن
 بعد از آن هر دو را بکش صاحبان آتشید و بجلدی یک انداخت و زود استخوان کرد اما چون مرده دین را
 گرفته بیرون آمد شایسته او در در استخوان دید و دین را انداخته بر پشت و صاحبان داخل خانه شد دید که لباس
 شرم و فخر افساد و زلفش می بود ایضاً طالع جادو این بر پشت کار را کرد و دودم لیکن اکنون خواست و انجادی
 آید درین بود که جادو بر زالی ملونه بعودت مادی شرم شایسته او در دین صاحبان او را با برق دین

سوز قلم کرد جادو لحاف بر خاستن نداشت اما افتاد و سحر خواند حاجوان او را نیز تکه کرد لوطمان شده بعد از
 لوطمان نشانی از آن خانه و از آن مکان بود بیشتر روان شده بیامی سبز و حرم رسید که در قحان موزون بسیار داشت
 و بر هر درختی نازنینی صاحب نشسته بود شامزاده و بدیدم آن سکه که اینچنینی است و آن نازنینان بود آن درخت
 پیور و دند و تبسم کنان خسته بجانب شامزاده شروع با ندا خلق کردن با دالی که نوشته را بدام آورده شامزاده و بخواند
 ایشان شده یکی از آنها بر تپه فوب بود که دل آن شهریار مایل شده حاجوان بجانب او میدید یکی دیگر گفت
 چه می بینی انجام دار ای عشق شاه جادو آن مهران جادو است و او وقف کرد و دل تو زین کسی را از ما خواسته
 باشد او را زود آورد و بجای مسئول شود ما ساز می نوازیم و لغت مبارکباد می خوانیم حاجوان زود من این
 نازنین کلنا بر پیش را خوش کرد و ام گفتند پس مانع چیست از درختش زود آرد و قیاری در ستر جایش کنی
 حاجوان با فو و گفت معاذ الله سخت آزدل اند بخواند است نموده شود باز کاغذ بخاطرش رسیده بر آورد و مطالعه
 کرد نوشته یافت که چون بیایم زنمان رسی بدانکه این کار ابطال جادو بر اینجمله جادو اشش است که آن ناز
 که طبع تو بخواند از درخت زود آورد و در بخت گرفته در عوض چنان شعله آتش از انحراف میزد خواسته
 بدان که در قحان خواهد پیچید و خود را از باغ برون بپرازد دماهی دو چار تو خواهد شد این اسم را فو و
 بجانب باغ دم کن شعله از آن آتش نعیم از دما نیز خواهد شد بعد از آن کمال چون مکر خود را بر باد بدهد گفت
 با تو مقابل کند اول بکنکه اشتغال نماید تو این اسم را بر بار خواند برو دم کن باطل شود بعد از آن بکنک باز با
 و بکنک خاک کرده او را مغلوب خود سازد بکنکه بر سوار و دینتری بزن و او را بکش باغ و علما مات او
 بر طرف شود در وقت کشن او نیز بکشش بکنک برون در خواند شنید دست خواند شد و چو امر دنی و دمر و
 را بکش خود دوم بکش شامزاده و چنان کرد و کمال را کشت بیشتر روان شده تمام روز را راهی کرد و در
 بود آن دور را باطلی غلظت در آید که باز در و تعال و بزدیم و از آن حاجوان جران شده که ایامی بجای
 رسیده از یکی پرسید که اینچنین مقام است گفت رباط را سازد است پرسید که ساخته گفت ترا این چکار حاجوان
 فرمود مگر پرسیدن گناه است و درین اثنا چار و رسیده گفتگوی ایشان شنیدش حاجوان آمد و گفت اینها بار
 تو و ولتمند زاده و بنامی ترا دماغ این نخواهد بود که سودا اردست خود خرد طعام تبار کنی بدو شمل
 من ترا همان کنم و هر چه زمانی حاضر که دانی یکی آنکه مسلمان باشی چرا که من مسلمانم و دم آنیکو چار و بنابر
 سرخ من دمی چرا که محتاجم حاجوان و زود الحمد مد کن مسلمانم و دنیا را هم معاویه غنیمت بیاوردیم که سخت است
 چاره بیش افتاد حاجوان بدو طالع سعد کاغذ بخاطر رسید آهسته بر آورد و نگاه کردن گرفت نوشته یافت
 که معاویه غنیمت بخانه این گیدی بر دما نفعی بر دل لازم گرفته او را بکش بعد از آن طعام را بخور و زدا

تا بر تو بچشم آورد و ترا بشنم و در مرقی جادو ییرو تو این اسم را خواند و بر خود دم کن تا آن برسم
 ترا شناسند از تو پرسند که این جادو را بچه جرم گشتی حال آنکه او با تو یکی کرد بود در حق شناسی گفت که تو ام
 گفت که بگویم گفت که بگویم گفتی باعث گفت شناسی اگر بگویم نزد یک آمد بگویم بعد از آن تو رفتی
 چنین بود و چنین کنی شناسند از او احوال را معلوم کرده برادر آورد و گفت خاموش همان عزیز است طعام حاضر کن
 چار و نیاز سرخ با خواهر داد اگر شاه جادو آن آرزو شود بچشم او هم دین مست سنی خاموش ماند شناسند از او
 را بجای نیکو نشاند و ستار خان را انداخت ما صغری که داشت حاضر کرد و حاجت آن در می بست جادو داد
 که هر دو است شیرین بار آورد و حاجت آن ناچسبید و فرمود که اگر از او خطا کار راست ترش جادو داد
 او در مغفبت گفت ای بی الطاف ناچسبید و ترش بگوئی من چسبید و آورد و آم لبیا شیرین است نوش جان
 کن حاجت آن گفت اجرا داد و مکار با من مکاره میکنی جادو در مغفبت با فخر بر سر شناسند از او و دید حاجت
 فخر از دستش بر کرد و همان فخر او را بچشم فرستاد و طعام را نوش جان کرد و زدن گفت دست بر مراد چه خوب کرد
 که این نامرد را گشتن من بوضع که آمد و ام همان طور نشسته ام امشب مراد من از تو حاصل خواهد شد این را گفت
 غایبته بخور و رفته خود را بر آراسته و در خدمت شناسند از او آمد اظهار نماز و گشت که شناسند از او و به قیامت
 سه گفت ای نازنین امشب ساعت من نیست و ذرا هر چه تو بگوئی جان کن زنایه گفت ساعت من همین امشب
 است و ذرا روزه نشسته است حاجت آن فرمود در است بگوئی لیکن امشب مرا صاف دار زنایه گفت
 سنی نیست که من امشب دست از تو بردارم مراد من امشب که بر لانی سحر مراد من حاصل شود العینه
 چون ابرام زنایه از حد گذشت حاجت آن بوجوب حکم کاغذ او را بیک سبلی نرم گفت و در را بسته باز
 تمام خواب و رفت محرم در را شکسته اندرون آمدند و بعد حاجت آن گفت ای جوان سگتار بچه جرم این مرد
 را گشتی اکنون بیا ترا بشنم حکم می بریم شناسند از او فرمود البته می آیم این شناسند از او را در میان گرفته
 بیا رکابی آورد و در مرقی و در مرقی هر دو بر گشت نشسته بودند حاجت آن بیک کاغذ آن اسم را خواند و بر خود
 دمید و بود آن مرد کاغذ بر گشت نشسته خود را با و دست شناسند از او و مطالبی نیاخته باین سبب نشناخته برسد
 که ای جوان بچه جرم جادو سه و دار ما را با زن او گشتن حاجت آن فرمود در حق شناسی گفت که تو آن شناسند گفت که
 که بگویم گفت که بگویم نزد یک آمد بگویم نامشمارا می بچشم من معلوم شود اینجا لغت بیا و بگوشت از او پرسید
 گفت ای فرستادن که در چشم اول مرا نشناختی که من کیستم شکسته طلسم و حسروان گشته تمام جادو آن
 همان حاجت آن دور آن شناسند از او مالک بچه بر سبز و شنا باین کوری چشم دعوی نقل کن کرد و آمد بود
 حق برادر ~~خدا~~ گفت جبرایش شناسند و منج در بر جای زن شناسند از او و در مرقی که این سخن شناسند
 از مرت بگوشت نشسته و آفر بنیاد کرد و بد چون تا بد مذنی بر حاجت آن آوردند حاجت آن عمل بر دور آورد

مسدود
 برادران جادو در میان شناسند از او و در مرقی و در مرقی
 ای نامرد این نامردی که گشتی

کرد و هر دو دست گردید و در گرفته بود داشت و یکی را بر دیگری گرفته همان جلدی با برقی و نمن سوزید
 چهار بر کماله کرده بکماله گذاشت و برگردانید چشمه آبی از زیر تخت ظاهر شد بکماله گذاشت و دو کماله گذاشت
 که ای الطاف شاه بکش خود عمل کن که ای از در دهر در آن آید آخر خود داخل در دست و پا از سر جادو
 در امان باشند و آن نوشته در همان چشمه انداخته است غایب است اما مردم جادو و نانو قبیله است از او غیبت
 مشغول بود که همان شاهزاده بیخ بر بکماله میزد چون شاهزاده بر خاست برالشهر یار ریختند صاحبان احد اکبر
 کوپان تیغ در ایشان نهاد و آغاز گفتن کرد هر که جادو میدانتیم سحر بخواندیم حد میزد از او سحر او شیر
 بود و بکماله گذاشتیم و در میزد لیکن از او اسم اعظم نامودی گفت دان جادو گشته است الفقه
 بمشاد جادو هر ادمی و در مروق بود و گشته شد و بانی همه که بکنند مهر ان سخت کمان نام بدلوانی
 بود جادو نمیدانست که روز قیام مسلمان شد عاشق و خرام مروق بود و دیگر از مسلمان شدند صاحبان شر
 ای بجا آورد و در سیر قهر آنها مشغول شد تا که بدیده رسید آواز ناله فرین بگوشن ان شهر یار رسید خانه دل
 صاحبان بر هم آمد قفل هر شکسته اندرون آمدن از بن دفر براد بکماله چهارده سال مرد داشت بالای زمین بکماله
 می غلطید و بر رفته بود ناله جانها میکرد صاحبان گفت برین ساحران بکماله کورت زیبا را این بلا رفت
 کرد اند صاحبان بلطف تمام از او پرسید که ای نازنین راست بگو که تو کیستی و این کس دو ما در ان کجایم
 ترا قبله کرد و اند نازنین از بن کن اندک سر برداشته چشم باز کرد و بجانب ما چشم بر هم نهاد و گفت ای جوان
 ندانم کیستی اگر فی الش اقباب همانجا بی که مرا بجز از طایفه ابروی طاقان ندانم کجایم دیگر سجده حرام
 برای خدا برو و مرا بحال خود بخوار مباد این نابکاران بتواذیت رسانند و اگر تو هم از جبهه جادوئی
 بضع خدا در آئی که هر ساعت بصورت نمازد بر من آئی صاحبان با خود گفت که البته این نازنین کل
 از دزدانست و ظاهر عاشق طاقان است از او باید پرسید صاحبان بلطف تمام از او سوال احوال کرد و گفت
 آخر با برام تمام گفت ای جوان چه از جان من بخواهی به بین احوال مرا و شکل بعضا صغیران نزد صاحبان در
 مرفوع دلت دید که مانند لیون درم کرده و پیش از سر صاحبان بدر رفت و گفت ای نازنین اینهم از ارا
 برای خدا احوال خود پیش من جان کن و بد آنکه من گشتم جادو انم و دلباش و کلبال و ادمی و دمو
 را گشتم با بنفام رسیده ام تو ظاهر خود را بجهار و احوال خود را پیش من جان کن آن نازنین با و از صغیر
 گفت ای جوان عاقله مگر تو خبری از بزرگان همراه داری که اینکار را از تو بوقع ادا کرد مرا با بنفام و خود
 کردانی احوال خود را بر سبیل راستی پیش تو بیان کنم صاحبان فرمود آنچه که آذر نوش علیه الرحمن که صد مرتبه
 کماله می در عالم دافعه من عطا کرده که بر طبق آن عمل میکنم ان نازنین بضع تمام بر خاسته سجد کرد و گفت
 صد فی الحکم فعاله مردان خدا در وضع نه گوید بعد از ان گفت ای شاهزاده عاقله بد آنکه من دفر بر طاس

شهر یار کرد

چون کم عمر بودم مراد بر فیه کاشت

جی آم کل از روز نام دادم مادون بکارم که شطرنج نام دارد بعد از آنکه تو طلسم و ضرر دانی را شنیدی
 برداشته بعلیه این خاکساران آورد و خود زن بهر آن جادو شد مرا نیز نذر او کرد و در میان این کاران
 می نشست که در میان ما و دو دختر جمع کند که تا کلان شود درین اقامت روزی طاعتان نام تو جوانی به نام این
 ساحران گرفتار شد بابل می نشاند میل خاطر با و بهر ساندم و انقدر کردم که او را از گشتن نجات داد و از مقام
 این طاعتان برون کردم روزی در استنبان آن تو جوان یعنی طاعتان که به سبب دهم وایه قبه بر احوال من مطلع
 شد و این فرزند ابرق زن طلاق رسانید آن ملعون مرا باین دو عوامه داد که تو آخر را گشتی بخشد این ملعون
 بایم گفت که من اینست محبوبه بادشاه را گرفتم بهترش آنکه او را بازاری مبتلا کنم تا آنکه او را می بیاورد
 آنکه بفرمود را بفرستاد که بگذر اینم ای شهریار پس جادوی بر من خواند مرا باین بلا مبتلا کردند و لب
 خوابی دادم که بزکی من گفت خاطر بعد از نر زدن من صاحبان میرسد و ترا نجات میدهد با و بگوید که کاغذ بابت
 مرا بر جل تو تا نیم ساعت به بند بهتری شوی این بود قصه این کنیز که عرض کرد صاحبان بی تا مل کاغذ را گرفته
 چاره به دست خود بر عکس زد که بر حالت دشمنی بخندد که در بنده دست در کردن صاحبان در آورد
 گفت ای شاه داد جادو گشتی بیا و مراد مرا حاصل کن که بفرم من خوش آمدی صاحبان در غضب شد و گفت
 ای نامکار تو حال دم از مشق طاعتان میزدی چه شد که الحال بر من میمانی که تو که گفت ای پدر من
 از برای کایدنت هر که بکارش ببرد و بگفت تو چرا از مثل منی محروم باشی شاهزاده گفت سبحان الله
 گفته اند که زن از جلودی چیست از بد بد زجیب کس راستی هر که غلبه بداند ای کج اندیشه محبت خود را بر این
 نگه دار زنگه گفت راستی آنکه ایوقت دیک خواهمش من جوش زده و بر تاب چو نغمه مردی زد و نوازد
 شاهزاده گفت حق که زن و نا شایسته و لبستی باد نشاید از زن بگریز تا توانی بدور نه خود را بخون نشانی
 آخر گفت ای قبه لعنت خدا بر تو بگویم که برای این آمده ام که طاعتان شکسته طال را بوصل تو برسانم و الا مرا
 زنگه بخند و گفت ای نادان بنگردی جوهر گفته من عمل بکنم می بار کمان جانت غفلت کنون خویش را غرق
 بحر عذاب بدان آنکه دوری ز راه جواب این را گفته استی خواند و در بهار رفت و وقت رفتن
 گفت ای شاهزاده نادان دای محب کار جادو آن به آنکه در لبه خود را که با من پیوسته بود نه بر
 دادم اما بنیاد عیان ترا نیز تاب رساندم اکنون به پیغم که بی این کاغذ به خوابی کرد به آنکه من قدر آن
 جادو مادام مروتی بودم که ترا بدم که خود را زخار کردم بر تو رحم کرد و بخواسم با من سر در آید
 ترا گشتن غم بگیر چون بطالع خس داخل در دشتی من جایم این گفته بود رفت آواز جان صاحبان
 اصغر بر آمد و در آن مجرای پس گرفت جواب رفت
 ماد بگوید که ملکه کل از روز بنف افوام جی روزی بهر آنی گفت که شمشیر خوب ندارم و بپسته لشکار

مردم چنانکه میدانی و درین ایام میهنم خدا پرستی داخل در شده شمشیر فوی بن چمد که وقت حاجت
 بکار من آید میدانی که منم در ملک کردن ماری نیست جادو مست شراب بود ادای منوئه او را فوش آمد
 گفت بسلاح خانه رفته شمشیری که فوش کنی بزوار ملک بسلاح خانه رفته شمشیر را را نفیض میکرد تا شمشیر جادو
 را جدا کرده برداشت به این لعین یعنی مہرانی شمشیری را تبار کرده بود که سحر نیز در آن مدخل داشت
 جادو کش بود در قبضه او نیز تیغ جادو کشی که دبودند ملک آن تیغ را داشت چنانکه کار با آن و بطور بسته
 که مغرب مذکور می شود و آن تیغ جادو داخل شدن شاهر او در در دست ملک آمده بود و باز
 سحر بنا به سحر گرفت روزی با محفوضان خود بشکار برآمد ققار بر بلندای کوهی نشسته شراب می خورد و کتاب
 می بخت که غذای آن رسید ملک او را طلب کرد و پیش خود نشاند احوال پرسید غذای آن اول احوال پسران
 نقل کرده بگرفت بعد از آن آنچه کرده بود بیان نمود و گفت ای ملک بعد از این کار کشد چرا که بعضی خود
 این سخن را بشنید او با آن جوان کفم مقدمه خود چنانکه من فهمیده بودم بود یعنی طاقان هر تو عاشق شست و آن جوان
 چنین آمده بود که ترا وصل او برساند القعه تمام احوال را نقل کرد ملک بسیار بخندید و گفت محبتی کرده که با است
 آن کاخ عذرانه بکند و او ملک گرفت و گفت ای عذرانه اکنون چه داری که آن جوان بآن پرواز میکرد و نمیشد
 ظاهر تا نیز هیچ کشت شاد جادو آن اگر روزی در جادو باشد چه و اگر در تر بشنود و نخواهد شد بیا که محبت بدادم محبت
 در سینه کرده عذرانه نشست فیه خاص بر پا کرد و شراب خاص حاضر نمودند انیلک فی الوانع بر طاقان عاشقی
 است و از جادو آن هزار مراد از حق تعالی طلب کرده که اگر دین آن جوان طلسم کشتا هر فی است که قاتل پدر
 منست باید که در بنجان برسد و این جادو امر آشفته مرا وصل طاقان رساند انیلک امدن صامعوان شنیده
 و کارهای آن شهریار را استماع نموده شاد و فرح می باشد و ترتیب صد نفر را با دایه و کنیزان با خود متفق ساخته
 است اکنون که این حقیقت از آن ملعونه شنیده آید از نهاد او برآمد و بطریقیکه مذکور شد او را بکشد و آن
 دارد و بی جوشی در شراب باد و زانند قبل از بهوش شدن او در مرض غیاب در آورد و گفت ای
 قبه هزار گیرم ترا به جدانکه مرا لعنت طاقان بدنام کنی و منم سانی هم اکنون سزای تو در کنار تو بنیم آن ملعونه
 بعد از آن در آمد و گفت ای ملک بانی منست دست شتر طبعی از برای غیر نیز نواز رود و میباش که برای کار عاشقی
 تو که ما در وقت اینکار کرد و ام ملک گفت با من ای قبه سران عاشقی بکس نوزده چه روزی که چنین کردی این
 گفته گفتی بر سرش زده آفرین بکشتی او را بهوش کرد و شمشیر مذکور او را دو حسم کرد و جانجا در خاک کرد که مرغ
 سر برید و بانگ نمیداد بعد از آن سوار شد و بجای آمد و بهرامی که کسی نبود به گفته سمن و الهنا بعد
 از آن انگاه را در وقت سوار شدن بسیار بچه خود که بر دایه او بود داد که بفرماید و فی برسان در قوه نیز
 بشاهر او نوشت برست او که نیز آن نیز روانم داشت و او نیز آن آن رتبه و کاخ گرفته روان شده اما

بود بکلف راست شکر الطاف بود و طرف حسب سوال زد آمد کین جران بود که آنچه گویست
 که از درد برآمد بعضی با الطاف گفت که البته این شکر جادوان است که بخت شما آمد و بگوید و زیر الطاف بود
 که ملک سرزاد نام داشت باد شاد گفت ای سرزاد تو از کجی و آنست که این شکر جادوان است گفت از میان
 این درد چرا که شیرین باین ترکیب و فوکان باینجا است نباشند الا جادوان که گاهی خود را به صورت شیر برآرد
 و گاهی به صورت فک اما روز دیگر سوال نامه نوشته بدست قهوجی جادو بهش الطاف شاد دستاد باین مضمون
 که گاهی از شهر خود برآمد و خیمه بر سر این درد نزد بود و دیگر برای شکار هم با یلوف نمی آمدید اکنون حسب که خیمه
 و فوکا به سر درد زد و آید مگر از شاد جادوان هر اقی نمی ترسید و ظاهراً آن فدا پرست بر بجا است شما داخل در شاد
 اکنون باز از سر درد بر خیزید و دید و جلای وطن اختیار کرد و شهر را نیز بگذارید و الا مگر فک برابر آید که علم
 شاد جادوان باستقبال شما حاضر شد و مرا که بهلوان زمانم باین کار دستاد و چون نامه با الطاف شاد رسید غلبه تیر
 و باز بر خود ملک سرزاد دین باب مشورت کرد و ز بر گفت بفرمایید که بیدار استیم این درد و تعلی شاد جادوان
 دارم و البته دیوی باطلای دیگر درین درد مقام کرده معجزه داخل در شاد و ایم بهرون در کسر حد است
 زود آمد ایم و علم جلای وطن که برای ما آورده چگونه صورت می بندد کجا برویم هر کجای می رویم جانیاییم درین صورت
 کشیده ن بهتر است اما تو خود را بهلوان زمان نوشتی در دفع است چرا که بهلوانان هرگز برود جادو کاری نماند و جادو
 آنکه بهلوان زمانی برود باز و مفضل بر آری تا بهت نکند که ایاری و به الطاف را رسد و وزیر معقول آمد باین
 نوشته بهش سوال دستاد سوال چون بر مضمون جواب مطلع شد نظر بر دور و قوت خود قسم خورد که بسامی سوزند
 بغیر خواندن سحر البشائر از پیش بردارم و شبهه الطافه را سخنگویم بسیار برود و خود سوز بود و جادوان خود گفت
 که از شب من طبل مزعم زدایم که دعوی زور بازو داشته باشد بیدان رود اگر کسی بزور جادو کاری کرد من
 از دینم از شوم بقا و شاد کس بودند که دعوی زور و قوت داشته و لا فناء زود سوال بار دیگر بجام کرد که ای الطاف
 بفرمایید که گفتی فلک فوایم که دین را گفته شب طبل زور زد و دیگر مکتوب شد که مکتول جادو از سوال مرفعه شد و بیدان
 آمد مکتول شیر گرفت که سبب لار الطاف و ترجمه الاسلام بمیدان رفته بعد از رو حلات از صدر زمینش هرگز
 جهان بر زمین زد و نفس است بعد از آن بر سینه او شسته سرش از غم بدن بر کند رنگ از دل مردان و بوی از سر
 جادوان بر خاست تا شام هفت نفر دیگر از سامان بیدان آمدند مکتول به را ندید و سکتول گفت ای سوال اگر
 فوایم باشی که بی جادو با اینان فلک کنی بر نیایی چنانکه دیدی سوال بخندید و گفت چون در لشکر من مثل
 تویم نامر دانه جن است که گفتی اما چون من خود بیدان روم بزود معج فلک را بنایم شب باز طبل زد و زور
 دیگر مکتول اسند شمسوار الطاف مرفعه شد و بیدان رفت سوال حاضر و او را با هفت نفر دیگر به دارالک
 رساند و بر شاد سوال در عالم مستی سکتول جادو گفت دیدی که مردان چگونه فلک میکنند سکتول در هم میخورد و

و دیگر هیچ افتاد و بیدان رفته و دست کسی را از اطلاقان زخم زود و دگس را گشت آغ باز شکل و لا و بیدان
 رفته و در اندام در بر سوخال بخندید و مضمون این بیت خاغانی ادا کرده که مارجو به کند تن بشکل مار کوزهر
 هر دشمن کو مهره هر دوست نه روز دیگر باز جگه شد و شکل از دست آن غول یعنی سوخال ز هزار سنه روز
 سوخال بخام کرد که ای الطاف شاد شدم بسامری و البیس که هرگز جادوی تو اندام دگس از لشکر من هم با من عمل نبرد خست
 اکنون چه میبوی اولی برای تو نیست که ناموس خود را بر داشته بگریزی و شهرت نسیم کنی و آنکه ابرست که تو با
 توقع داری هرگز ازین درد زنده نخواهی گشت تو فکر خود کن و بر و الطاف شاد بعلت دوزیر از دجه روز دملت
 طلب کرد سوخال دملت داد طاف بشترید که در میان نه بان حال که زار زار میگرایست روزی از زبان شناسه اود
 طاقان برآمد که آخر کسی بهدانش که مرا بمقتود رساند و دلم مرا در کنار من نبشت اند ملک طرف به ملک سر از دوز
 در خدمت این شناسه اود بود چرا که هم ملک و همپای بود و گفت ای شناسه اود غم مخور و درین لایه جوانی را بهر
 از غریبتان طلبید دعوی صاحبان فی واد داد و متکفل اینهم شد بدو و داخل شد و مغرب فتح کرد و محبوبه نزار گفتمی
 آرد و بدست اقرار کرد که بدین اود در آید واد خواهر گشت که نیز از ادلا و حضرت اسکانی پیوست چون این
 سخن بگوشت شناسه اود طاقان رسید که با از خواب بیدار و از مسته بشیار سنه هر غارت نوز بای فرود و در کنار
 که اگر دین بت برستی حق می بود البته تا حال مراد من حاصل میشد چرا که در نهایت در پای تخت این بت پنج خای
 باطل افتاد و اما تا حال نه صدائی نه ندائی در بین نگزاشتم که در و خواست آوازی از غیب در عالم دافنه بگوشت اود رسید
 که ای طاقان تو هر دو سال با صدمه رفتی و دو سال کامل در پای تخت صدمه افتادی هیچ حاصل نشد از مبار با محمد با صلیقت
 مراد تو بگوشت می پوست طاقان گفت که شسته گشت اگر دایم بکشتن با محمد مراد من بر می آید و آغیز زیبا بجانب
 من میل نماید و هرگز که محمد کم باز اود آمد که زودا بر خیز از شهر بیرون و در بالای فلان کوه جله خانه حضرت اسکان بتی است
 سه روز در اینجا با محمد بگو بیا از آن هر چه ارشاد شود بعمل آر که مراد من حاصل میشود طاقان هر غارت دل
 اود نمود بود ملک ظریف باز گفت اود گفت صد تا این خواب رعایت البته باید کرد و قصه خوانی آن اودار
 بعمل آرد و سه روز در شب با محمد گفت اود و دایم بود ملک ظریف سلمان سنه نزد نظر کرد و سنه انشان احوال
 بادشاه و غلب جادوان معلوم کرد و متوجه در دشت نه فرج بادشاه رسید که شناسه اود از احوال با غارت
 اود سه روز در فلان کوه بسر برد و در کمال غمی بگذشت و آید الطاف شاد از شناسه اود نزد یک بود و غالب می کند
 خود با سنفال بشتیانت داد و در یافته مانده جان در بر کشید بهینانی اود را بوسه داد و گفت ای عزیز جانم
 دایم آرام دل در دمنده احوال خود را بمن باز که طاقان گفت ای بهر محل احوال من رعایت مسلمان سنه
 ام شناسه سلمان مشوبه و مفضل احوال خود را در خدمت صاحبان حوام گفت شناسه اود فایده شنید الطاف شاد
 با تمام کثرت از سر صدق مسلمان لیل بشارت زد و گفته فرسوخال برغال رسید برسد به فرات گفت ملک

مذکر شده افشار بود و جنبه در خدمت
 معر بود و اود مردم جایه شوق خود
 ملک کل افروز

را به راه گرفته کوه اسحاق امد جلد خانه
 انحضرت در آن کوه بود احوال خود را
 ملک ظریف

الطاف رسید بود که شایه از طاقان آمد بود لفظه از انظر آنکار ما را صاحبان میکرد و از نظر این
ما را در لشکر ملک الطاف شاد بود و بداد قه مخمق جادوان شکست فاشی جود و که بران بجانب قلم هر چه
بد رفتن مهراق جادو نشسته بود که اول فرشته شدن لطال باد رسید و امسرد از جا بر کشید گفت اینها پرت
بنامی است از بیانی روزگار ندانم بدست او بر این جادوان را میکند و از خود دفع هر مکنه سلطان طلونه
گفت و انقشینی که اول ملسم و خردان را شکسته مثل مرطاس جادو را کشته است مهراق گفت در اینجا لوح
و انقش سلطان گفت که این لوح جادو دادند در اینجا غر و دیگر برای او کرده باشند مهراق گفت پس حکیم درین
گفت و در روز دیگر که نشت که یکبار در غرض امدون و در مودن نیز رسیده مهراق ریش خود را کند و سلطان گفت که
عذرانه مادر ایشان باقی مانده باید و بداد مکنه روز برین بگذراند و که فرقی سوال نیز رسیده که نقاب
بنگینه پوش او را کشت مهراق بران نشسته و گفت ای سلطان نقاب را که باشد و سلطان اول بران نشسته و از گفت
به می پرسی او ازین قبل بدو کار آن بسیار دارد و از طلسم نیز بریزد آن بدو می آمدند بی گفت
ملک جادوان اول سوال پرسه الطاف شاد را برود جادو گفته روانه خدمت شاکر و بدو همان نقاب را
لمنفوق را کشته او را نیز خلاص کرده بدو برود مهراق گفت این موجب در و در نیز قدم که کشته بود سلطان گفت
چنین مردم را بکس و هیچ جا مانع ضربت مهراق نکند بسیار می کرده و گفت ای سلطان مبادا اینکار و خدمت با
براک شمشیر جادو کش و باز بندد و بنام را ازین گفته است سلطان اصلا از راز و غیره نداشت گفت
ای مهراق از ابلیس به ترس و نیت و در حق و خرم مکن او را این زهره از کجا پیدا شد که بیک مردان که نیت
سوال که بر نیت بسته بود بسزای خود رسیده اخیر بلکه افاق کل از دور رسیده که مهراق در حق تو چنین میکند
بر خاسته شمشیر و باز بندد و بنام را آورد و بهش مهراق که نشت و گفت گفت بر سحر تو نیت غشی که در حق
منفوق بدو کمان با شمشیر ازین شمشیر و باز بندد که شمشیر بگیرد در تیر جای خود بندد ازین زندگی هم در کشته غیر
کشید و قه کشن خود کرد مهراق بر دست و غیر از دست او کشت بخت و زاری تمام تقیر خود را بعفور رسد
شمن و باز بندد باز حواله او کرد اما مهراق هر چه تقصیر کرد احوال عذرانه برده معلوم نشد گفت ندانم پرس عذرانه به
آفت رسیده که تا حال براد اصلا با نرسیده بعضی گفته کاری کرده و غیره و از شاد مهراق گفت کسی برود و از قهر امدون
غری یاد و دوزخ آن نیز رو باین کار کمر بست و روان شد جادو و غیره از دوزخ آن سلمان است اما نیز آن
بقهر امدون آمد بعضی که جادو نمیدانست صاحبان آنجا را سلمان کرد و بکلمه کاخند در اینجا بود و انقیر امدون
شمن که بجلی بود که هر دو جادو آنجا کرده بقهر خود شمشیر کرده بودند و نیز آن با صاحبان ملاقات کرده
در خلوت تمام احوال مکه از کشتن عذرانه و طغفون و سوال و اسلام الطاف و غیره بهر را بیان کرد و با غیر
نوشته نشسته به نیز آن گفت حالا تو مرد بین جا باش و الا نه جادوان تو خواهند گفت که تو چگونه از دست

و من غلامی شد می‌نیز آن گفت شکر خواهم گفت از ترس مسلمان شدم وقت درخت کریمت الله تبارک
 بخدمت میراثی آمد گفت صاحبقران معز اوردی را سخن کرده تا درام تمام نشسته و غذای را را انجا هرگز ندیدم
 ظاهر القبل رسید و باین اول از ترس مسلمان شدم و آخر کریمت میراثی از پنجره بسته دریش خود را کند
 بر باد داد و گفت معلوم شد زور باد و هرگز پیشرفت نمبت باید در مقابل اولت گشاید باید دید چه می
 شطانه گفت کاش این تدبیر را پیشتر میکردی که او متنبه بود و اکنون شنیده شد که او نیز داخل در مکتبینه
 الطاق شد بدو در آمد میراثی گفت ای شطانه تو می دوی سحر داری از تو هیچ کاری نیاید شطانه گفت
 جانکه از چنین باد و آن بستی کند نشد من چه می توانم کرد لیکن بروم تا کار می کنم این را گفته بدرفت
 اول بقبر اوردی اما صاحبقران را بر تخت اورد و به تابان اوردی مسلمان شده بود نزد خدمت
 او و بسته استاده و نشسته بودند و سر دار ایشان میراثی گفت همان بود که یزدت تمام با صاحبقران جنگ
 کرد و مسلمان شد و بود طاعت و نیت است صاحبقران با وضو اوردی که او را کند اگر در عیش و عشرت نشسته
 که شطانه رسید جز در صورت خود را بدل ساخته داخل مجلس شد لیکن بهین که نظر صاحبقران بروی افتاد و زوال
 صورت او را دست میداد باز بنیان می شد و چون قهقهه داشت که بگوید دست صاحبقران ندارد مابوس شد
 از مجلس بیرون آمد و از راه بنکر ملک الطاق رسید که بر کنار آن آب زود آمد و بود و هرگاه در کاخ صاحبقران
 که اندک آب با ایشان رسید حکم جهان بود که چون بدرد داخل شود کنار آب را در دید بکنار آب زد و آید چون
 شطانه این لشکر را دید معلوم کرد که لشکر کسب بنیاد سحر کرد لیکن بسبب اسم اعظم که صاحبقران مکمل کاخ بر آن بسته
 و بعد آب آنرا سرد داد و بود سحر آن کافره آخر تحشید نا امیسه شد با خود گفت طره منی است نه بر آن خدا بر
 سحر اثر میکند و نه بر لشکرش می‌انجامد چنانکه دافرای او بر آن قرار گرفت که شاهراد طاقان را بگریه برود و
 بر دل ملک الطاق شاه و صاحبقران بگذارد و طریق مکر چنین معز کرد که فردا خود را با طاقان رساند بنام دختر
 خود او را بر دبا خود گفت اگر چه دختر من ازین فرزند دارد لیکن از راه ماکرم او را عاشق طاقان قرار دهم الله
 انگریز را معز کرد و روز دیگر بعورت مبدل در انتهای سواری سر راه طاقان او را پیش طلبید مردم سوار بر او
 کرد و گفت سچ و راستی که ظاهر بار بکنیند پوش که بود طاقان گفت هرگز نتوانم لیکن بوی استنشایی از دم آمد شطانه
 گفت بداند آن ملک کل آرزو بود که سرفال را کشت و کار ناکرد و اکنون معتب اینگونه نشسته شراب بخورد و مجلس
 او ندو شد که کسی باشد که طاقان را بر داشته ببارد من اینجاست قبول کردم ملک گفت بر سلام من باد برسان
 و بگو که از دقتی که دیدم از جمله مردان بر گزیدم و بجهت تو اینکار را کردم و از ماد و میراثی ترسیدم پس اگر تو هم
 مشتق ما را در دلتا و شور ما را در سر داری خود را با برسان و منس که آتشی بر تو خواهد رسید و اگر بنای عشق تو بر
 نباشد پس ما هم جواهر بود در غم تو بباشم برای امتحان دایه خود را پیش تو دستا دیم شوگر دلت را میل با سوس می‌ماند

گرفت و گفت از چون از طاقان نوجوان
 قوی با تو کار دارد بر خدا بشنو
 طاقان

ایچون بیفرائی سوسی مایه در دلت بود رخن مادی و نیت باز کو تا نگر کار خود کینه ستاناده طاقان که عاشق بیچار
 بود و مجربان سخن بی انگلیسی بگوید بیست و ننی بجای آورد و عنان عزیمت را بطرفی که شطآنه گفت مطولت ساعت و بلفته
 آمد و مردم و ذرا جا بجا میگذاشت تا از آن کوه انطرف رفت و کو با از سر حد آن آب دور شد جا دو تا بویافته
 بیدار شدند و طاقان را بپوشش کرده بدر بر داما از دقتیکه این قصبه رفته بود ملک کل از روز و بیزان نیز رود و کس دایم
 ملک بپوشه درین نزد بودند که ایابین ملعونه چه خواهد کرد باین سبب بواجی تغیر احوال او را داشتند و طاقان نیز آن
 برون شهر طاقان کوه در سبب ملک جادوان چه کردی شطآنه احوال را بیان کرد و بیزان در دل داغ شده
 گفت آفرین ای ملعونه کسی را آورد و دزد که بقتل او ملک عالم زند و نماند لیکن در ظاهر بر صحت و دست و پای شطآنه
 را بپوشه و دزد گفت صد آفرین مر تو عجب کاری کردی لیکن جز داری که دخترت ده روز است جزی نخورده شطآنه
 را بپوشه گفت از همان سخن که مهرانی آنزد ز گفت مرا قریب صد مرتبه گفته باشند که تو مرد پرفس که دانی طاقان را بیار
 تا من او را در حضور مهرانی کشته لباس خود را بچون او سرخ کرده و غیر شوم که مرا و چنین بگوید و اگر تو چنین
 نکنی من زهر خود را در دوزخ پاک کنم شنا اول بکراست بخانه ملک رفته احوال را بگوید بیکدیگر و بیا بکنند و این
 مختار بد شطآنه بطرف قصر ملک روان شد به بیزان گفت برو و با دزد کن بیزان به خبری تمام خود را بر سر
 احوال را بیکدیگر گفت گفت من چنین گفته ام ملک اول او سر داند بکراست آفر گفت خوب کردی بداهه گفت تو چنین
 دایمی گفت من چنین خواهم کرد و درین بودند که شطآنه رسیده و شنا هر دو طاقان را از زمین گذاشت و شروع
 به تکی و فتر کرد و گفت مهرانی لعین که خود که در حق تو چنین گفت قربانت بروم تو چرا آزرده باشی و من ایک
 انکس را آوردم که در حق تو تهمت او را بسته بودند ملک ظاهر شغف بپایه کرد مادر را در بغل گرفت و در بر
 او گذاشت گفت خوب کردی بیار تا او را بهین دم بکشم و جامه بچون او رنگ کرده بوضع فواسد در عالم
 هم بپوشد او را به نیز و مهرانی خواهی بر د شطآنه بغیر و آمد که اید فتر و بپایه شد و بواجی مکتبی الغصه طاقان بهین
 افتاد بود و ملک و مردم او را قتل او میکرد و لیکن سخن غیر نیز هر دم در میان می آورد و مادرش مزاحمت
 میکرد و درین اغا نگرش و ابیه گفت ای ملک دای شطآنه سخن بعقل ناقص منم را یافته اگر کسی بشنود شطآنه گفت بگوئیس
 گفت بگوئیس شما این را که آورده آب گیس که فاضل جادوان بهین جوالست شطآنه گفت فراد و کبریت
 نگر گفت پس از کشتن او شمارا چه حاصل دزد که بدر منبر بر مهرانی غالبیت و استیصال جادوان نماید قتل و مردم
 قتل او یکسان باشد و اگر ایچون زنده باشد امکان دارد که ملک شطآنه کلیم خود را بیزان بپوشد و او را آب بپوشد و بد
 اینجا هم وطن مانیت جای دیگر مثل غلامت و بیزان خواهم رفت احوال از کشتن او حالا کمان مغرقت کمان
 نماید و نیت دایم او را در د که ملک دار و بعد ازین هم بعقل تواند آمد و اشارت بجانب شطآنه کرد که بخواهم باین توبیغ
 غصه ملک را زود نشانم شطآنه گفت چه معقول گفتی ملک گفت ایایه اگر چه تو را است گفتی اما مرا باین کار نا چکار خو

هر چه بادا باد ما خودم دیگر کرده ایم و منز مضر است بدست طیش ابر کرده ایم نه اتی حاصل بدست و با بوسی ملک
 نرم کردند و شاهزاده طاقان را در جان خانه در جبهه قید کردند و حواله ملک نمودند ملک گفت ایامه آری کس از
 کور و نایبوان واقف شده باشد باین شطآنه گفت بیکس خزان میران و نود و نه کس و این چند کس که در خدمت تواند
 کسی واقف نشده ملک گفت پس نباید کسی خبر کنی که اگر مهران بشنود البته که غریب قتل او را نمی شنود آن زمان آنچه دایه
 گفته بعین می آید شطآنه گفت من خودم گفتم لیکن تو هم میز آن و غیره را منع کن ملک قبول کرد و شطآنه پیش مهران
 آمد مهران گفت باری بگو چه کردی شطآنه گفت اینقدر کردم که جان خود را از دست آن خدا پرست بدر بردم
 رفته بودم و در اینجا درم سحر برد کار نکرد و نزد یک بود که قمار شنوم که میختم باری حیات باقی بود و باز رسیدم
 مهران در خدمت رفته شطآنه را در بغل کشید و گفت که امیر کس خزان میزند و دیدم پیوسته در فکر تو بودم شطآنه گفت
 اکنون مگری بکن که سحر برد و بر شکر او اگر نداده مهران گفت خزان ملک جادو نیست بسیاران شکر منقول شده
 و از جادوی دیگر نیز ملک لطیفه چنانکه سوار جگر داما از بجانب چون شاهزاده طاقان بار دیگر کم شدند و غریبان
 شنیدند رسیدند و از جادو بر کشید و گفت ندانم که آخر این بس بر من چه بیاورد و شنیدم که کبریا کرده مردم او را تکی دادند
 و در گرفت البشیر بزرگی که او را نظر کرده اند بادی ضلالت پشاه را هدایت رسانده البته که حافظ او است
 و موافق زانکه طالع نیز مژگان شاهزاده در از است الطاق شاه جادو بعد از نفی بسیار از انجا روان شد و اسنان
 صاحبان و طاقان در آن الطاق شاه را با انفا معیت فلان - غرضش و عذر و ستان جادو -
 انوشا ان اتو کنر آن این قعه جادو بیان و سخن پروران این رنگین و اسنان چنین آورد و آمد که چون صاحبان
 امرا مردی و مردی را بچشم فرستاده گفت او را هر که داند و چشمه را بر بد اسد اعظم خواند و سر داد و برون
 تیغ و در جادوان ایشان شاه هم را کشند مهران سخت کمان را با بقینه السیف ابادی که بقهر مردی شهرت
 داشت مسلمان کرد و سیر قهر او رفت و در انجا ما در آن دو مرام داد مگری بر صاحبان کرد کاخ حکیم را
 برد و از جادو مذکور شد کاخ بجا مهران رسید بعد از آن بکلمه کاخ مهران را با دفر امدی مارتی کلکون
 بوشش که از مدتی تر و منشی بیکه بگری بافته گفته کرده و در تحت امر و تیه نشست حکم کاخ جهان بود که بین جانشان
 با شت الطاق شاه جوهره بعد از آن توجه مهران شد و مستند جانش صاحبان روز بفرستاده را برای خبر فرستاد
 فر آورد که لشکر الطاق شاه نزد یک سیر فرود ملازمت خواهد کرد اما شاهزاده طاقان از میان لشکر غایب شد
 و جان کم کنند او را تقریر نمود صاحبان از استماع این خبر وحشت اغری بسیار مکرر شدند و در کاخ و در اطینانیان
 شهریاره حاصل شد روز دیگر مهران سخت کمان را با استقبال الطاق شاه فرستاده الطاق و شکول و ملک سر فزاد و
 و غیره همه آمده ملازمت کردند صاحبان هم را موافق مرتبه نوازش کرد اما الطاق شاه از کبر فتناری ملک فون
 کریت و در استان طاقان را از انجا پشیمان کرد صاحبان او را تکی کشید که من در کاخ حکیم دیدم و امرا و مملوک

است باز بدوی با ما ملاقات خواهد کرد ظاهر خود را پنهان کنی سه روز قدر آه و روق تو در روز چهارم صافتر
 بر وجه حکم حکم آذر نوش مزه همراهی کنی بر مهران جادو رسیده که انیال کف رسیده با چهلزار جادو و دیگر جادو
 از شهر همراه بر آید روانه شد اما خاندان جادو که در علم سحر و جادو است و در روز و وقت نیز خود را
 پیش و مانند میدان سحر که تیان مهران و دیگر نوکیشان نامیده است و دل از روز را بر روز سوار کرد و سحر محراب آن حرام
 زاده تعلیم کرد و بدو از مدت و دفع خود را چنین مقرر کرد و بدو که بشکل خوگان بسیر می‌نشد تا اگر بجا خدای این مکان
 نمود صلاحی در دل او نشیند پس خاندان جادو در آن وقت از سفری رسید چون مهران را بسیار مغلوب
 و مترود و دیگر گفت این روز پیش از نیکو تو با آن خدا پرست صف نشان بر آرائی من با صمد جادو که نشان و بعد آن
 باشند بهتر بروم و لشکر او را مستعمل سازم و اگر دست و پا در این راه از پاوری می‌آرم شفا نگفت ای استاد
 انیال کن که سحر بر هر دو لشکر کار کنی و خاندان جادو جهت او می‌آید و صلاح او را کرده و آنکه تیان محبت
 کجاست مانا دشمنان بزرگ ابلیس و دیگران او نشیند و او را چیزی تعلیم کرد و آنکه تیان بسبب سخاو و از نمکند
 اما انیال بر لشکر او از خاندان جهت او می‌آید و صلاح او را کرده و مهران گفت ای استاد پیش من بگو که صفت
 و علاج کدام خاندان کف بداند من از لغاب جادو شنیده‌ام که درین سر زمین چینه البست که یکی از دشمنان
 بزرگ ابلیس مانند کسانیکه ایشان آنها را بنهر می‌کشند و درین چینه و فرود و باین بسبب سحر بر خورند و ابان
 چینه آخر نزار و آن چینه از نظر ما پنهان شده بود و ظاهر این مکان این خدا پرست او را نشان داد و آنکه
 او آن چینه را بر دم بلیک خود رسانید که ایشان فرود و خود را با و ملتی ساختند مهران گفت سرودنه از نمت
 اروق و در روق آن چینه بدینست اما چرا نم که این چه معنی دارد که اب در حکم او باشد که هر جا که او رنشد
 رفت خاندان کف شاید اسب نیز بران خواند و باشد چرا که ایشان اسما دارند چنانکه ما داریم لیکن کار ایشان با
 رباخت شفا باید باین شیوه هر کسی نمی‌آید و چون محمد ابلیس کما را آسان تر است مهران گفت ای
 استاد اکنون بگو که وجه نگر کرد و گفت من میدانم که سحر نافعان بر لشکر او از نزار و چرا که آن چینه بین قدر نطف
 خواند که اما مثل من اگر کامی باشد آن اثر را بر طرف خواند کرد اگر چه سحر او خواسته باشد که دین و اثر کلی کنم مثلا
 آتش با برف بر تمام لشکر درود آلام نمی‌آید اما اثر و دفع چینی توانم کرد که با هر که از خاندان آب مقابل کنم او را
 هلاک توانم کرد و اکنون نگر می‌که کرد و آم اینست که خود را با صدف که از جادو آن بر گزید و ام بهورست خوگان
 فیصل نامست بلکه از فیصل هم بزرگتر بر می‌آید و بر لشکر آن خدا پرست شیون می‌نماید در حمله اول اکثر بر اقبال
 بر ستم و خود فوکی می‌شوم که مانند گویی باشد و هر گاه آن خدا پرست مقابل من کند می‌گیرم چرا که از دمی غریبم
 که او چه دارد که بسبب آن دفع می‌کنند و سحر از می‌نشد باین دفع هر شب شیون می‌نماید و احوال دارد که هیچ لشکر

م
 جادو کف بهرام و پادشاه و وزیر

اور اہلک کتم بعد از ان فکر و آسان است و اگر بگوئی بنجامیم مہراق گفت البتہ باید نمود کہ موجب سلامت
 خنازیر بجانب محراب در رفت و علی از سحر کرد و خود را فکری ساخت کہ فی الواقع مانند کوبی بود سبانی ہم
 این امر آرد و دودندان چہ دراز داشت کہ مانند دندان فوک جکی بود باین سبب اورا خنازیر از دندان
 میگذرد روانہ شہر مہراق شد ہرگز از مردم شہر نظر بران ہرم جانی افتاد و با وجود اینکہ بارہا فوک شکن
 ایشان را بدو بود ہر روز میزد و میکشید و دندان دراز فوک نمای مانند دو ساطور دراز بودند
 کہ از دہن آن جگر رسنم آب شود چون بدرواز رسید برای معلوم دروازہ را انداختہ تا انکار داخل
 شد و اکثری از بیکران گفتار از صلابت مردم مہراق اورا دیدہ و تحسین زیاد کرد و قدم آن کاخر را بپوشید
 و چون ازین مسورت بزار شطآنہ و بعضی جا دو ان مخصوص دیگر فرار نمود بعضی از عیاران اسلام کہ کار
 بکرات فرمودہ برای فرورین شہر آمدہ بود مذکر بکشتہ بجا حقان نمود چنانکہ ہند و رند ہم ہر رند و صاحب
 در حیرت رفت چنانکہ بامید انست کہ مہراق دینہ جا دو ان بشکل فوکان می شدند حال آنکہ چنان معلوم شد
 کہ درین محراب خنازیر چہن ہم میسند و جا دو ان بزور سحر آنرا مسخر کردہ اند ہذا کہ روز فک بیا رند کہ
 حکمران و ان لشکر آب فواید نہ معنی اگر حدیث عالمی را بکشند اما بمان شب خار بر لی پیر ارا و دل و دل
 شہنشاہ بر لشکر اسلام آرد مدافع جا دو ان نیز بعورت فوک بر آوردہ با ایشان گفت من اسمی فواید ہر
 دم میگویم کہ تا من زندہ ام هیچ حربہ بر شما کار نخواہد کرد اما این را ہم میگویم کہ اگر من کشتہ شوم شما کشتہ خواہد
 واسی بالیشان نیز تعلیم کردہ و از روی بیابان نعل شب یکایک بر لشکر اسلام زد و صف مردم دہم
 غلطیدند و عجیبی در لشکر اسلام پدید آمد ہر طرف کہ روی آورد کوہ مبدانہ چون ہنایہا روشن کردند
 بسیاری اورا دیدند و از واسع مردم ضعیفہ ما در ہم افتاد و بیج حربہ از نوب نفاک و تیغ و تیر ہر کار نمیکرد
 صاحبقران بخواب استراحت مشغول بود کہ این شہر رسیدند و پیدایش اورا دوی غور کرد و با تیغ برق شکن
 سوار شد و روانہ شد و نوزاد اہل اکبر از جگر کشید خنازیر نوزاد صاحبقرانرا کشید و رو کرد اہل و بسیار
 را کشتہ ہر رفت شب دوم نیز چہن کرد و قریب دہ ہزار آدم و سسی ہلہار جوان از لشکر ظفر آخر ہلاک شد
 آخر صاحبقران بعد غار بسیار در کاغذ نظر کرد و کشتہ یافت کہ در غلای موضع کمان باین بہت بر لشکر کوشش آورد
 بدانکہ جا دو اند خنازیر نام سامری سہرگردد ایشان را خود را باین شکل بر آوردہ و با تاجان خود را روئین
 تن ساختہ است علاج داشت کہ بعد از اینکہ آنها داخل لشکر شدند اسم را بر آہستہ دیدہ و در نظر کرد و ہر دم
 جلد خرم بد کہ بر دوش لشکر شکل دایرہ بر بزند و کلوف دروازہ کلانی بکشد و توہمان طرف رفتہ با تیغ دشمن کوہ
 مستعدان را دہانیش و این اسم ہر شہر خود دوم کن جا دو ان از بیج طرف رفتہ با تیغ دشمن کوہ مستعدان را دہانیش

میزدند و الا به نظر بیاید چون خازیر برسد و را بعد از مقابل نمودن صاحبزادان تا سف و ز و که بر این شهر این محل
 نگردم ای مهران تو هم من گفتی که اینجا جادو اند من حیوانات نفور کرده بودم مهران گفت شهر بار بگذارد ختم
 هرگز نداشتیم شنیده بودم که یکروز در ماهی خوکان بد میشتند نازنینی بر دوسوار میباشند این را هم میگفتند که
 مهران خود خوک شود لیکن چون آنروز جاسوسان خبر آوردند که مهران بر تخت بود و خوک صفت و داخل شهر ^{خزان}
 فرمودند که من چیز بد استم و آخر چنین ظاهر شد که مهران را جادو و جادو را با ناکه جادو نمیدانند نمی
 گفتند و همه صاحبزادان تمام روز درین فکر که ایند شب بوم باز آمدند صاحبزادان موافق نشسته کاغذ بعل آوردند
 سر را در خازیر گرفت و وقت مقابل نمود از جگر کشید خازیر ناچار شد بر صاحبزادان حمله آورد و او را
 او را تکه کرد و بجز دانه خازیر کشید جادو آن دیگر در هر طرف که بود مذقعل رسیدند و آن بلیات دفع شد
 صاحبزادان شکرایی بجای آورد و طبل شادی در لشکر اسلام نواختند و لاشهای مسلمانان که در بیابان برادر کسین
 شب با تو آید کشیده بودند و من نمودند صاحبزادان بسیار طول شده تا سه روز مانده آن جمع گرفت روز چهارم
 روان را و بگوید که از در دنا مرقیه صد و پنجاه راه بود و قهرامردق در وسط بود صاحبزادان سه روزه
 کوچ میکردند و سبب دشمنی مرقیه هر دو لشکر با هم رسیده و تفعل این اجمال آنکه چون فضل خازیر دین جادو
 مهران رسیده از تخت بپایید و نگار کشید که در جگر یک کل از در رسیده بر خاسته بنشین جادو آمد گفت ای مهران شنیده
 که نگار کشید داری گفت بگو تا فک او ندانم که ایلمس لطیف او شده شنیده باشی که جادو واقع شده و کجا کشیده شده
 مگر گفت عجب از ایلمس که جادو آن را کشیده بلطف خدا پسران رود و مگر باین اعتبار که نماند و نفور کرد و جادو
 مردان گفته با مهران ماین بگوید که تو به مقدار لشکر داری گفت چهل هزار سوار گفت فرزند او به رسیده و گفت چهل
 هزار سوار داخل در رسته بودند و در هر کس را شنیده خازیر گفت اکنون کسی هزار با شکایت گفت چهل ریش
 تف بر ریش باز باین نام روی دم از مشن ماینر کی کیدی تو که در لشکر هم از دنیا دوز به جای آنکه جادو میاید
 ای کسی مرا بگو من و دختر آن کسم که جان داد و تو بخت و نه اسلام قبول کرد ملاق بغیرت او را لشکر آورد
 کوچ کرد مگر بهر طرف گفت من در شهر میباشم که اگر نومی از دشمن قصد اینجا نباشد من جواب گویم مهران ازین
 گفت و قبول کرد اما شطانه وقت رفعت مگر گفت که جان ما در اذن قبوی فرار خواهی بود مگر گفت نشنیده
 از همه جز اولی تر بود لیکن چنانکه کسی راست میگوید اما از من ادا خواهم گشت انفعه شطانه نیز رفت و چون مهران
 بالش خود و منزل که مبارک است از شش و پنجاه از شهر جدا شد مگر با دایه خود نرس گفت که دایه جان اکنون
 در مقدمه طاعتان که در عقیقت طاق ابروی او مرا دیوانه دارد و چه میفرمائی نرس گفت مگر من بقر بابت
 از قبضش بر ^{خزان} و با او جفت نشو مگر بگوید و پسران را بدون لشانه و هالشب بلیس خلوت نمود که دایه را

و شما که بر دو طاقان و جوان را بر دهن آواز طاقان بشنوید که چون بپوش آمد و در هر دو مار یک مقبره
 با خود گفت آه در این صدهزار در این کجاست که بکنم مراجع منم نشناختند باریب از مادر گیسو به طالع زادوم
 بار و دهم بقدر افتاد و این محبت قبلت که بر دهن از گور پیو دان بخرمی آید با وجود این اگر وصل جانان بساز
 آید بر دالی ندارم حاضران برای من منحل این زحمت کشند و من با خیال گرفتارم ندانم سر انجام کار محبت
 در باد محبوبه که میگرد و مناجات بر سر کاد قاضی اما حاجات می نمود تا کاد صدای در شنید و دید که در و از دوا
 و زن بر دوتوی شعی در دست اندرون آمد طاقان بنده نشاند بر آله بکله با در التماس کرده بود
 انقصه نکس با و طعام و زاینده در رفت و سخن نگفت با نیلونی بود تا مهر افق بر آمد پیش خلوت نکس
 بر پیش آمد و آن شب بعنوان طرافت گفت ابجوان بر خیز که حکم گشتن نوشند و ترا برای گشتن می برم
 طاقان گفت ای باد در منگه ستم گشته در بر من ام دم بر نمی ارم بر دهن در پنج در صفت را نمیدانم و چون از
 در برون می رفت و سافت دل از جلد دیدار یارین از جلوی نوشتم اکنون با در کلکون خون به نکس گفت
 من چه دانم که تو چه میگوئی بر خیز که سافت تو بکشد و طاقان گفت سبحان احد قتل را می باید نکس گفت چون
 بکشد دل از در غافل باشد البته که سافت خوش کرده کار میکند طاقان که نام دلدار شنید دل در برش طبعین
 آغاز کرد و گفت پس من در دهن میگویم طاقان گفت پس رفته از طرف من با و بگو تا از اشارت های ابروی
 توانی گشتنم از برای قتل عاشقی حاجت نمیشیر منبت می اما بکشد کل از دهن از پشت در این مکالمه را می شنید
 چون طاقان معنون این بیت را ادا کرد بکلیلی اختیار شده و نفوس سخن و آیه کرد و شمشیر بر منبه نمود اندرون
 رفت و گفت ای طاقان و جوان من ز قتل تو کون خاطر خود شاد گفتم سر بر سر تو از قتل آزاد
 گفتم طاقان اگر نظر بر جمال دلبر افتاد و بد که شمشیر بر منبه در دست دارد و بی اختیار از جای حسنه کربان
 خود بدست گرفته سر و پیش داشت و معنون این بیت خواجده کمال فخری را اول نمود و پنج ترا به حاجت
 بر پیش رفتن ما به بر علی تشنه حکم رواست آب را ازین سخن منته بر اندام بکشد افتاد لیکن خط خود کرد و زرب
 تبسم کنان شمشیر علامه کرد و گفت با و کن که با و میکنی طاقان با شمعون مترنم کردید و چون سپید از دل پرور
 که با و گفتم خود کو نامم خود گیرم و فریاد گفتم بکشد را ازین سخن مانند طاقان طاقان طاقان و انشت و
 گفت شمشیر بیداشت و پشت بلوف به طاقان و جوان کرد و اسناد و منته طاقان به فریاد آمد و گفت
 نمونم سنده و فاخته زاده ام بلند چند سر کشی سر و نام من جان به فرار سخت چون سینه بکشد کلک بر نیار من بکشد
 کل از دهن ما چار شده و با چشم که آید و بجانب و آید و بد و گفت سه از دوم ازل بود لاله سان و ان منشی
 با و در دلم خیال بی نیز و بود بکلی بان بر ملا بکشد که زار من و آیه گفت بکشد که شسته کشته این

ای مادر برای خدا راست بگو که ملکه
 دل از دهن ازین خواجده گشت نکس

زمان هر دو زیم شد و نویید. هر دو از قید غم آزاد شوند به شهر جیستند که بود بد خواب به این زمان از طرف
آیا و شود به یکدیگر را به فعل شکستید به بوسه گیرید زیم شد و نویید القعه هر دو یکدیگر را شک در فعل کشید
نمود از بونش رسیدند و او بپوشش آمد و چون زهر و دشمنی در یکسند با هم توان کردند بلکه مجلس بر روی
شان زد و طاقان بر آراست هر دو با هم بسجی در آمدند و احوال یکدیگر بگفتن شروع نمودند ملا نظری
علیه السلام به خوش است از دو عاشق سر حرف باز کردن سخن گذاشته گفتن کلمه را در از کردن
هر چه بر هر کسی گذاشته بود و فعل می کرد بلکه گفت ای دلاور دانستی که آن نقاب را بکنی بونش که بود طاقان گفت
ایجاد عالم آرزو از اکنون دانستم که جان من بود که مرا نجات داد و اما آنکه دل را برد با جان بود و است
آنکه در دم داد و در مان بود و است به بعد از آن بلکه تمام حقیقت ششیر جادو کش و باز و بند سر نیاید را جان
نمود طاقان گفت بلکه این چیز بسیار نفع است که تمام عمر بکار خواهد آمد بلکه گفت ای شایزه او هرگز که بگفت
بلکه تا میرانی زنده است این اثر را دارد هر گاه او گشته شود از هر دو طرف خواهد شد طاقان گفت بازیم
بسیار بکار ما که آمد اگر این می بود شما چگونه ما را نجات میدادید بلکه گفت این را خود درست فرمودید به
عالی عجبت قرار گرفته این شایزه منقول معش و عشرت مقدسات جادو ان را جان کنم اما او بآن
اخبار و نقلان آثار چنین روایت کرده اند که چون میراف جادو با شیطول و قیلول و امراق و جلاق و طول
و روط و هر طیل و سخیل و غر و چل هزار جادو که دیگر جادو که شکر برداشته از برف سخن بلکه کل از در گذشت
سند را بر خود قرار داد و توجه جانش در سبب ترسخی میراف به هر دو شکر با هم ملاقات کردند صاحبزاد
اول نامه جایب آینه بجایب میراف رفت شکل شیر گفت ایچی گری را قبول کرد صاحبزادان اسم اعظم بر آب
جست و مبد جادو از بند روان کرد و در سخن را در لغایت در میان دو شکر بود و چون شکل بدید به پیش
داخل شکر میراف شد میراف روط از در فرار را با استقبال او دستا و شکل بر در بارگاه رسید بشکل گفت حاضر
باش جادو که در بان باشی میراف بود از جانی که دیگران جادو می شدند به شکل گفت اینجا پرست جادو
که این بارگاه شاه جادو است شکل گفت ایچرا از دنا بکار من خود می چشم که دیگران سوار میزدند و تو مرا بجا
یکتن حاضر باشی گفت آنکه سوار میزدند معنایان این بارگاه و سوزان ایند رکاد اند ترا چه معانی که سوار بر
فرد جادو این شایزه باین گفتو گذاشته خود مرکب را میبیز کرد و بارگاه رفت میراف گفت حاضر باشی گفت
معنای بلجی داد و مفعی مات را نیز بر کرد میراف بنجد و گفت خوب کرد اما شکل گفت این مادر بخلا مرانکه
الان بفرست ششیر میروم حاضر باشی گفت جعفر است داری که بدون ملک من توانی رفت شکل گفت سرت در کس مادر
آنای تو کرده او به کیدی است که معنایان در رکاد و جزی بنده حاضر باشی جوی حوال شکل که شکل از دست او
کرد جادو و سر خوانش رفت نشد او شکل او را تلم کرد و اسب را با شسته کرد و داخل بارگاه شد به میراف

اللقاق شاه جلوم کلب را گرفت مهران متذکر این گفت را معلوم کرد گفت اینچه ابرست داغ ناز، بقتل حاضر
 بر دل ماکه رفت کسی بپاک که اورا سوزی بکشد که ما بدنام نشویم زوط جا و دگفت من اورا بشکار یک طرفی می برم
 و در اینجا یک قسمی اورا فراموش گشت اما حالا با او سلوک کن مهران قبول کرد و هر چه از تار و استیصال خواست
 بعمل آورد و زوط اورا بهزوت تمام هر کسی خود جایاد شکل نام را داد جادو را دلالت باسلام و توبه از سر کرد
 و دزد مهران گفت ایچو انزد حفا که این دین مبین حق بود که از صاحبقران جن کار با آمد اما توبه و ز مهران من
 با من نام نکر کرده برای مستقیق جواب نشسته بودیم شکل فوشنوت شد گفت ای مهران خدا تو من را زیاد کند
 انفعه و دوط شکل را مهران خود کرد و روز دیگر شکل تو اضع و گری بسیار نمود و گفت ای پهلوان یا امروز که دشت
 بشکار برویم شکل ساد و لوح قبول کرد و زوط مرا از ادد بر دم خود گفت که چون ما ست سزا بشویم سزا بپست
 میخیزد شمشیر ناز آتش بزد بر یزد و م کلب مرا تیار کرده حاضر بکند بر د آخر جنی که دزد در بین مجلس ریخته و زوط مردود
 در زیر جامه سلاح داشت و شب نفو که همراه شکل بودند گشتند و شکل جلک مردانه میکرد و زوط مکتف ایچو
 طرفه و غاشی را دی چند شنبه بر زوط انداخت لبس سحر انگر و د شکل از دست و زوط زعفران شده و نزدیک
 بان رسیده که از با و در آید صاحب کنان جلک میکرد که گشتند نقاد بار سبب خوشش را حق تعالی رساند از در کوه
 و زوط را قلم کرد لشکر او را یک و متنا از پیش برداشت لیکن باز به اینها دو کس و آنها هزار تا لیکن بیخ بر نقاد بر نیز کار
 نمیکرد و باین سبب او زخمی شد اما شکل بر در رسیدیم اینجا است را متذکر که نگار را گشت و او د شکل را بر
 داشته بشکر آورد و نقاد را گفت ای مهران بجا مهران بدلی مرا عرض کرد و بگو که بر قول ما و دان افتاد کنی که بزاز کوه
 از ایشان نخواهد آمد و کجاست کسی را که بافتد سباده باب زمزم و کوه تر سفید خوان کرد و مهران گفت
 ای جادو اگر صاحبقران برسد که نام نقاد را بر چه بود چه بگویم گفت خواجهی گفت که خود بخندت رسیده و عرض خواهد
 کرد اما چون شکل و مهران داخل لشکر ظفر بپارشد و صاحبقران بر سلامی شکل شکر کرد و در هم هر جراحت او خط
 و مهران ازین گفت که خوب رسیده می موفکر و خدا بخالی مرا رساند اما صاحبقران تسبیح زیاد غایبانه نقاد از نزد
 گفت باریان احوال این نقاد را معلوم شد که اشک بود و بکنجه پوش که بود صاحبقران بدست جادو بهزوت گفت
 و متذکر که اگر از او د آخر جادو گری البته از تو بهین می آید که در ظاهر جنی بکوی و آخر جنی بکوی جلال جلک نکر
 مهران در جواب گفته و متذکر که ای خدا پرست پس ترا یقین شد بود که من خدا پرست میگویم اگر هزار سال مرا با خدا
 برستان خبر کند که نزد دست انجیس برستی بر نزارم میگویم باین جاده ایجی ترا بکنیم نشد در میدان نمید خواهد شد
 انفعه زلبس چنان دزد و بگو که آفتاب طالعاب با م ملک الواب ازین کشته سیاه رنگ سر بر آورد و
 چنان از خود فویشی مریز و موز کرد و از بد سبازان و لا در دپهلوانان نامور از هر دشتگر مع قاتل بر آراسته ملوت
 مراد و از جادو بهید ان آمد و نزد کسی از لشکر اسلام بهید ان عرضه بود که نقاد بر سبزه پوش رسیده ملوت را بجا زد

مهران

حملات قتل کرده بدو رفت روز دیگر جلاقی جاود آمد نقابدار سر پوش آمد و او را قتل کرد و هر چند مهران قوا
 احوال نقابداران را معلوم کند میسر میسر جوا که هر که از لشکر لغار تعاقب کرده باشند و از لشکر اسلام هر که تعاقب
 کرده نقابدار او را بر گردانید همه مهران نقابداران بودند انفعه در عرصه دو از دو معاف این نقابدارانی
 که در لاف چل و چار بهلو امان نام را از لشکر مهران از جاود و بزر جاود بچشم دستاوند و طریق خالشان جهان
 بود که نقابدار سر پوش وقت مورد زدن حریف جاو اخی میاد و در نیزه بازی برای می جلیه و میسر سر غیف
 را قتل میکرد و نقابدار سر پوش در همه جز با عریف می جلیه و از جمله چل و چار سر و از ناچار جاودان قریب
 کشی از دست سر پوش کشیده بودند و باقی چهار دلس را سر پوش کشیده بود و از لشکر جاودان انزهی
 تعاقب میکرد و هر کس نقابداران میسر سید که کسب بار حلیه بود اگر یکس با دلس و ذرا میسر سید نقابداران
 که کمال احتیاط را در میدان داشتند کسب کرده و او را نیزه میقتل میسر سیدند و در زادن نقابدار سر پوش عریفه خدمت حاضر
 نوشته بود که سر بار افروخته خدمت سید احوال خود را ظاهر حوائج ساخت امبد و از یک دست از تعاقب ماهر و
 باین سبب حاضران تعاقب را موقوف کرد و بود بلکه فوجی را تعقیب کرده بود و هر که از لشکر لغار تعاقب ایشان کند
 او را بقتل رسانند مجلا هر یکس ظاهر شد که اینها کسان بودند و از کجای آمد اما چون مهران این نقابداران دید و ایشان
 ملا فله کرده و داسر و از جاو کشته و لغت آد انچه که بجای است که بجا دو ان رو آورده هنوز بلکه از لشکر لغار سر
 که بکشد آمد آند بر نیامده و چنین و لا در تعقیب رسیدند و اصلا احوال این نقابداران نشان ظاهر نشد سلطان و دیگران
 مانند سبطول جاود و منقول جاو و اوله اری که دند و او سه روز قبل موقوف کرده بایتم نشست و انچه میسر سیدان
 نقابداران و اهل عقیبت ایشان را که از دند این داستان چنین روایت کند که چون ملکه کل از دند دست بردار و طاقا
 و جوان بومل میگردد رسیده و در پیش و عزت بر روی یکدیگر نشاندند طاقان گفت ای که اگر ندی میسر که مانع از
 در مبدان و لا در ان نزدی نمایان میگردیم خوب بود و ملکه لغت اگر چه این باز دند و این شمشیر بجاری که در مکر دم
 می آید لیکن باز هم از افشای راند می ترسم انفعه طاقان در تیکر روز را بنب آورده و از نب و در همین تر و دشراب
 نوز و یکد در عبادت بسر برد که در عالم واقعه حکم از نوزش را دید که با دلفط الطاقان نیز دعایت بهد فاجات
 آمد بر مبد و همین وقت از شهر بردن برود اخل و در دود و در دوشه و انفعه رسافت طی لن بیخه سر و دوز می خوا
 رسید این اسیم با سفید و بخوان و سه مرتبه فریاد کن که با شنب اشهب اسبی بر سر سید میزند و بگو ای شهبیت
 که تو اخطت حاضران امزنی لیکن حکم حکم است که مرا بر من و قی سلاح بری و نادقت مود مرا سوار می آفری
 ترا عاصب و ان برسانم آن اسب ترا اطاعت کند همراه او برود سلاح را بپوشی و دیگر بد آنکه بقی است در
 طاقان که کل آفر دوز می با شنب اشهب موضع که بپوش فرماد و دوشه سکنی بالای اوست بقوت خود بر دارد و بر آرد
 که در دجل آرد جاود و در مبدان سلاح کای میزند و ان اسب بر سر سید فرسخ را و در دسامت طی میکند طاقا

از خواب بیدار شد اسم بخاطرش بود خوشترفتش ملک را در خواب گذاشته بدزد رفت بمقام مذکور رسید اسم را خواند
 اسبش بر سر پشته باوان کلمات گفته هم داد بخاری رفت با شاره مرکبش سنگی برداشت نهان ظاهر
 صدوق سلاح ازان بر آورد و پوشید بر مرکب سوار شد بدین دهم لقب کرد و غاری بود و حکیم باو نشان داد
 بدرسه و تخته شک را دور کرد و داخل لقبش لقب نموده یافت می آمد تا بخانه کل آرد و ز رسید بنی بستی لقب
 آمد اندک سوراخ کرد و بدید ملک را به مکتب و دریا و طاقان مینا. لد و مکتوبه که اید ابه آنجوان بی تغییر از مکتب
 دیگر گرفت نیز آن نیز رو لب و دلبسته که او را تلاش کند اگر درین حوالی یافت بنزد والد در لشکر حاضران بود و طاقان
 را برین سنان دل سوخت و لغت برود دست ناک را بر داشت طاقان را دید که بر روی مرکب اسناد داشت
 جبران شد و لغت ای یک سوار بر کرد و دای انبسی مدید و آنچه مراست طاقان از لقب بیرون آمد جانمرا در لعل
 رویش بپوشید تمام احوال از ابتدای بدین تا الان بیان نمود ملک خوشترفتش صدوق او در دین اسلام ده جلد که در تریس
 و بهر شش نیز آن نیز رو اعتقاد دیگر بهر ساند بخوان طاقان را دید که داشت معیه که در از راه همان لقب لب
 سرخ در بر انداخته نقاب سرخ بر رو کرد اول کاری که کرد این بود که در ط جادو داشت بعد از آن لباسی سرخ را بپوشید
 اعتبار کرد و لباس نیز طاقان و آنرا در پیکار مذکور شد در میدان از ایشان بطور برکت و دانهای در و ناک
 بر دل میران جادو گذاشته شد اما شبی شطانه ملعونه بخواب دید که دختر را جوانی در بر گرفته جان بوسه می رسا بر لب
 و دانهش زد که از آواز آن این فحشیدار شد جبران گفت و با خود گفت بروم و احوال معلوم کنم از همراهمان مرفعی
 روز دیگر وقت شام به علم سحر بر دازگنان روان شد و در خانه خود آمده بر گوشه بامی مخفی نشسته نمود مجلس کردید
 که ملک نشسته و شانه آورده طاقان در پهلوی او قرار گرفته نشسته شراب و تریش گذاشته است کاهی ملک جاله را بر کرد
 برست طاقان میبهد او جاله را خورده و در عوض مرده بوسه می کرد کاهی طاقان بگوید شراب میبهد او هم جان مکتب
 هم در بحالت خرق بر دو غلبه کرد و غلبه کرد بر او کشید و در جرم بوسه بده شد به محمل آنچه دیده بود بخوابید و بعد از آن
 دید او تپیداری القمه چون شطانه این عاشق را دید از غصه عالم در نظر او مار بکشد از کمال خرد و ششام گویان نیز
 قنار آبش از نیکو شطانه بیاید طاقان برای بول در جرد رفت اما آن ملعونه تا رسید از فقر کمال سرفاوندان را هم
 فراموش کرد و سر و دستش نام کرد که آری تا مناسو خال راست گفته بود معلوم شد که او را بر تو گشته بودی و اینهمه کار
 تا کرد و بیار آن شمشیر و آن بازو بند را که تو بپسب آن عالم را بر سر میراق شتو ایندی ملک از سلطه آن ملعونه
 در ماند و دست و پا را که از اما شانه آورده طاقان این را دید و اول در جرد را لب بعد از آن سلاح خود را پوشید
 جادو بگوید لغت و این که با توجه با جلد و لیل اول علاج با رنرا بکنم بر در جرد آمده لغت ای شتو بکشد و در را با
 کن و بیرون برای کمان می بری کمین در جرد را نمی توانم کشود و بکشد و لبین بخوابی جان بهر یازی شتو را با طاقان
 چون سلاح پوشید و شمشیر بکشد و در را باز کرد بر آمد و لغت باش ای ملعونه تا بکار چه که میزوری توجه ما و سلا

قابلیجه بود و فرشت بود بلیش ملک و دین
 بر سر سید افکار جرات فرود قابلیجه
 را برداشت

که از غریب خود او بگویم خفا نه می خواند که طاقان را به بند و چون سلاح حافظه السحر و بر داشت اثر سحر ظاهر
 الفصح بر جبهه جادو خواند نماید و نکرد و بگو است بگریز و که شایسته آرد طاقان چنان شمشیر بر داند و گفت که مانند خیار تر
 او را غمگین و ملکه بر جبهه و در شایسته آرد و او را و گفت ای شایسته آرد و بگو طاقان را و بگو که دوی بعد از آن
 سوزت کرد که اکنون بودن ما در بختها کف مژدار و ملکه نیز است که با ر دوی معلی بر دیم شایسته آرد طاقان
 کف بر شایسته را سحر کنیم سلاح حافظه السحر من دارم باز و بند و شمشیر تو داری سحر که از غریب کند و فوج که معلوم است
 حمله را بیاورد و ملکه کف ای شایسته آرد و از بخت که ظاهر جبهه است لیکن ما و سحر کس شایسته را چگونه توانیم سحر کرد و بخت را بر
 در بر شایسته طاقان کف چه وجود دارد و شمشیر می کشیم به را سبک شمشیر ملکه کف ای شایسته را بر هر کاه آرد و چنین است
 من با نیزان تبر و مطیع بجای آمم ملکه نیزان نیز در و را طلبه و انتقد به را جبهه است او تفر بر کرد و نیزان کف ای ملکه بیا که
 منم و در نیز من مدت بکار بر دادم و دسر دار را که فلان و بهمان با خود رفیق کرد و هر کدام سحر دار صد و یک
 است بخت با جی بود و من و امده منا صلیب ای شایسته از شایسته مهران ایشان ساعده بر آید و اطاعت حاضران در
 آورده ام ملکه ای شایسته را مسلمان نیز ساخته ام اظهار فتح می کشیم لیکن آنها جادو نمیدانند از جادو ان می ترسند و
 اکنون که فکر چنین شده من و کف شایسته آرد طاقان را بر سحر اغفال جادو که ملکه را است می برم شایسته آرد و او را
 بکنند آن سحر داران را نیز آگاه می کنم و در کلین می نشانم شایسته آرد و بعد از قتل اغفال بر قننت بنشیند و من بگو شایسته
 رفته لغار خانه را بنام صاحبان میز ازم دولت دولت آل بگو بند شمشیر سحر کنیم طاقان ای شایسته را بسندید و نیزان
 نیز در همان شب بخانه آن دسر دار که ملکه ای شایسته را غفلت رخا و دلا و ر نام داشت رفته ای شایسته از قتل شایسته
 جادو او بکس را و با ایشان نمود ایشان خوشوقت شدند و شایسته محبوبان خود را طلبه ای شایسته در خانه
 خود باز داشتند نیزان بعد از آن طاقان نوجوان را به شایسته ری کشته سحر اغفال بر طاقان ادل میور کرده
 دلالت با سلام کرد که هر خود بجهت جبران شد و آخر سحر ما خواند و ما به سحر کف ای جادو سحر میانه به عمل کرد
 که جادو بر تو اثر ندارد و ما نا از من سحر و تری طاقان کف ای بلون لعنت بر سر هران عالم باد اغفال
 کف ای پس بیا که منم و دوی دلاوری دارم و لاف پهلوانی میزنم مرا مهلت بود که سلاح بپوشید و باز جنگ
 طاقان کف ای اغفال سلاح بپوشید و جنگ شغل شد غلغله در غلغله افتاد و اسطار خان و جادو نیز و در غلغله
 مردم ایشان نیز رسیدند و فوج اغفال نیز هر جا که بودند فریاد می رسیدند و تیر جی در جاسوسی تلو می زدند و
 جنگ کردند و آخر محل جادو ال طاقان نوجوان اغفال را تلو کرد مردم بر طاقان رخنه اسطار خان و جادو بر شایسته
 رخنه طاقان نیز در میان ایشان شمشیر گذاشت جادو ان بر جبهه سحر خواند و بنفاید و بود و طبع آید طاقان
 نامدار شدند و قلی که بکشید سحر در تعرف اولیای دولت اسلام در آمد بعینش و منست زاده کردند و عرقه متغیر
 شمشیر بر دست نیزان داد و بخدمت صاحبان ارسال نمودند هنوزان و اسنان آفرین صفت جادو ان و بهمان

اسمان

استیصال آن قوم بی پایان مرقوم کلمه پادشاهت رفت کرد اند اما روایان اخبار جادویدان مشرح این داستان
 چنانکه در داند که چون مرقوم سر با شغاف بعد از فصل زود و غرور جادو آن شهر روزنامه ایشان گرفته چنانکه
 مرقوم داشت و آخر بکفنه شیطول و فیلول و امراق و صفاق و شریطیل و بر طیل و غرور بار و دیگر طیل ملک زود و پیدان
 آمد آخر و ز جادو آن خود را بشکل فوک و پیر و پلنگ و از دها و غرور و اشکال که مخصوص وضع انعامین بود برآرسته
 بمیدان آمد و بودند الفقه بوازصف آراشی شیطول بمیدان آمد و بودند صاحبان از مطالعه کاغذ خاتم مبارک
 را بجهت خود نفیس بمیدان رفت شیطول هر چند به تبدل اشکال صاحبان را به ساینه ناپدید و زود و آخر به ملک
 در برکت صاحبان بعد از و هلاکت آن قابل در کات جنم راجع مرکب فکرم کرد و فیلول آمد که نشسته سر طیل و طیل
 نیز قبیل شمشیر و شمشیر سوز آن بر کرد بد و رب جلیل کشنده امراق و املوت بکبار بران شهر بار حمل آورده و الفها معزول
 روزگار بر دور را بداد البوار خستاد و مرقوم که انجالت را در به لطافت از و لطافت شد و دوانه کزنت و ستار و سرش
 بکفانه و کربان را چاک زود و دوشه بار بچاک طبعه و پیش هر یک از بقعه السیف در آن خود رفته چند موی از پیش
 خود کند و بر صورت می زد و می گفت یار آن اکنون کلیم و کرامیدان فرستد آنکس در جواب او خاموش بود و باز
 من کلیم مرقوم چون چنین می برد و ریش او را نیز گرفته مکتبه و میگفت خیمه خواهر هر الفقه که من بمیدان بر دم حاصل حرکت
 چه کرد که تمام سالان میماند و میماند و صاحبان نیز در وسط میدان ایستاد و خند میکرد و میترسم میار رفته مرقوم گفت
 که اگر روی خود را بپایه کنی و نمود بهتر بهرسانی بعد از انجالت فر بر باد و رفتن شهر و نشسته انفعال و سخطانه مرقوم رسید
 آن معنی آنی کشید و بهر مرقوم که چون بهوش آمد و خود را خود کشت و بچشم رفت جادو آن که انحال میماند و کز د مغلوبه ساخته
 تمام نشب مغلوبه بود و سیلاب و سیلاب سبانه دست مرقوم کشت کمان بد و رک اسفل رفته و معنی کزنی از جادو آن را در
 فضا بود و قابلی که بکینه بجانب طلالت بدر رفته و فریبست هر کس که لوح سینه ایشان از نقوش محرمی بود و سایل
 برانجمنه برابر دایمان و اطاعت صاحبان در آمدند صاحبان مظفر و مغفور داخل و مراقبه شدند نیزان در معین
 مغلوبه بعد از جادو آن رسید و حقیقت شمشیر شهر را بیان کرده و علفه طاقان را از نظر الوزله را بنده بود اکنون که آن
 شهر بار بد و دست و اقبال طیل شادی زنمان نموده مراقبه شدند هر روز در انجالی را در نیزان را سهراد داشتند و
 از دستغفار احوال می نمود نیزان تمام بغیبت مکتبه را از ابتدا تا انتها بیان میکرد و سرایه الطاق شاد را
 از خوشنوق و افتخار باین کینه و دار میرساند الطاق شاد از شادی چون غنچه جبینی بر روی بالبد و صاحبان
 نیز از استماع احوال مرکب اشوب و سلاح متعجب نشد و هزار ابجالی می کرد و در دوازده و شش طاقان
 نیز ملای رفت رسید و امانت صاحبان را که ارب و سلاح بود و کینه را بنده صاحبان از بدون مرکب و شنبون احوال
 سلاح را بسیار خوشنوق شد و او را در عوض و مدد کرد که چند دست اسلحه مرصع نکار که از طلسم و خسر و آن
 و مکتب آذر نوش بر آورده بود و نمایان کند انکار بد و دست و اقبال داخل شهر نشسته بنحاله چنانکه در آن صورت

ز در وقت دسامت بود منبدم ساخته ساجد بجای آن بنا نمود و بخت روز در هراتیه جن فرمود بعد از آن سلطنت
 هراتیه را بهر آن نوجوان بخشید بهر آن سخت کمان گفت شهباز بر من از خدمت سراسر سعادت جوامعی شوم نایب
 خود انتظار خاطر که در شجر قلمه فی ملجم دارد مقرر کردم انتظار خان گفت بجا که منم ترک خدمت نکرد این بنایت
 بد بکوی مقرر کن آفر سبهان خان خواهر زاده انتظار خان بانچه دست مقرر شد و صاحبان از آنجا کوچ نمودند و
 کل آرد نیز ملازمت کرد و مورد تحسین دافزین زیاده شد و بود بهر آن روان شد مقرر کرد و مذکور در الحاقیه
 رفته طامان را با ملک که مذکور است الفقه بالظافیه رسیده ^{نزد من} بنجام سلطان رکن الدین و صاحبان ^{نزد من} و الشهباز
 اسلام آباد کرد و بعد از آن شروع در جشن عروسی طامان نوجوان و ملک کل آرد نمود و بهر آن سخت کمان طرف
 مرکبی گرفت و کل آرد را فرزند خواهر از باغی که در درختی شرب بود درخت و از آنجا تا در دشت شرب رسید
 الشهباز مسئول این منبدم که کوه است و در کلمه از احوال مردم و مدد مقرر شد و بر سر برای عقل و دل و در هرات
 در شرف رستار تاج سکه کن نام در هرات و فنی به پیشوند کرین استاد مباران عالم به سراب دانش و عقل می
 بیایع دین زکوش آجاری به جهان سربازک در بزرگاری به هر کشور جلالت جان لغاری به سپهر مکر و فن توین میار اما از
 این داستان جن روایت کند که چون کرد و عیاران نامدار مقرر توین میار که مغرب کارهای او نیز رفته و ملک
 بیاید و او را بخت بخت بخت بود برای ولی در تلاش صاحبان بکلی فری روان شد و از بس در مغارت آن سپهر بارهوار
 بود مذکور روز از رفق را می آمد و نه شب قضا را روز چشم که در شب براد افتاد و بود از راسته دور شده
 برادر را غلط کرد و بر بستان افتاد و با سید انکه مغرب این باد به ربک اخو او باشد قطع را و میکرد و نشدیم بود و بقیه
 نشستی او زیاده باشد تا در محل زوال شمس رسیده طاف او طافی شده و از کمال تشنگی و بخلافتی بجای میاید و بر کاد و فغان
 شمع در کرب را در افراختن جن رسیده که ربک به طرف نشسته کوی بکنه بکلی از سردی زمین از بیای حرارت افتاد
 و درت عطش او را تخفیفی رود و در وقت شام براد افتاد و فرغان کرد و کوی بکنه در ربک را و در میگرد و نا بعد از آن که از بزم
 سردی ظاهر شد و ناگاه بستی در آن کو به بزمش رسید ربک نظر کرد و سگی را دید و ملقه داشت سگ را از آن حلقه فته
 و در کرد و چشمه آبی ظاهر شد شکر آبی بجا آورد و آب را خورد دست در و دشت با مارا هر شست ملقه آب را هر کرد
 جستن کرد و بزمی بر زمین آمد که مبادا بادی بوز و در یکبار را در چشمه از آنجا همین که بهر بردن آمد بادی و بزم
 آن چشمه را نا بهر بخت شام پیشه بود و بهر توکل بر خدا روان شد تمام شب را و بهر رفت و رفت هیچ بکوی رسد
 که بستی بالای آن می نمود از سنگ رخام در کمال شغاف بود و بهر را از دیدن آن ذوق بجا طر را و بخت مقرر گفت
 خدا که از بجا مالی بخت من آید باز در دل گفت که ای توین تو هرگز سبانی برین انچه رطع به داشتن طالع با زود است
 که طمع مال بهر سزد و ادل مراد که خواستی این بود که گفته خدا که مالی ازین کتب بدست من آید لیکن آفر دل او بر از طمع و مال
 و در نشد و بود الفقه بالای که بر آمد و در بصر صاحب را دید که بکلی شغل شغل و بخت کتبهای زمین

خوشبو بود و منزه را که نظر بر جمال ~~و حسن~~ آن بسرا افکند و بد که لباس نافه در بر دارد و سجاویش بسبب که لباس
 او را بوی کبریا و الفقه در میان او و نفس او مطهر با واقع شده و آفرینش بزرگترین لباس ملکوتی باشد آفرینان در زیر
 درختان رفته مستحق پیشانی بر گلها زد و خود چنان شده باد بوزند و بوی پیشانی در دماغ آن امر و بسرا بسبب
 شده منزه بر از پرین و زبر جامه و کلاه که در بر او بود و بد و در رفته در کوی چنان کرد و سکنی بر
 آن گذاشته ~~و~~ بطرف کند روان شده مردی پیری نحاس سفیدی را مسئول مبادت و بد آمد و غنیمت تا
 آواز مبادت خارج شده سلام کرد میرا حوالی پرسید گفت فردا صبح بر این میفرستم از بنظر که گفتم جفای انبیا
 دیدم بالا آمدم شمارا و بدم لغت مردی که کسب سلام کرده بودم و درین اثنا آن کسب خادم این مرد بزرگ بود و کسب را
 گفت ای صاحب بفرماید من بر این که بکلمه مسئول بودم ناکاه خوابم در بر خود چنان شده لباس مرا می برد و بد آن مردی
 که نگذاشته و بجانب تو رفتی و بد گفت لباس این مرد را تو نگرفته تو رفتی گفت بفرماید این کمان ای صاحب نه انتم که بهمت من
 به بند رو بروی صاحب من از طرف کوه برآمدم من بر کار انبیا را نمی شناسم باید در بدن رفت او چه رسد پیر
 نگردد و بر آورد و بخادم خود گفت آفریده باش رفت تو طاعتی نخواهد رفت بعد از آن در را کشود و اندرون
 کینه رفته بعد از ساعتی برآمد بخادم گفت ای کلبه برو رفت تو در میان موضع است سکنی بالای آن گذاشته اند و
 بیار تو رفتی و بد گفت آن را درست داد از ترس خشک شده و با خود گفت این عجب مرد عیب دانی است البته که این را
 هم دانسته باشد که تو بر ده لیکن تو گفتی در غب خود را آورد تو رفتی از غایت خشک شده و نماندی حرف نزد و آفر
 او بران قرار گفت که هر دو را پیش کشد هر چه در کینه یا بد بد و با خود گفت البته انبیا و چری معولی داشته باشد با که خادم
 او با این لباس است اما او روز طعام آورد و بد یعنی خادم رفت و گوشت پخته آورد و دهم او از نان و برنج خری
 بود و آخر دیر خری خورد و دهم می خورد و تو رفتی کلبه بر آورد و پیش بر کار داشت که با این خوشبختان که تالانت ندی
 در باب گوشت خالی به لطف دارد و هر گاهی باو که در گفت نواز را در بستان آمد تو رفتی گفت حضرت سر دادارند
 من چه میگویم و حضرت چه می فرماید کلبه گفت در آن ریاست چشمه بود آب آرد و از دی تو رفتی بر خود بزرگ و بد و بر افتاد
 و گفت حضرت تعظیم مرا متاک کند شمارا ندانم بودم فی انیت که رفت کلبه را هم من گفته بودم بر کلبه گفت
 کلبه هنوز نشی آفرین با تواضع کردی نامارا به پیش کشد که اسباب مارا بری تو رفتی آبی کشید و گفت ای بزرگ ندانم که این که کم بخفتی
 مرا چه گفته است که با من نه طبع بر من سوزی شده و الا من بزرگ با من نه تندی طمع بودم آن بزرگ گفت نامم
 تو رفتی مبار است تلاش ستانرا و بد و منبر بر آمد که خطاب ما میخوان دارد تو رفتی گفت انجا که میالست چه طاعت
 به بیان لیکن ای کفرت عیب دانی شمار من معلوم شده اکنون برای خدا در حق من دعا کنید که انبیا از من زایل شود و بفر
 این شده لی نمیت تو رفتی گفت پس هر چه دارید بمن بفرمایید تا بفرماید و بد و در حق خود دعا بفرماید و تو رفتی
 جش طلبید تو رفتی گفت حضرت گفت ~~و~~ علام را که گفته باز منفر از پیش طلبیدن چیست اگر است است محالست که

بهر باره بگذرد گفت الباقی چون عالم مبارک باشد چنانکه مشتاق تو بودم در جنت توین را در فعل گفت پیشانی او را
 برسد داد و گفت ای منبر مبارک این جهان بر تو مژده دارم ادل نقی پیش تو جان کنم بعد از آن مژده است به هم توین گفت
 اگر مونس مژده جزای نقد غایت کند بهتر باشد هر گفت البته در وقت است بفرماید رسید اکنون بشنود بعد از موسی علیه السلام
 حکم به بنی اسرائیل شد که بکنک کاوان که بقیه قوم جباران بودند بر دوشی اسرائیل چون جده منزلی قطع کردند صفت
 مذکور فاسد و دلاوری جباران شنیدند و ترسیدند هر چند سه دار ایشان کونین و ترمیب اموال و اجناس انقوم کردند
 و قدم پیش نماندند از آنکه حکم جباران ایشان در رسیده که در خلا موضع چشمه است که خاصیت او بالذات است
 که هر که آب آن بخورد جزدان طمع بر مزاجش استیلا یابد که مافوقی بران متورن باشد و اول ایشانرا بر سر آن چشمه
 برآید آب آنرا بخورد بعد از آن بار دیگر ایشان را با هذا اموال جباران ترمیب کن بلا اجمال خواند رفت جان کرد
 و طمع جباران را مغشوش ساختند بعد از آن آن چشمه بعد از تفرقه مدت نصیب بگردید و بگشتند که او رفیق صاحبقرانی
 شود که آن صاحبقران چنان آری دین حق در دواج کنش مدت خدا برستی خواهد بود و نام روزند آب توین یکم باشد
 و توین نیز کارهای نمایان کند و اکثری از کفار را تقبل رساند باز وی صاحبقرانی بر خاست و دوشی باشد دای توین
 فرود باد و مرز که آغای تو غریق سلم زدید و آن را خواهد شکست و از آنجا اسب صاحبقرانی برآید و خواهد آمد بر
 نوکابی در آنجا نگاه داشته اند که بسیار بکار تو خواهد آمد توین ازین سخن بگریه درآمد که انوس خدا بجای بر سران رسید
 میکند در سنگان را در عذاب طمع میگذشت صاحبقران چه کی دارد از طلسم علم آذر نوشی نگارم بدستش آمد که از طلسم
 زبون برآید اما من بر ایشان روزگار هر بخت خود میگویم که از طلسم آذر نوشی برای من هیچ نماند و از طلسم
 شما میگویند کتاب برای من خواهد آمد من کار ملاج کتاب را چه خواهم کرد شما مرد علیمید من کتاب را از حال شما
 با آنچه در کتب است سودا میکنم مرد بر بگذرد و گفت خاطر جبار که آنقدر مال بهر شکا هیچ کسی نداشته باشد با آنکه
 مال عالم در خزانه تو جمع شود تو توین گفت با فضل شما چه چیزی بیدید یا بهیچ سبب آن دل مرا خوش خواهد کرد هر گفت
 هر چه من امانت ترا دارم بومی دیم بدانکه علم مغراطه موعوم چون این احوال را معلوم کرد که از تو آن کار را خواهد
 داد آغای تو صاحبقران جهان از لوث شرک پاک خواهد شد و تو در بنفام که فرادست خواهی رسید بعلم حکمت
 و اسامی الهی چیزی جز درست کرد برای تو گذاشته است آنرا بگویم من خوشوقت شد و از شادی شروع
 برقص داد و گفت حضرت پس غالب منظر چیست هر گفت ای توین من شب همان میگردم در ساعت مشهوری توان
 امانت را می سپارم و دهفت میکنم توین گفت حضرت برای کرم و امانت کار آری چه شش در کار است معجزان
 آید ان اسد یا مگر کم آن بود و الا امانت الی اینها بر خواند آخر و گفت مسلم لیکن ساعت بعد در هر امر بخیل است
 معصوم در بنفاده دخل تمام دارد توین گفت خاموش ماند بعد از ساعت باز گفت ای مرد بزرگ اسم ترمیب را که
 غایت کند از چیزی دیگر بیدید آخر و بزرگ گفت از اسم من ترا چه حاصل گفت اگر امر و زلتند و ذرا حاصل خواهد

از نظر عدلین ناپدید لیکن بعد از حکم
 روز و غم غم خور و کاب این چشمه

نه گفت مرا افلاطون نامی بگوید تو بنی گفت بزرگ اند اسبی پس بزرگ هر فرد زار داد آید مطابق موافق
 خواهد بود باری بگویم که آن اشباح است ناول خود را خویش کند دالا مرا اینست خواب خواهد بود حکیم گفت از آن اشباح
 یک جام است تو بنی گفت البته آن جام حاشیه از مردار بزرگها داشته باشد با که چنین بزرگی برای من که داشته است
 افلاطون نامی گفت هر چه است در ظاهر می شود و باری آخر و زکشت شب حکیم عبادت مشغول شد تو بنی نام زب کوکب
 را نگذاشت ^{را نگذاشت} که بخوابد همین سخنان در میان داشت که با من بگو آن اشباح قبح دارند و بجای می آیند کوکب گفت ای در
 جبری من و در بطور بر تو بنی آرد و دست گفت این چگونه خطایی است که من کردی کوکب گفت من ترا همین نام می شناسم
 چرا که نام آدمی رفتاری را در دیدی و چرا آرد و می شنوی میار دزدی شب تو بنی گفت آفرین علامی که بروی من آوردی
 افغانی تو بروی من بخار و در الفقه تمام شب همین ظاهر است هر روز چون روز دیگر حکیم بعد فراغ از عبادت اندرون کند
 رفته صدوقی را بر آورد و بگوید بگویم بر آورد و در تو بنی نظر کرد و محبت طبع دید که هرگز ندیده بود و حاصلش از کاغذ بود
 و تمام معجزه و معجزه بود در هر مرتبه غلطی نقش کرده بود و در باری که تو بنی عالم بود تو بنی که آن جام را دیده اند
 آرد و بگوید که در آنست گفت حکیم صاحب معلوم شد جدا شد دوست بود این را کوکب پرستانه و او را مسرور کند
 که منم بخندم چرا که بگوید بخندم مخالف دارد بد که بگوید سخن می خازم حکیم بخند و گفت ای نادان نام اینجا معجز
 منقوش است از عقیقت اینجا و اقیق نیستی بدان که چنین کرامات دارد یکی اینچون او را هر کس هر مرتبه که خواسته
 با ششابی زحمت میاری توانی شد بگویم که ترا از الفوت بر لاف می گوید و در دهم اینک اگر مسافت بعد خواسته باشی
 که نزدی می کنی برود دست بر این زن دامن از هر چهار طرف نشسته و خواهد شد و باد در آن بر سرش و همثال کرد و باد توانی
 رفت سوم اینک اگر خواهی که قمار شوی و بار خوب بشود و هر گاه می توانی جست و خود را خلاص توانی کرد و بمنزل معوق
 توانی رسید پنجم اینک هر قدر خواسته باشی بار توانی برداشتن ششامه نزد در و از غدا در معنی اینک کلام غفلت میسر می
 تو از به جز از تو ببرد این جام را بخوانند هر دو که حکم جلد بهم می رسد مگر در دقتی که مرکب تو بر سه الوقت اینجا مازند
 تو کند و خواهد شد بهتر تو بنی که اینجا را شنیده نزدیک بود شادی مرکب خود بای حکیم ابوسید و اینجا مراد رفت
 و حکیم او غلبی بخار آورد و دعائی که او تعلیم کرده خواند و جامه را پوشید اول دویدن که سر دست بود و باز نمود موافق بقضه
 حکیم بود بسیار بسیار خوشتر نشسته بعد از آن بجا در سبزه از الفقه دق بر آورد و باد و او که این را بر داسن بر تو بند
 با چهل شتر که در آن به بندی وقت برداشتن سبک بنیاید حکیم با شتر بر آورد و تو بنی داد تو بنی انگشتی و بد
 از تو که کنی ادا از آهمن بود تو بنی آنچه مالیت دارد که بمن غایت میکند حکیم گفت این انگشتی بسیار صاحب رتبه
 طلسمی دارد که بان زبردستی که عمل از اعمال طلب خواهد بود اصل او از حکیم استقینوس الهیت که هر حکیم افلاطون بود این
 انگشتی در طلسم دیگر بود و نقل او چنین کرده اند که در یکی از منتهای شیانی بود و روزی در حالت شبانی که در شنبه
 افتاد چون از آنجا رفت و الفرف رفت پانی رسید اندرون رفت میانی دید بالای منابی آدمی از نفر و ساخته بودند

چهارم اینک اگر ببرد یا ببرد
 و گشتی شبانه بر تو این در شش تو بخار کرد

که این انگشت در دست او بوشبان هر چند خواست که معونی از اعطای او بشکند ممکن نشد تا جایی که این انگشت از انگشت او جدا شد و در انگشت و ذکر دو کوفته از آن کوفته میانه صاحب کوفته از آن رخت او را
 صاحب حاجتی بود با او سر و مع بعضی کرد و بطول بازی گاهی بکن انگشتی طرف کف دست می آورد و گاهی طرف پشت
 دست پیر و هرگاه بکن طرف دست او می آمد شبان از نظر غایب می شد صاحب بچند آن ازین ناشایران شد
 و گفت ای شبان این شراست که چنین چیزی از تو می آید، میگویم شبان مرد و انما بود متوسس شد و دست از انگشت
 بازی برداشت و با انگشت بهار نفس ضعیفی پیدا کرد و بشماره الامن که استاده ام بعد از آن بخانه خود آمد برای ^{استخوان}
 بازی و در این موضع فرج کردن نیز آن ناشایر را دید و باز گفت شبان را یقین حاصل شد که این انگشت بسیار است
 رفته رفته دعوی پیغمبری کرد و آخر حکیم سقراط او را بجلالت حکمت و دانش از دست و آخر برای تکیه انگشت و کجا
 میار و در وقت حاجت خواند آمد و منظر رقص و تاب بود چرا که از دست خود آغای تو بیخ کفر از عالم کند
 و اینک این انگشت نیز مانند جامه در وقت غفلت و سیری تو غایب خواهد شد چرا که سقراط نفس دیگر معنوی است
 بر آن از خود تو بینی آنرا گفت و از مود بسیار خوشش می آید و در هر حال سقراط خواند بعد از آن حکیم جدا شد
 بنور دادی تو بینی آنرا راضی زود گفت این را بخوان و هر روز یک بار از آن رباعت هر
 بر آن دم کرده می آید که باین لغات را چنان خوانی خواند که کسی در عالم ثانی تو پیدا نخواهد شد و چون از آن رباعت
 فارغ شد و نیز خواند مرغان هر که او را جیح کرد نیز خوشتر شد بعد از آن تو بینی را عرض کرد تو بینی و دست رخت
 است و کار که اندر دهن کنده رفته هر که در سقراط هفت مرتبه بگرد و اجازت یافت اندرون رفت و در محل
 شقایق بر سرش آویزان و بدین سخن بگفت آمد آنرا بدید بدید چون آمد بر سر حکیم صاحب آن کجا با حکیم گفت در
 شهر الطافه او را خوانی یافت و دست روان شدن کوکب برای حکیمین رفته بود تو بینی بعورت حکیم افلاطون
 ناله شد و بر ظاهرش کوکب که حکیم را دید استاده تو بینی او را پیش طلبید گفت ای کوکب بگفت چرا از من
 در آستی شیراز افغانی تو نیست که رخت و در را بدست خود کنی و من ترا باید رخت می آید و من تا یکبار
 استاده پیشی بعد از آن ترا می کشایم کوکب چنان که حکیم گاهی این سواد با من نکرد و بود مرد زجر جز است و
 معذات جامه معور متوسس هر که بخاطرش نمی رسد چرا که ناز و بود تا جایی رخت را کند و تو بینی او را
 رخت را جای نایب کرد و خود را بعورت کوکب کرد و نزد حکیم آمد و گفت حکیم صاحب افراس که بیکانه نباید و
 چنین نموده با صاحبی کند و من انقدر مدت خدمت کنم بمن چیزی نرسد حکیم گفت من با دهر مرزا دادم از آن در
 قسمت او نوشته بودند حکیم بزرگ سقراط برای او گذاشته بود و گفت همه حال بمن هم چیزی غایت کند و ای خود را
 بگذاشت حکیم گفت بگفت رخت بزم میمید که از دست بنی اسرائیل که دست مری پیغمبر علیه السلام نماند است
 طاعت او است که نه بار میبندد و نه بنسب میرود چون چرا که خود را در آتش رنگ و اسرافت حکیم اندر

گفته رفت آن لعل چهل شقای را اندید آنکس که گلب توین آن لعل را برده لیکن نیز اندید توین جبران
 و از لعل چهل شقای که اندید و ظاهر گفت حضرت انجمن ارشاد شد غایت شود حکیم آن رفت را بر آورده
 باد داد توین پرسید که حضرت کجاست حکیم به بهین قسم رفت داشتند که یار همیشه در باطن جگر
 آن بر طرف کینه حکیم گفت بی توین آن رفت را گرفته اند که با این رفت در رفت کلب را بر از جانب گذارفته بود
 بر داشت تمام روز را در رفت و رفت شام باز بهمان کوه رسید و الت که حکیم است بگفت نالعل با من با نیز ام
 رفت اما بر حکیم آفر معلوم شد که توین رفت کلب را بر در جاک چون دیر کرد حکیم بگفت از رفت کلب را با نالعل
 و به احوال را معلوم کرد و فخر بسیار کرد و بگفت اول لعل را برده است جانی نبرد و رفت ترا باز توید به از چنان
 او تقیر دارد و حاجت آن چشمه من الطبع من است و بهین نام او است الفقه وقت شام توین باز آمد و آن لعل را
 که بسیار می کرد و مقرر خواست حکیم در اسلی داد و گفت تقیر تو نیست در طبع تو کار با خواسته اما ذلت این طبع
 دل توین آنرا در شب در باغ ماند چری هم نوز و عبادت کرد و کرد و میسر رفت و گفت خداوند این مرض از دل
 من زایل گردان با فرور عالم دافعه حکیم مواظب را بود دست و دست بهر اولشید و لعل با دیشید فرود ای توین
 این طبع که از تو زایل نخواهد اما به آنکه بقدر طبع کم بزرگیم حقیقی تو نیست کرد و چه از کفار هر قسم و از مسلمانان هر
 احوال استانی و فقیر و مساکین خواهی داد و در شهر خواند خراست تو خواهد بود که موافق رای و حاجت عاشقان
 تو حکم تو بار باب حاجت خواهد رساند خاطر جمع دار که کم العمرفقه خواهی شد و با وجود اینک مال عالم و رفعت
 تو جمع نوز چون بهری چری ندانسته باشی حق گفت تو نیز از مال تو نخواهد بود توین با نیز داد و فخر گفتند و دیدار
 کرد و دل خود را بر از طبع دگر برود و بگفت که با من دارند و رفتند احوال را حکیم گفت افلاطون ثانی گفت
 بلی بر من ظاهر شد و گلب اکنون رفت من که خواهی و زود توین مقرر خواست و گفت وقتی با که من از این
 فحالت برآیم و تو برادر خواند منی الفقه بار دیگر فخر از حکیم کردند و آن شه بابادی عظیم رسید شهری بود و شهر
 بهر دن شهر زود آمد و بودند سامان مردی در اندرون و درون میا بود و بهورت مبتدل از کلبی پرسید که این چه
 شهر است چه حکام است گفت نام شهر سردان و نام شهر بهرام شاد سردانی است سردان و نام و غری را
 بهرام شاد سکه نانی نیست بلکه این حکام مردوسی ایشان است ملت پرسید گفت بت پرستان توین با خود گفت
 که این شهر را بومی باید مسلمان کرد که ما در خدمت صاحبان نزدی داشته باشیم چرا که او البته کار ما کرد و با خا
 دست با و ملاقات کردن لطف ندارد و آخر ای او بران قرار گرفت که بعین عبارتی بشکل مورتی شده اند و
 حرم رفت کمر و آنرا را تا بویافته به زود در خار کوی برود و با داد و بهوش آورد و بود و کلیچ به پیش او
 گذاشته او را اسلی داد و گفت ترس که در آوردن تو باین مقام منقوری دارم ترا باز بیا و زمان تو میرسانم
 سردان آمد و بزرگریان شد و گفت تا از سر کار مرا مطلع نسازی ملین بشوم توین گفت بخاطر تو چه میرسد و آنرا

گفت اکنون که ترا از جنس بشر یافته ام اگر فرض بذات من هم نداشته باشی مدام عباری از عبارات آن زبردستی
و فرض عظیم از آوردن من داری تو بن بر عقل او آفرین گفت و از ابتدای آنها حقیقت پیش او باز گفت و گفت
مواهم یعنی عباری این شهر را با شهر بار برادر اسلام در آوردم سر و آرد و دل روشن و طبع سپید داشت
یکایک ازین سخن حقیقت دین اسلام بود و معنی که گفت بعد از آنکه او ذات بطولان در شب پستی بخاطر خطور
کید و مضغ این غیب بر من پنهان میگفت لیکن چون بر دو مادرم بت پرست بود من خاموش بودم و ادا دل
کنی که دین اسلام قبول کنی تا تو بنی کلمه جز در توحید الهی و ادعای انبیا و شریعت پیش او بیان نمود و کلمه طیب با و آید
که در سر و آرد از سر مدتی مسلمان شد تو بنی او را در آن عاقلانه آشنه کشی بر دهنه آن داد و بجانب شهر روان
شد اما چون در دس غایت لمره حشر و شری در شهر بدید آمد بهرام سردانی که بیاضا چاک رزید و شهرستانی تاج
از سر پنداخت و پیشش نشد چرا که سر و آرد بار زوی تمام بدست او آمد و بود متابع و پیرویش منشی و در نزد محب
بکام و در شهر سردان و لشکر و هزاره و او را ایشان بخانه عظیم بیرون شهر داشتند منات اگر نام بت ایشان بود
رای بر ام نهاد و امرای ایشان بر آن قرار گرفت که رفته و در بخانه جمعیت کنند و حاجت خود را از خداوند خود
خواهند چنانکه که بهرام با و اما و امرای هر دو جانب در بخانه آمدند و پیش خدمت بت احوال خود را اظهار نمودند
و گفتند عزیز فیل تا بر زید و سر تا بر سه نمود و حاجت از خداوند بخواند و بگوید و بگوید و بگوید و بگوید
که در پیش تخت بت سجده افتادند خدمت با و از بلند میگفتند که ای خداوند منات اگر مراد ایشان بدو گوی و داری میزد
تمام روز بر ایشان چنین که پشت که بجز می خوردند و کار گویا کردند و بسم که میزدند و داری می نمودند و تو بنی
بهر احوال ایشان دید و آخر وقت شب در اخل خود مانده و پیشش دارد و بر فیل بفرمان داشت بعد از آن هر قدر مردم
در بخانه بودند همه پیشش نشدند و تو بنی آن بت را از تخت برکنند و در زیر تخت دفن نمود و خود را عورت بت یعنی تنگی
که بت قرار داد و بود و استاده عالم و سبب بیان شکل شد و سر و آرد منات که سبب طلسم که بر آن جاری بود و نظر
ناظران او را با عورت جلو و بگردانیده و بفرمان جهان حور بت شد و رفع پیشش آنها نمود آنها که پیشش آمدند و در پیشش
کردند که آرد و در بیخ خوابت بر با سوزنی شده و از سجده خداوند عاقل ماندم باز متوجه نمودند تو بنی خدا و بسیار در جوانی
بت بسیار بزرگ بود و عاقل بودیم موافق آن بگوئی ایشان رسید و بر آن نشد و نیک فلز کردند بت خود را بشکل آدم
دیدیم سجد و گارسا کردند تو بنی بر خانه نبر از بهرام و هزاره که ام بی بر سر تو افست و باز بر تخت نشست گفت که بر جا
استغفر احدی که خداوند عالم را استوار است نه سستی را چیزی که بدست خود آفراتیا کردند باز او را معبود و میشناس
آنچه عقل است اکنون مرا با مسلمان بر دود و دود و مراد بشکل آدم کرد و خود خداوند منان دین حق بشما تعلیم کند و از بت بر سجده
ماند و ارم اینها بهرام نشد بهرام گفت ماله تا حال شما را خداوند میداند اکنون هر چه امر کنید قبول کنم جز تو بنی که بشکل

بت حورث خود را ساخته بود گفت و در آن روز شما آدمی باین ترکیب خواهد آمد هر دینی که او بشما تعلیم کند قبول کنید که دنیا
حق اوست و او شما را برادر میسراند سر و آزار دهنده خواهد کرد اکنون بکده بگذارند آسمان در زمین بکیند و ایشان را بجای
بیت الهی اشاره کرد ایشان پس سجده افتادند و توفیق از تحت حسنه بزرگتر رفت و انگشت را که دایره خایسته
چون کفار بزرگتر دیدند بت را بمانند بر روی افتاد و خاک بالای او در گردند و در حیرت و در بنده آخر بپوش
گفت اگر آنچه داریم را بکنند زود چنین کسی خواهد آمد الفصح بهرام در کمال تعجب و حیرت شب را بر وز آرد و زود
بت را برانجا گذاشتند در انظار ایشان اقتلا فی تمام پیدا کرد و بود اما در طلوع آفتاب بهتر عالجیاب توفیق نامدار
هورت اصلی بر در بنده رسیده در کمال مطرت و جلال و اخلاص و نارسید سعلتی کشید و بزرگتر قرار گرفت بعد از آن
رو به هر جانب کرد و گفت سلام من به کسی باد که خداوند عقیق خود را که خانی زمین و آسمان و شمس و قمر و غیره و جرم و غیره
از شما سرگفتند ای مرد عالم بقدر خداوند ما با مز و قدوم تو داد و گفت آن شخص شما را برادر میسراند و هر دینی که او بگوید
قبول کنید اکنون بفرما تا چه باید کرد بهتر سرنگان عالم گفت خداوند شما آن ذات جمع صفات کمال است که من ادل صفت او را
بجان کردم من کی از کثر بن بندگان ادب عقلانی بغیر شما به اینت کرد و بدو که انجیل از بغیر کثمت کند و الا از سنگ هیچ نیاید و دید
که از شب تا صبح بیست و نه بزرگتر افتاد است انقدر نکرد که خود را باز بالای تخت ببرد خداوند خود را ایشان را با بقدر
بر سر بپزد و گفت پس بفرما چه باید گفت توفیق بایشان کلمه طهر را تعلیم کرد و هر خوانند و مسلمان شدند لیکن دل ایشان هنوز
نگرفت داشت که چون سر و آزار دهد است و آنوقت یقین ما در است خواهد شد اما بهتر توفیق ایشان را بر دانسته بشهر آمد
بایشان تمام روز صحبت داشت و پهلای دین اسلام نزد ایشان بیاید بکود معقل و بهم تصدیق میکرد و عقاید آنها را آن
سر و آزار و میکشیدند و بهر اذخل و آلتش داشت تا اینکه شب شد توفیق برای ایشان چه غزل توید در لغت ادا کرد و رنگ
از دل ایشان بیرون برد و بهر زار زار گریستند و آفرینش در شراب بایشان داد و آخر شب سر و آزار در
آورد و در بستر خواب او را بخوابانید و خود باز در مجلس آمد به جای خود قرار گرفت اما وقت صبح بهرام دهنه او گفت
که ای خداوند آفر با میدی که ما سخن ترا باور و دین ترا قبول کردیم تا حال بان نرسیدیم یعنی سر و آزار دهنه شده
توفیق گفت او در بستر خواب خود رسید و با شما تحقیق کنند درین بود که خواجسرا رسید و فرمود که ملکه در رفت
و اب خود جدا شد بهرام و بهر آزارش می نزدیک بود ملک شوند بهرام آن روز در رفت و فرمود و بدو
بغل کشید چنین او را بوسه داد و گفت جان پدر کجا بودی سر و آزار دهنه تعلیم توفیق گفت من خبری ندارم لیکن
کوبه در عالم واقع و بهر دام که مرا بجای بروند دین اسلام من تعلیم کرد و مذمت دین بت پرستی کردند اکنون
من مسلمانم برادر دانی و کثرت شد و گفت ابو زید الحمد لله که ما هم مسلمان شد و اجماع کند شد و از جهت دهنه
نفر کرد و بهر آزارش و از سر نو شهر را آیین بسته بهر آزارشستانی را گفته اگر دهنه اما توفیق گفت ما بران بدانند

بہار

فی تعالیٰ شہداء از باو فیض لست بشمار اہدایت رسانید اما منکہ آدم و ہر دست من ایجا کشہ حق بر شما دارم از ما
 خود حصہ من باید داد ہر ام گفت بہ از شما است منہر گفت ربع از مال شما خلق بہن دارد و ہر دو قبول کردند اما بہر اد
 سہرستانی پہوان زہر دست و لا در و در ان بود ہر دو رفت خود و زہر بسیار داشت از زبان او ہر ام کہ
 سہان احد عجیب نوعی تبدیل دین مادی واقع شد و الامن میگفت کہ ہر کہ مرا ہر دی دست بند و بن او قبول کم تو فہن گفت
 اگر بگوئی این آر زوی ترا من بعل آرم نگاہی بگرفت در تو فہن کرد کہ اد باین ترکیب از ہر اد این سخن گفت اما تو
 گفت کہ ای بہر اد ہر قسم کہ بخواہی با من تلاش کن کہ با تو موجود ہر اد اول سخن را حمل ہر فو شطبعی کرد و آفر چون تو
 بگردنت ہر دو مسلح شدہ موکہ زہم ہر آراستہ بعضی از امر کہ ہر محبت بہت در دل داشتہ گفتہ کہ پہوان این
 عبار بگردین خود را ہر ماکہ آستہ باید دما را زہر و زکار اد ہر ادوی بہر اد اگر ہر آؤفت سنجی گفت اما کہ ہر اد
 را در دل گرفت ہر اکہ... دین اسلام اور بسیار خوش آمد بود و محبت آن دین بہن در دل او جا گرفتہ
 بود بسبب آنکہ قطع نظر از سخنان آنر بخش تو فہن آن حافلہ دور ان بکسر دآزاد جان از ہر کی این دین بہن
 و نہت بدست ہر سنی دل اور املو ساختہ بود کہ مافوق نہ داشت الفصہ منہر تو فہن کہ شا کرد... حکیم ہر بای دل
 کہ پہوانان عالم نا ایوم وقت و زہر نام اورا میبرد ہر اد بہر اد دلا در شہرستانی بخت و ہر ہست ہر دز نام
 خاک سکہ کرد تو فہن در جمیع امور ہر دغالب گفت آن شب آرام کرد و روز دیگر موکہ کشی ہر آراستہ و نامشام
 تلاش کردند آخر منہر سرنگان تو فہن فخر کہ ارباب آن جامع طلسم کہ در ہر داشت تو تمامت بہر اد را ہر نہ دست
 مل ساختہ ہر نہر کہ گفت بہر اد بای ہتر را ہر واد و گفت انون بجمع وجود علام تو ام ہر دم را نیز اعتقاد دیگر ہر سید
 را دیوید کہ بہر تو فہن در ان شہر چہل روز بود تا مساجد و مدارس کہ بجای نجا نجا نمود و بود و نہتیار شد و خاطر مبارک
 ادان اسلام کلی و ہرئی مردم جمع شد آن مردم منافق کہ بہ بہر اد آن سخن گفتہ بودند اکثر ہر اد بسیار سائید و اکثری ہر اد
 از سر صحن مسلمان شدہ بعد از ان تو فہن روزی تو دماغ از شراب با ہر ام شا گفت ای ہر ام دای بہر اد امشب بخواہم
 رکت بنما بگویم مردم ہر ان شدہ کہ بہر اد بگوید انکاء بہر تمام حقیقت ہر دج حافیوان و غلامی خود در خدمت ان طا
 دور ان دلم کشدن آن شہر بار و ہر آمدن او ہر ای تلاش آن حافیوان روز کار و ملاقات اد با حکیم اخلطون نامی دلا
 باطن از حکیم سواط بہر اسخرج داد و این را نیز گفت کہ من شمارا با نچیدہ مسلمان کردم ہر ام بہر اد... نامتا ہر فاستہ و نہ
 بہر را ہر وادند و گفتہ زبان این صبیح بنویم کہ اہل آن چنین عاقل باشند ہر رکان دین بالیشان چنین مہربانی کنند و گفتہ
 بہر عاقلہ را بہر وجود دغلام تو ایم ہر اکہ بدولت تو بدین اسلام ہدایت یافیم بہر فو شطبعی بہر واد و نہن
 بجانب املاتہر کرد کہ بہر دست حافیوان ہر دو ہر ام گفت من ترک خدمت کنم بخواہم حافیوان را املارمت نام بہر اد گفت
 بہر بہر ان اگر حکم نمود ہر رشتہ مردم شہرستان را مسلمان کرد کہ بہر دست باز رسم تو فہن اورا رخصت داد و خود با ہر ام

کسی هزار سوار داشت موزم ملائیمه چون آن شهر بخت منزل ماند تو بنی لشکر را که آهسته خود پیشرفت تا
 احوال حاجیان را معلوم کند چون بار دوی صلاهی حاجیان رسیده معلوم کرد که حاجیان بکار ناکرده چون تمام بخت
 حاجیان از کشتن جادوان دفع اطلاقه و کذا ای طاعان با کل آرد و کارهای بی برده ظاهر شده و خوشوقت
 دفع رسیده بود که مردم ترو و جمن کذا ای طاعان مشغول بودند و آئین بنوی تیار میشد از در باغ ملک الطاق
 که احف از انام داشت نافعه الطاقیه به جاتین بود و مهران سخت کمان کل آرد و از دران باغ برده بود
 که از راهی نزدی و ذکفته بود و حاجیان رسیده فراج مرقبه بابت خود را بکل آرد و بکشید که در چهاراد برسد
 و در صلاهی حاجیان بر مبنای که باین شهر و باغ بود و در دوزخ و دوزخ که در تبت و زمین دار تفاع هزار بار
 از تحت پیر بود برای حاجیان تیار کرد و بود مذ که بدلت بران را میگردانند بر آله میفرمود و سلطنت فی سلطان ملن
 الدین جهان فرستاد است دین دوی حاجیان دارم باید که پیوسته رستم بر حدی بنشینم اما در حضور حاجیان الطاق
 شاد نیز بخت نمی نشست نماند بر آن کشیدند و او بر نیم بخت را میگردانند و آنها هر شب در خدمت حاجیان محبت
 میکردند و در بکار خود اشتغال میباشند اما بر تو بنی چون بر جمع مقدسات الطایع یافت و تمام عقابن را معلوم کردند
 را در کمال جودت و استقلال با پیرو چون آفتاب بر حدی مذکور نشسته یافت خوشوقت شد و دیشام چهار تار
 بخت خود ساخته خود را بشکل پیر مهربان آن کوای بر آرد و موزم بارگاه حاجیان شد و جمع از باب طرب
 مجلس حاضر شد و بود الطاقی شاد و طاعان و جوان و مهران سخت کمان و اشطار خان و شمول شیر گرفت و در
 الطاقی صبح گفت با حاجیان زبان نام نامی تو بر دهم ایوقت که ابا کرد و اظهار ملال مودی حاجیان زود در آن
 انجمن هم درین عمر طرفه دار دات رود و داد خدمت والدین جدا شده اند و نیز برین دیگر افتادم این یکلو
 خوب چه مغایره چون بشارت دارم که آفرینست بر و مادر بار و دیگر باری تمام ملاقات خواهم کرد و بر تبه
 حاجیان بعد ملاکستانی با نشان خواهم رسیده و در پیش دارم که برزگان گفته اند به رنج راحت و آن جو مطلب
 بر رک به کرد که نویسی چشم لک به چون لکم کار ساز بند و نواز بند و ضیف خود را باین رتبه سر از ساخته
 بفرایند که شکر کنم چار و ندارم لیکن چون بپرستان افتادم در اینجا هم مویات و دستکی بسیار بهم رسیده از انجمله به
 بهر نشان دارم زلفی درین ایام پیوسته که بی ادخاله انفعته است و حج و شام پیوسته به و منظور حاجیان
 ازین سخن باد ملک فرستاده کار بود که بعد از دین او یکلیله دل حاجیان بی یاد دینی آسود لیکن هر چه الطاقی شاد
 و غیره برسدند که آنجا طلعت کعبت که حاجیان در چرا و انحال دارد هر که گفت زود اکنون گفتن آن معلوم نیست باید
 که فی نهایت به خواسته است لیکن ایوقت بی اختیار مرا یاد رفیق کیم ادر را برادر گفته ایم در دل که گفت و از نهتر
 تو بنی دوزخ است که در خواندن دوازده نفر و توفی دارد و اگر درین مجلس میبود خوب بود و او محبت مظلومین

بسم الله الرحمن الرحیم
 این در بیان حال و معجزات و احوال و اخبار و در بیان
 آنکه چگونه بخت را گرفت و در آنوقت حاجیان آنجا رسیدند و الطاقی شاد و مهران نیز پیوسته

دارد و خانم در زانی می جود حال داشته باشد براد جوانی می درین جوانی ادب بار نکو دارد و بهتر هم میار و تیز و
که تیز رفتار کش میگذرد و خود که العاصیون اگر حکم سوزد مارفته اورانجه صفت چا و ریم صاحبان زود و کمان
خارم که او در دارد و با آنکه سببش می نماید ملک و اسیر که دون خواهد بود ممکن است که انجام برسد درین بین کجانی
سردار آن مهرانیه که او را عراقی مهرانی نام بود از سن طفلی بخواندن لغات و لغت و شنیدن آن شوق تمام داشت
و نیز خوب بخواند و رسید و خود که این شهر بار برادر بارگاه و جوی را دیدیم معلوم کردیم برآمد از مردم دایقین جهات
در دست گرفته می خواند و او را که شنیدیم اما آن سار از بسیار خوب بخواند باید استناد آن خوب خوب
از و فیکم که در آن لباس کهنه حکم افکار در خاکستر دارد و چون گفته عراقی درین معنی بود صاحبان خلقی بجهت او رساند
او را طلب داشت این بر بهتر تو من بود داخل مجلس شد یک زبانی و عادت های صاحبان بهر سبب که رنگ از دلایر خا
صاحبان گفت سبحان الله خا کس را آن جهات را بخارست مگر نه زوج دانی که دیدیم که سواری باشد و فیکم که این شهر را
دیدیم با خود گفتیم او چه خواهد خواند اکنون زبان او را دیدیم جرت میکنم که مردم دانت داین زبان داشته باشد بهتر تو من
دیگر زبان بدعای صاحبان برکشاد گفت ای شنیدند و فیکم که کوکب لک ز قبه بار که رفت و شمس فرید و جوی
وز سید زوز ز جهان روشن باد و با بر وزن نواز فضل ابی انصر صاحبان پرسید که ای بابا چه نام داری گفت بابا
صاحبان نام غلام استاغر مکر است صاحبان چه که تمام مجلس خبر صاحبان فرمود بابا این چگونه نامی است مکر
سید با چون تعقیبات فرمود بخاطر دارم باین لقب مرا لقب کردند و صاحبان فرمود و خوبت جری بخوان و بعد
میز تو من تا آنکه از آنز به او را علم موسیقی در ده چند بد که خواند تمام مجلس را مدح و ستایش کرد و صاحبان در یاد خود رشید
نگار بر خواندن او باریست و انعام بسیار با طبعی که در برداشت با و معایت فرمود و گفت ای اسنار اسنی اینک بسیار
خوب بخوانی ملازمت ما اختیار کن که من میاری دارم که او را بجای برادر میدانم زبان او از زبان تو مناسبست
تمام در نصاحت دارد و بخواندن و نواختن نیز شوق تمام دارد و خودیم بدینخواند اکثر مجالس ما بخواندن او زبنت
گفته سلبه صولی درین دار و میویم او را شکار تو کنم تا او را تربیت کنی شکار در رشید خواهد شد استاغر مکر گفت
این شهر بار عالم تقار و العاصیون نامدار برای اینکار استناد من بهتر است اگر صاحبان سازد و نوازی او را بشنود مرا
بجیم حساب کند اگر از طفلی در خدمت او تربیت یافته ام اما منتر منتر او هم شده ام اگر حکم سوزد من او را بخدمت
مالی بفرستم صاحبان پرسید که چه نام دارد و گفتا استاغر مکر نام او است صد و نود سال عمر دارد و صاحبان فرمود که او را
درین مجلس به عوالت باقی باشد که خواند و بهتر گفت شهریار این را نواز ما بیدل بسیار خوب بخواند تعلیم شنیدن دارد و صاحبان
فرمود البته او را بجا که بسیار مشتاق داشتیم اما خوشب بهر برای استراحت برخاسته استاغر مکر در میوه کوچکی است
نمود که ما در غیر خود با صاحبان غایت فرمود و افغان اسباب که با و مناسب شده بود در جا و استیفا پسندیده

در وقت که مجلس آگاه شد و آن زود خلعت و اسباب جای نایم کرد و شب دیگر و در اجورت دیگر که در کمال
 بهی و انجا بود بر آراسته سازد و بیکر بست گرفته بستی معالفت و داخل نشد از هر کسی می پرسید که بارگاه صاحبان
 اما چون روز آنه صاحبان استایز کر را طلب کردند و در آن یافتند و فرمودند که او در صحنه خود نیست بعضی گفتند شتر
 مردی که در هر خود و رت شش تاز را یکی ندید با یکبار انبه زود خلعت بپوشش در آن کی بنویسند و بپوش که او نشد
 مرگش بعضی گفتند که او از ترس انچه مبادا از دیگران از دیگران آمد صاحبان فرمودند که استاد او استانبول
 بیاید که او را بشویم چرا که استنباتی او را زیاد داند داریم از آنکه که محب از صاحبان که خوف او را یاد کردند
 از برای رفتن خود بهانه کرد صاحبان فرمودند پس گفتی که درین چند شب نای ای که دست میکرد و در انام
 باد مطا میزدیم درین بود که در که سالار آمد و فرمود که یا صاحبان مرد بهی مخفی لمبوری در دست گرفته بود در بارگاه
 استاد است مگوی من خواند ام هر چه میگویم که تو با خیالت چه میخوانی خواند میگوید بزرگترین شاگردان من بود صاحبان
 فرمودند که او را طلبه با مرگفت باری او در و فرمود اما چون نواز صاحبان و الطاف شاد و بزرگ بر حال استانبول افتاد
 نجب که در بعضی گفتند با خیالت آدم را حرف رذن شکست چه جای انچه خواندن خواند های دیگر نیز نشسته بودند بهر
 مانند خوانند با بلوف بگوید می خواند اما استانبول اول دعا شایر صاحبانی بران شب بهر از استایز کر و او را در
 او در انهای سخن می شنید صاحبان بر آفرین گفت و پرسید که استانبول نامت گفت بی نام غلام است فرمود چرا که خود
 فرمود این را بنیاد و دی گفت شهر یار روزی خواندن خود را پیش من ستود مرا نا خوش آمد فراردم و لغف بعد ازین در مجلس که خوانم
 اگر تو حاضر شوی ترا بشم چون بسیار بطبع است نازمانی کرد صاحبان فرمود برای خاطر ما تقصیر او را عاف کن که مثل او
 شکار و طبع منصف نواهی یافت القدر تعریف ترا کرد که ما عا با به بسیار مشتاقی و تشنهیم منظور ما اینست که تمام کرد
 چون بخواند لغف روزی دیگر بهر ایکنه استانبول پیش عرض کرد که شهر یار استنب که من بنام خوانم روزا هر چه حکم شود بجا آید
 لیکن ای صاحبان غلام در هر مجلس که خواند اول شری می کرد و اگر شرط مرا صاحبان میزدند و در قبول رسا ند خواند
 آغاز کنم صاحبان پرسید که شرط چیست و فرمود که شرط اینست که هر که بر خواندن من آفرین کند باید که از صد تومان گفته
 نداد و تومان موافق است و بساط خود با خلعتی که در بر دارد بمن بدهد اگر چه در تمام شب صد بار با صاحبان فرمود
 عجب شری کردی که اکثری بر گز آفرین نخواند گفت استانبول گفت مرا هم با او دعوی نیست به قبول کرد و استادت
 بطور کرد و شریع بنوا فتن کرد اول داند و مقام و بیت و چهار کشته را از بطور درست بر آورد و چنانکه استادان
 انبغی قدم او را بوسیدند و تمام مجلس آفرین آفرین گفت استانبول بطور را که انست و گفت اگر چه ادا دهم و ناالو
 زود لباس آبل مجلس باید بمن تسلیم کند صاحبان فرمود راست میگوید چنان که در دهیم صاحبان هر که بر چه در برداشت
 حق ملازم و خادم نیز آنچه در بر داشت باز لغف تسلیم استاد کردند صاحبان سه صد تومان و باقی سه صد و آن صد تومان

و از ایشان کمتر بعضی بخواد و بعضی بخواد و ادای دوده تومان پیش است که از ایشان که لباس کردند از رفت و از نقوش او
 انبار می کنند بعد از آن است که شروع بخواندن کرد و صفون این مطلع خواج حافظ را کنار کردن گرفت سانی بود
 بر آرد ز جام ما ملوب بگو کار جهان شد بکام اما حاصل جان فوب خواند که بار دیگر بی اختیار به تمسین و آفرین بلند
 گفتند استالو را از دست گذاشته شرط طلبید باز به دادند الفقه بخت بار انجمنه تکرار یافت و هر بار مردم ز رو لباس
 دادند بعضی هر چه خواستند که بگوید لیکن امکان نداشت که خود را صاف دارند بی اختیار آفرین می گفتند و شرط را به
 بگو مدتی اهل این کلب که برای یک تازه جان می دهند شرط را باخته و آفرین نغز را با صوفی خواند که همه به پیش رفت
 بهتر آن همه ز رو لباس را در جادو است و بی لبسته بر بردم که صاحبان بر آید و دیوان که در چند استار و جسته
 صاحبان گفت با ران خواندگی که استناب انبرد که معذور نیست که بعضی مشکل شکل ان شده بود و بکلی حیلان و بر نداد
 هم نداد و هر خواندن چنین نیستند چرا که من از ایشان هم در طرف رفته شنیده ام همه گفته یا صاحبان حرفی که محل میرسد الله
 ش گفت با صاحبان من که مرست دیگر دارم که او اینهمه زرد غلبت که بار جذب بیشتر بود جلوه بردگی بر صاحبان
 زود بی اینهم محل خوب است بعد از آن صاحبان و نهران و سیم را با طراف جانب و سنا که درین دناست غلظت کینه
 بگو او با سنا که او دیگر بکر به است و جادو را از اینها را نیاید از هر بی ملوبی و سازند که باید بیارید به تحقیق خواند که ملوب
 نهران و دیگرف سیم بر رفت تلاش بسیاری کردند و آنرا جلوه بیاورد اما بعد خواند و سازند و کبکی بی دغرف را آرد
 آنچه روز از نظر آنوز صاحبان که از اینند صاحبان بر چند از ایشان احوال فرمود و پیش بر سید گفته شهر بار ما بر کابین
 ایشان سیم نایدین چه رسد صاحبان هر یک بفری غایت کرد و مرضی را داند و در احوال اینها متغیر نشد اما چون رفت
 شب مجلس پیش و نشاط آراشته بهتر سر کنان فرج را از همه تو فنی و ذوق ن عیار بار دیگر خود را بعورت فانه بر آید است
 بعضی شکل بری شد که از حال بری الف نامت ادای شده بود و یقیناً آن گفته در غلاف کینه بر و دوش داشت
 هر دم مد جافه بخور و در او میرفت نابر در بارگاه رسید کبوان الطافی ده که سال را بود و بر کسی قرار گرفته مردم بر
 دور مجلس او استاده بود و در همه بالفورت و در برابر او استاده بود و از زبان سلام داد کبوان او را بقبر تفر کرد
 فرمود و فری بدید گفت سیم من باین عطاسیری شود کبوان فرمود و فری بدید گفت هر مطلبی فری و کبار است سیری داشتم
 پیش نام از من فرمود و رفت امروز درین ار و شنیدم که شب در خدمت صاحبان بود و خواندگی که سبیل الطافی بافت
 من آمد و آمد که بسوزد و اسیر کنم به صاحبان فرما باید که کبوان جوان شده و گفت ای پسر آنرا که سرتو برداشتی
 بگو بدست افتد که او تمام مردم را بخت بار و بایان کرد و نیکوئی سبیل انعام یافت القدر در هر که در حساب
 نغز و ما بر اینم که او جلوه بردان بهر صحنی یکایک جان فزید که او از غنای آنزدون بارگاه رسید چرا که در ریاست
 انبرد و اینها حاضر کرده بود که آواز را فزاید و جمع زبانها را فیم کند و بعضی غنای که در غنای او به را فزاید و دست

سید
 بهیم

سید
 بهیم

کجوان خندگنان اندرون رفته صاحبان را از مقدم او جدا و گفت ای شهریار این بخاطر را با بزرگ که منزل شماست
 اینست چنین کسی آمده و چند چنان میگوید صاحبان گفت چه از شما این بزرگ را اول من بیکر نزد جلال اسم اعظم بخاطر دارم
 برادر ایار کجوان این شهر را از روی برادریم و عادت خا را و نیز از آن دو کس او را نمود صاحبان پرسید این برادر چه میگوید
 گفت ای صاحبان ما مردم خوانده ایم و در جزیره الغیب که در وسط دریادانست مقام داریم و در آنجا برادر ما را
 پس در باغ الحاحت خواندگی می کنیم ما میان در باغ های بزرگ و تریم در جان و میرا گرفته نزد ما انبار می کنند
 چنانکه در کج در خانه من افتاده و هفت سال مرست بر دایم چ با دشمنی ندارم پس دانشم بنیل نام چند روزی
 شد که از من خبر کرد و رفت من بنیلش آواز در بار آوردم شنیدم در دین رفته فرکار نام شکار دی بهر ساند و
 شکار در خدمت شما آمده خواندگی کرد و رفت باز شنیدم که دیش بنیل نزد دست شریف آمده خواندگی کرد
 سبیل انعام هم رفته است من آوردم که او را بگویم که چرا چنین کردی ما میان اگر بشنود آزار دهد و بشنود اکنون آن
 مرا واکند که گرفته بهرم صاحبان ازین سخنان بیشتر جرت کرد و در طرف امر کرد و فرمود یاران شنید و ابداً ما میان
 نغمه بشنود انعام بهر چه گفته خبر کرد شنید و این صاحبان این را گفت که شنید و ایم اما این را شنید و ایم که بعضی
 از خوانندگان چنین ما را می خوانند و ما را ان بالشان جزی میدهند آن مرد بهر گفت ای صاحبان هر کاه از ما شنید
 از ما می خبر بشنود جلال ما را می راند و در تعریف بزرگی کند باید باور کرد صاحبان فرمود ایم در مکر احوال بسجوا
 بسیار غریب دیدیم و احوال تو از دهم غریب تر شنیدیم بدانند است از آخر شب از نزد ما غایت و ما را در حوت
 انداخته که او بار چندین ستر را جلوه برد چرا که زرد خلعت بسیار نزد او جمع شده بود و این مردم را که درین بار کاه می بین
 هر کدام با دخت دست رفت داد و آنگاه که داد بقصدان من داد پس ما جرت تمام داریم که او جلوه انچه را با
 را بر دو هر کاه بخش تو بنیل کجا رفت پر گفت ای شهریار فلک تو را بجز خودی بخاطر ما مردم نمی آید البته که درین دست
 بر زنی ماضی شده برده باو کشید و با صاحبان فرمود مسلم لیکن این را بگو که بکس جلوه کرد گفت یا صاحبان ما مردم
 در ماضی گفته می شنود از ما هر چه بگوئیم آید صاحبان که بجزت زور رفته افوسه برداشت گفت ای شهریار ما تو جبت
 موفکر که غلام را استانی مانند میگوید صاحبان فرمود این را بگو که تو بهر میزانی با بستر لیکن کجوان ما نمیشود
 بهتر از تو باشد چرا که هر چند تو صاحب دوزخ باشی صدای تو در حکم تو نباشد چرا که در هر سخن و در بار کردن تو ضربه
 بقاء تا فزید چنانکه صاحبان و دلیران از وضع از خود کردن او کینه و خاوند بعد از آن گفت یا صاحبان هر چه
 شهر از دین آدمی آید او خواندن را چه داند و صدای او نیز بخاطر تمام است و صدای تمام مقام را چنانکه باید قبول نمیکند
 صد سال دیگر ما بزرگ صدای او انداخته شود و در اثنای سخن گفتن بومی بلطف بعضی از اهل مجلس میزد که بی اعتبار
 نیش رفته بزرگ صدای صاحبان چون با استماع نفاست خوش و زرق تمام داشت و خوب هم بهر نیش رفته شنیدن نغمه

استانی مانند پیش از پیش پسران و نمودای استانبول حال انقدر بر ما ظاهر شد که هفت نما از نماز
 المذنبات این پسران را به جانب پیران و ایدش لیکن این پسران همان مانند با شما چنان بداریم مجلسی دادی
 است خواندن شما این تمام دارد و شما دی طاعتان و شب دی مبارک جلیل القدری است که مثل شما مردم نیز
 بیارند اما چون صاحبان باستان مانند کلین خواندن و شب مانند آن که در پیران و کف ایضا حقان زنی تصور باطل
 زنی خیال محال این آرزو باید از دل بدرگشتی که در یکبار سر مخلص در فعل است صاحبان در خود یعنی هر کف
 انکه اگر من بجز دست شما بخوانم باید ترک وطن کنم بلکه دیگر نام در میانم والا ما بی از ما میان بزرگ مرادیم و در
 صاحبان در خود رفتن چه فرود رفت ما را اختیار کنید بجز ما نیز پیدا خواندنی مانند کف یا صاحبان اگر
 من جز از انروز و دیگر بر ازان زبان و دفتر ندارم لیکن مال بسیار در آن فریده دارم چنانچه از آن فسخ نظر کنم
 و دست بردارم صاحبان در خود مانند را از مال دنیا بی نیاز خواهم شد مال شما جعفر بود و هر چه بگوید از ما بگیرد
 هر کف ای صاحبان یک کج از مردار بدو یکی از مرد جان و یکی از عزیز بود صاحبان در خود اگر همه بجا نمانند
 بتو یک که البته خواهد رسید و دیگر بمنزله را چه میگردم و نمیتوانم آنرا بگیرم منظور است از شما خواه باید خواند هر کس
 در کربان خوانده آفر سر بر آورد و کف ایضا حقان ناچارم که علم شما را اطاعت کنم والا می رسم که شما پیش
 از ما بی مار بکشید صاحبان بکشید اما ان پیران ناخوان را از پشت خود باز کرده کف یا صاحبان اول نور
 قدری جواهر قدری زر سرخ و قدری زر سفید بیاورند که صدای خوب دهد و این عزیز که از دست او برد
 مانند صاحبان با خود کف بکشند ان نشان پیش خود ام عظیم است چرا که هر روز چنین کند خوان این در اندک
 روز خالی شود و حق خواندن تلف کرد اما ما مشرب هر چه بگوید باید قبول کرد الحاصل هر چه او طلب داشت تا آن
 او را بجز یکبار بکشید بعد از آن شروع بخوان تا آن که ده جوی نداشت که لولی خاک از دسترس
 میداشت لی اختیار از منزل خود بکشید بگذرد تمام مجلس همان بوقت دوازده بود صاحبان پانصد تومان
 انعام فرموده کف هر کس مراد دست دارد بجزی باستان بدو هر کس صد تومان و کسی دو صد از سلاطین و امرا
 هر کدام باستان دادند و در بده دوازده هزار تومان نزد او انبار شد اما انار و حق از پیشانی اسنان و ظاهر بود
 باز قانون رسم او دیگر دست کرد بکف نداشت که همه از خردش کرد و باز دیگر نداشت همه را بکشند و هر دو بار انعام
 دیگر کف صاحبان خلعت میداد و گرفت و کف من زر نذر داد و ... مسخره دارم بیست هزار تومان دیگر بکشید
 بعد از آن شروع بخواند لی که در فی الواقع جهان خواند که هوش در کس باقی نماند انعام دیگر گرفت چهل هزار تومان
 بیشتر در پیش او جمع شد و نصف شب بگذشت بعد از آن تا آن که انکه کف یا صاحبان هر چه انعامی که آنرا
 و حق توان گذاشت بمن رسید لیکن بیاد کاری خود هنری بصاحبان نماند که هرگز نگیرد و نشنیده باستان صاحبان

بیارند و سه قانون را بیان کنند
 بمنزله یک از جواهر و زر و رخ و سفید

جوان سندی که آبا هنر دیگر چه باشد که ازین بالاتر باشد گفت استنادی موافق طبع شما بشما چیزی رسیده که بنی بفرماید که آن هنر دیگر
که ام سبب گفت آنکه درین جزء میروم و بعضی مشغول میباشم از بخت نادوست از سبب مانده هر بار تا زین پس مقبول از
مرد بر آید و از فواید و مواضع در فقه و هنر و جملها معجزان نماید که هرگز بخاطر مبارک فطرت نمی نکرده باشد تا بدین
صاحبان گفت سبحان احد ابر و عزیز محب باغ و بهاری بوده و مردم ازین باغ بری میسر نماند و از تاز و نری میسر
این صفت است که فعل که دی هانا جنیان در علم و دانشند که این دعوای اغراضی میکنی استنابی مانند گفت هر بار منم و این
دارم بخت خداوند جان بخش قسم بخورم که من هرگز چنین من و دیو را تا حال ندیده ام تا بنا بعیت و محبت چه رسد صاحب
زود پس ندانم چه بلائی که این دعوای میکنی بیه گفت در دفع مشکوک الفقه و در مرد رفت و مردم را از پیش آن جزء
در کرد آن دعا که از حکیم تعلیم گرفته بود خوانده دست بر این روزه دعا که خداوند مرا بعورت امر و بسط
که لباس مرضی کار و زبور مرصع شده باشد در چشم ایشان جلوه گر کن چنین شد اول آینه دید و بعد آن آمد در بارگاه
هر که نظر کنی بر حال او افتاد بی اختیار صلوات خواند صاحبان از جرات بخت است اما آن مرد پس تا رسید مرا می دعا
بخت آورد و در جاله را هر که در بادای که بعد از بدینش صورت نه بد و موجود با سببان را سبکی بدست صاحب
داد و در آن شهر بار کرد صاحبان جاله خورد و عذر مر و درید باد بخت و چون حال خوب را بر صاحب
دوست از میان جانگوشی سودای علیه الرحمن میفرماید که هر طلاس در او را آن معاف دیدم که کفم انبساط از قدر
نویسم بخت صاحبان از حال او نظر بر نمیداشت داد بعد از آن جاله بطمان داد و از دین و هنر چیزی معقولی گفت
انگاه بخت الطاف شد و در دوازدهم زکرفت بخت شکل نیز برد و در انشای جام دادن احوالی جز فرج بگرد و بخت
جز نمواند که اوم جوان سینه دلی اختیار چیزی با و بعد از تاراج الطافان خارج شده و در بهر اقیان آور و انشا
نیز جاله داد و زرد جوهر از ایشان گرفت و همه را جمع کرد و بران انبار زرد بخت جوهر را جدا گنج کرد باز در جز
دفعه اسم خواند دعا که بعورت و لباس و زبور بهتر ازین بر آید بیرون آمد مردم که او را دیدند صورت او
را از او شنید که در دوازدهم احوال چه کرد و دفعه جز خواند مردم در لحظه با هر یک ادای ناز و عوج میکردند باز دیگر
زرد جوهر گرفت الفقه تا سامنے از سبب مانده بخت مرتبه بعورت بفرما کرد بیرون می آمد و بدستور از صاحب
دور از زرد جوهر میگرفت و صاحبان و سلاطین و امرای بخت چشم را پوشید و دستها کشاد و بود و بی نماشا
بطیب خاطر تسکین میکردند و آدیکو بد که هنر و الا که درین میاری صد هزار تومان نقد و حبس از صاحبان و اهل
مجلس بدست آورد و دوازدهم بهانغورت استا بجا شد بیرون آمد سلام کرد انعام خوانست صاحبان که جزء
گفت اما بهتر بگفت استا با وجود این گنج که شاید بخت نیز انعام کند بخود انعام بطیبی عجب طبع سائی
داری استا گفت باش ای مبارک منکون که در هر فردی و بیار و کجا ندید و اینجا در چشم تو می نمایم هرگز بخاطر شما

گفت تا بگویند که هر کسی که جالی دارد بر کوه پانصد و شصت هزار نفر میباشند

بسیار

صاحبزادان هم مرا منع کردند و بجزار تومان دیگر باستانا عنایت کرد و بار دیگر قانون بدست گرفته با حولی تو رفت که به
 بهوش میزند بعد از آن همه در چادر استیقامت بسته بر رفت خالقه چادر را طلبیم چنان بود که بر قدر او را این چنین گفتند
 تو در تو دوست بهرساند و چون باز در آن گذارشته به بند بر تو رفتی و زن آن نهاد الله تو چنین آن همه مال و اسباب
 در کوشانی برده بجای دفن نموده ملاحتی بر آن گذارشته متوجه باغ راحت از آنکه ملک کل آوردن بهرستان
 بهوش گفت در آن باغ بود و وقت شب بشکل عورتی کشید و خالی کرد که گفته اند زدن رفت کل آوردن را در پستان
 با و گفت زنی منتظر طاعتان که چنین مجبوره او را میسر شود و اما چون کل آوردن بخوف رفت بر از ترس دایه کسی همراه
 او رفت و ترس نشان دلیده بر نقل انفسه خوانند با ملکه محبت مبدالت دگای ذکر طاعتان در میان می آورد و چون ترس
 بکمان نمود رفت تا بویافته اول ترس را بهوش کرد بعد از آن در میانجا او را بگذاشتند و بگذاشتند و بگذاشتند و بگذاشتند
 آمد و او کل بهوش آید بدست او را در این بهوش کرد و بهر در داخل آوردی و گذشت ملک بهرام سر دانی
 انتظار مبر را داشت که بهتر رسید زود تا صبح برای قوم غیر استاد و گذشت گذشت ملک را اندر دین برده بهوش آورد ملک
 انجالت را بدو ادل چند ششام نمود و بهتر کرد بعد از آن گفت ای لیدی بخاطرت میرسد که مرا بهم توانی کرد ترا و فودا
 بیکش تو چنین بخت بد و بر جرات او ازین که در گفت ایچو ام که می ترس که من برادر تو ام غلام حاجی را غم شنید با شش
 که آنشیر یار عالمه از تو چنین نام غلامی دارد و آن منم و مرابان ملک قدر محبت تمام است چنانکه محرم او از من رودنی کرد
 و قرار من چنانست که هرگز کسی از حوهای او از من رد نکند و اگر متعنه بر آن کند و بر کاد محرم محرم او بشم محرم محرم ملازمت
 او بطریق ادلی و احم بود و از آنکه ترا او را من منظوری دارم الفاسی انیکه تا من نکویم و ذرا بهش بیکش ظاهر کنی کل آوردن و
 که بسیار حایت بود چون نام تو چنین مکر از زبان صاحبزادان شنید بود و در در مرتبه او را غایبانه مبدالت ازین سخن چرب
 دست تو چنین بوسید و گفت ای بهتر بهترین عالم به آنکه من و ختری بی مادر و پدرم بکوش تو رسید به آنکه که پدرم و مادرم بکوش
 بگذاشتند و حالا از یکس میهران سخت بکن مرا بوزندی گرفته و تو اکنون بلفظ که بار و مرا خواهم خواندی امیدوار
 فعل دارم که نام مرد دست شفقت در محبت از سر من بر خاری و اگر بلطف الهی ز زندی از من مژده شود او را
 بوزندی و زبرداری که آن زمان آبردی او در بار کاد صاحبزادانی دیگر خوا بود و چرا که مبدالت متعرب بار کاد آنفلک
 جاد بر از اینکان بکوش و گفت بهترینان پیشه جلالت خوا شد در الوقت زنده مرا آبر و بخشی داد و از زنده فودا
 بر خد که این سخن در خیالت گفتن بر خا از خا و جاد و در بود لیکن من غم را برادر بلکه از پدر و مادر بهتر نمرد و آنکه گفت
 دست بد است زدم طبع تو چنین بر سخنان آن عاتله بکانه و شجاع زمانه ازین کرد و دست نی او را بوسید و گفت ای
 کن با تو بهیستم که بر محبت ترا زنده و زنده دانم بعد از آن با و گفت من چنین اراده دارم و تو نیز چنین دغان خواهی
 گفت کل آوردن بول کرد و بهتر بهر دین آید بهرام سر دانی گفت ای برادر ما را بطریق مکر و دالان باید رفت که درین

تو چنین

حرم

نگفتنی

غرضم دارم بکنه آنچه در دل داشت باهمن باز گفت تمام کس خود را مانند یک نجار ساعت و خود را بشکل خود
 پیری با ظاهر آراست و قوام ~~شخصیت~~ ^{شخصیت} کتوری نام خود را متور کرد و دست منبری کردش که ده از راه
 لحنی که راه دریا بود روانه الطافیه شده و آهسته آهسته اسباب خود را از خلعها و زر نقد و جواهر از خار و
 آن کو بیرون آورد داخل و ابر خانه و خانه و گوشه خانه و در شهرت داد که وایم سبزه بخت کتوری می آید در
 خانه او کتیزان جینی و فتنی بسیار از بعضی از سه بنگان ملکسردان را آورفته کرده بیشتر رنساند و تارفته در شهر الطافیه
 دارد و می صاحبان شهرت دهند اما سزا که از صاحبان و طاعتان زرین کرد و چون بهر بیانی ایشان از کم
 طاعت کل آید که کس کند که از بجانب چون بچشمه صاحبان چشم کشود بعد نماز و طیفه مغزائی کرده باز با ستر است
 مشغول شده الطاف و طاعتان و بزرگواران اب رسائی کردند بار دیگر چون بهر بهار شده و صاحبان دست در دست
 بر صندلی صاحبان نشست امراد ارکان دولت بخدمت رسید سلام کردند و در مکانهای خود قرار گرفتند صاحبان
 رو ببلک الطافیه و همراهان سخت کمان کرده زمره باران درین شب حضور عالیست چشمه با طوقه نمائش
 ایشان که تا حال دیده بیکر شنبه و نظیر آنرا ندیده باشند با کتون استیالی مانند کسی با او را طلبت هر چند تلاش کردند و او را
 نیافتند مردم گفتند که یا صاحبان هر کاد شاکر و بپیش را نخواستند بد کرد بد کردن او معلوم صاحبان زمره
 و اندک هر چند در احوال ایشان نقص میکنم نمی بایم که ایشان از کدام جنبش بود و از سخنان استیالی مانند جین
 معلوم شد که حکیم کامل بود و بی گفت طریقه علمی داشت الطاف گفت این بالاتر هر صفت نمی باشد که او انقدر مال را غنا
 نمی برد که بیکر شنبه بهتر به گفت با دو دیکه می فروخته شد که بودم که اصلاً نخواهم و دقت رفتن او را در نظر نشسته
 بپیشم نشسته و او کو یا خاک چشم من انداخته بر رفت همراهان گفت یا صاحبان کاریکه او کرد از
 طاعت بشری بیرون بود البته جینی بود و الا چرا مکان که چتر کار را از لبش بطور آید صاحبان زمره او در جردی هم
 شناسم و زمره که می فرزند را هرگز ندیده ام تا بدیدم که کفند در دغ گفته با و فرود او مسلمان بوده و مسلمان بجا بک
 در دغ نکونید طلبت طلبی با نمود الطاف شد گفت طریقه زری بردار جینی بود انقدر زمره میگردد چرا که جهان
 را بر روست آوردن و سرس تمام میباشد لازم که باین نوع درست آورده الفقه هر که ام سخنی می گفتند آنرا در گذشت
 روز دیگر نیز بهر سخنان در میان داشتند که بهتر از آن نیز رفتار که مبارک و همیشه مکه بود که بجان خاک در سر کرد
 کسان داخل بارگاه شده و غرض که عکله از دی شب غایت من تا حال بهر جان تلاش کرده و میوس شده و بخدمت رسیدیم
 را با او که عرض کند آفر ما چای شده من و فکر دم طاعتان ازین سخن از نیم گفت بیقادر بهر شنبه الطاف شد
 که بجان را جاک ... نزد همراهان سخت کمان بر سوز طریقه قیامت در لشکر پدید آمد صاحبان نیز بسیار به ایشان
 شده اما حکیم بر ربای دلی چند اسمی صاحبان تقیم کرده بود بر روز میخواند از انچه خاصیت خواندن کتب

اسم جان بود که چون حادثه رود در حاضریان بحال خود مطمئن باشد خاشاکه بخیزد و اگر جری کم باشد با
 بی خیانت باز بر سر حاضریان دل خود را مطمئن یافت گفت ای طاعتان جنتاب میان کمال بر خدا کن ای صید
 تو نیست که مگر نزدی سلامت بی خیانت بپوشد و چرا که نزد من کوای بالا تر از دل من نیست و من هم تو را
 را ناکید کرد که رفتی در اطراف و جوانب فریاد می کردی عبارتی اورا بر دوش داشت در آن نزدیکی مکی بود اخلاص
 نام دوست ملک اخلاق شد باد شد بود و بغداد هزار ساله در وقت بهتریم با لطف بر رفت و نیز آن لطف دیگر
 رفت و مجلس نشی و طرب موقوف ماند حاضریان نیز از کمال پدماغی بعد از سه روز بر آب میرسد و از کشته
 بشکارت که دشمن بر رفت لیکن ازین رکیز مکر بسیار بود مشاجرات مکر که خداوند ایسی سازد که آن نازنین
 نزدی پدید آید که من رفته فرزند بنان بکرم و از آن سلطان رکن الدین و حکیم پوریای ولی چه حال داشتند
 مگر روشن حال حاضر بود آیا چه آوردند و با و نام که مگر که بپوشد و در فراق او ناله می در می کشیدند با کاشی و
 خاطر بر جانب می می بود حاضریان این سخن از آن گفت که فرزند که در پیشگاه در پیش او میزد و در پیش
 حاضریانی در کانون سینه آتش می آزد و در الصه حاضریان این حرف را با خود می زد و قطع مسافت بنزد ناکا
 کوزنی از دور پدید آمد حاضریان مرگ داشت و با خود گفت اگر این کوزن را بشکارتیم و نام که مگر که فرزند که در پیشگاه
 من خواهد آمد چرا که اینم چه بزرگ است این نیت در دل خود بسته مرگ در عقب کوزن یافت اما کوزن سرست
 سرازیر شد و بنده هم نمود و جان بزرگ است که از نظر حاضریان غایب شد و کوی در میان او و حاضریان حاضر گفت
 آه از خدا حاضریان برآمد درین بن آموختی دو چار حاضریان شد انشیر یار یکجو به تیر او را از پا در آورد و در ج
 نمود و هر چه بدست دین بختن کتاب نمود چرا که کشته بود و آن دو شاهر که مراد حاضریان آمد و بودند حاضریان
 بر کشید اما آن شهر یار چه نغمه از آن کتاب بخا دل نموده سوار شد و در مضار و کوه در آمد که از انطرف برید
 بلکه کوزن را جای بدستبک آن نیت از کشته کوزن بسیار آزد و دلدرد اما چون از مضار و کوه پدید آمد
 همان کوزن را مشغول بر آید و شوقش تیر در همان پیوسته مرگ داشت و آخر بعد از نیش بسیار او را به تیر زد که
 گفت تیر دوم زدن پا در آورد و زد و آمد و کج کرد و بر خاکست با خود گفت ای محمد که طلبت بین بود که در پیشگاه
 میر آمد حالا می خواهم زود که بیاورد لیکن حاضریان چنین قال زد که بر تقدیر یکجو خوشنما برست آمد اما این آموخت
 که بخت از کوزن او را جدا کردم و نام چه شگون دارد این فکر را با خود کرد و قدم قدم مرگ بر او ناکا داد و هر
 باقی نمودار شد و فرود آمد بود حاضریان میل تاشای آن باغ کرد و چون نزد باب رسید جوانی را دید
 که سوار مرکبی از طرف راست پدید آمد حاضریان را دید که مرگ پدید آمد سلام کرد حاضریان او را
 و میر و جلد و جالاک یافت پرسید کسی که خوشتر تو افع با میکنی گفت با حاضریان ملک تو افع شما نشسته

بارب این شمع شب آلوده ز کاشانه گیت در بهمن جان مجسمه جانانه گیت در خانه بر انداز دل گشته
 تمام آغوش که خوابنده و نهان گیت الفقه آن نازنین نارسیده بک ادای صاحبقران اسلام کرد که دل اوبلی
 میل زود و اما او را به بگوشه آن عمارت سر بر زمین دوخته بنیشت کین از او نیز جابجا البتة اند صاحبقران با او سخن
 گفت اما رو بکنیزان آورد و زود آن کسی که از میان شما لباس مردانه داشت و مارا درین باغ آورد
 کجا نه رفته که عاشقی بیار و تا حال بد انزیت داین نازنین منم گیت درین اثنا نازنین دیگر رسید سلام کرد صاحب
 اور البتة گفت همان نازنین که لباس مردانه داشت پرسید ای بلای روزگار جاکو که این چه بختیست بر بار و
 انملوم کجا است و ظالم او گیت او بگوشه و گفت ای صاحبقران آن مظلومه این ماد فو بالست که کیج غریب تار
 گرفته و ظالم او نیز معلوم فو باشد صاحبقران زود آبا در عالم کسی باشد که چنین عورت زیبا و ناست رسا و لعل شاد
 و نر کس را با عمار را نخواست تا او گفت با صاحبقران تا حال که چنین کجا نه داشتیم لیکن اکنون از زبان مبارک
 چنین برآمد پس دارم معلوم کنه که بختان هم بعضی سخنان راست دارند صاحبقران زود ای نازنا دایح تر کجا
 غمیه خود گفت می ترسم راست بگویم و جواب الجشوم زود جواب راستی گیت اد گفت پس ای صاحبقران
 بدان و نکاد باش که این نازنین منم همین دختر بلند اخضر الطاق شاه و فو اهر طاقان نوزاد است سر دین نام دارد
 روزی که منم به شهر بار را درین شهر آورد و توفیق من و جمال صاحبقران شهرت رفت ملک غایبانه و لغت را دید و بجز
 بسوی امر کرد و فو صاحبقران را شنید و آورد و تا به عاشقی و مبتلا دید این را از بر و اید اول همراه با نام دارد
 ظاهر شد او رفته با در ملک که شاه با نام دارد و گفت شاه با تو قوی بی بر اینخته بود ملک گفت که این صاحبقران از دختر
 مارا قبول کند سعادت ما با باد شاه گفت بسیار خوب گفت بعد از این طاقان منی فو ام کرد اما ملک سر دین
 کسی را بخش منم و ناست و از منم سوال کرد منم گفت غالب اینچون بعا حقان اینچون منم اعرض کنند و از منم
 غایب صاحبقران قبول نمود کرد و دست را بر ملتس باد شاه فو اید که داشت چرا که دل صاحبقران در بند زلف دلدار
 است که بگوشه دریا و بیابان سر دین که عاشقی و مبتلا می صاحبقران است از منم آزر و دست و دست
 غم بگوشه است اما دایه همراه فو نایه مجسم رفته گفت برای خدا با به دیگر از علم خود فو رفته بگو که آبا تدبیری
 هست که آن ملک به حال صاحبقران برسد منم فو به ملاطفت کرد و گفت اگر ملک فو را بعا حقان به توفیق نیابد
 احوال دارد که دل او را بر باد و توفیق با و داد که آنوقت در بار دمی او با من با بکار که بگوشه که هر شمع
 بگوشه صاحبقران را در باغ فو آمد و به بگوشه درین تلاش بودم تا امر در شمع که صاحبقران بگوشه بکار
 برآمد منم سوامشدم که طای صاحبقران را به منم و توفیق این باغ کرد و بسیار بیاد و درم هر چند تلاش کردم
 صاحبقران را ندیدم با بگوشه مرا بگوشه کردم و فو الطالع سعد ملک صاحبقران را نزد ملک باغ دیدم و

میگردانند و نظر او بر تبران نیز در افتاد و شنائی داد و گفت ای فرزندی آدمی تبران نیز در دستم بود و دیدم
 ای اسناد این تقویر را به بین بهم دیدم و گفت فی الواقع فو کشتید و از تبران گفت منورین خبر دیگر است ای اسناد
 این تقویر کمال آفرین است بعینه که در قد و قامت در رنگ و خط و خال هم هر تفاوت ندارد و این را تحقیق باید
 کرد و من بهر چه گفت ای فرزندی تو همیشه آنکه بودی هر چه گویی البته که درست میگوئی یکت را دیدم که هر دو ضرب بر سر دای
 زرین قرار گرفته احوال او را پرسیدم و گفته غلام فواج سید بخت نیز در زرین کلاه نام دارد و در دهن این تقویر
 است اینها هر دو رفته اند و در احوال تقویرات پرسیدم و جزو گفت اینها همه تقویرات کهنه ان روزی است
 که فواج را در هر کس جزو یا ربا فو کشتید و تبران از اینها بر آید و در دهن سلاکت در شکار کاه با صاحب
 ملاقات کردند صاحبان آن روز شکار بسیار کرده بودند ملازمان و قزاقان نیز بن شهم رسیده و احوال شب سبزه
 که شهم را در نام شب الطاق شاد و طاقان زرین که از غار شهم با رواج کردند شهم را که با شهم هر شش که
 ماه صید جبهه یا فواج صاحبان در دهن متعاقب هم میرک لب تاخته و در دهن رفت مرا جبهه شب جانی که در آن
 کردم تا اکنون شکار گشتان بشمار رسیدم مردم خوشنودت شدند و خبر بد استن صاحبان شاد و بزم دادند
 به استقبال مجا آورد صاحبان را داخل بارگاه کردند اما چون صاحبان از من هم تبران احوال انفا و غیره
 تقویرات حقیقت تقویر کمال آفرین شدند و بران شدند و گفت شاد بکسی باشد که عورت ادب و عورت کمال آفرین
 یکی با ایشان در کشته داند و ظاهر احوالی که ملاک سید من دیدم آنرا نیز بود که ظاهر شد لیکن
 صاحبان با الطاق و طاقان معلوم کرد که بخاطر من چنین میرسد که جانی از آمدن تا فواج ما هر سوار شده و میار آنرا
 هر که در فواج بطریق بر دهم و در ظاهر منیم آن فواج تقویرات را بر من توانیم و در انسان بعورت انسان متا
 نام دارد و کلاه که کهنه می چنانچه عبار آن میگوید بعینه بعورت کمال آفرین باشد تا شود اگر او را بر قبیله که با
 از فواج که البته که نام بر استن ملک کمال آفرین و حسی طاقان فواج شاد طاقان نیز چون بسیار شاد حال و دار
 بود بلوغ و در فواج قول کرد که هر سوار شدند و فواج ملازم ما هر که در فواج فواج فواج فواج فواج
 بعقبی آمد و بود صاحبان و آن دولی داخل فواج شدند و در دهن و قدم در آن فواج شدند و آن تقویر
 را دیدم و تقویر کمال آفرین و رسیدم بهر نظر ایشان بران تقویر افتاد و آید و کسوز از دل طاقان بر خاست گفت
 اصل تفاوت در میان این تقویر و مجرب و حسی یا بهر ناما تقویر است بر منم با صاحب تقویر را در دست
 با جواد صاحبان نیز فواج غلام احوال را معلوم کرده و آخر روز فواج سید بخت رفت بارگاه فواج را
 محبت با منیت و ملاکت فواج را در دهن سوارانی و امرای او دیدم که در لباس تاجران طایفه بر لای اند
 گفته اند لیکن از بهر آن که در فواج بسیار بر فواج لباسی تجارت داشته با حومی در نظر از باب بعورت

چرا آن اما و ای سعید بخت که حقیقت او معلوم است البتہ بارہ را بنظر اول شناخت بر خاست تعلیم کرد و ایشان را بجا
 لایق نشان بد و سخن مراعات بسیار کرد و پرسید که صاحبزادان بچہم قدم بچہم زدود اند و ہر چند کہ ما چنان بایز وضع
 تشریف آوردند اما بر من ظاہر است کہ ہر کدام از شما شاد و شہر یار است صاحبزادان فرمود انخواہ شما را
 باینجا بجا رہا بفعل ما بخواہم یک کتبی از شما فرید کم و ایام گفت شہر بارہ البتہ کنیز انرا از جنم مبارک مکرر
 ہر کار او پیش کشید بگریہ صاحبزادان فرمود احتیاج بہ بکران نیست لغو بکری را در غیمہ تقویر است و بدو ایم اورا بخواہم
 و ایام گفت شما اورا نشان دیدہ و ز آمدہ بن و ایام گفت منہ نگران باز در غیمہ رفتہ بغیر و نشان داد و ما این
 لغو رہا بخواہم فرزد آمدہ بردی و ایام ابتدا دشت نزدیک بکوش و ایام سخن گفت و ایام سر بر
 انداخت طاقان اضطراب تمام داشت صاحبزادان پرسید انخواہ باعث تغیر معلوم شد و ایام گفت شہر
 عرب القافی رود داد این لغو بکرہ ما آرد آن بسند طبع آفدہ شد بخلی در ان غیمہ چسباندہ بر برای
 روشن باد کہ صاحب آن ز دقتی نسبت الطاف شد ہریشان شد و طاقان مکرر کرد و صاحبزادان فرمود
 اینجہ نزار و کہ بخل ہر دو مانند البتہ نسبت شما مغایقہ میکنید کہ اگر ہر قبیحہ خواہد کشید از ما بگریہ و ایام گفت
 البتہ یار بہر دور کار عالم قسم کہ او ہر کار ز دقتی نسبت ز زہد منہ کی ز زہد ایم ز دقتہ است از
 سخن صاحبزادان نیز ہر ان شد کہ چہ بگوید اما الطاق شاد جوان اضطراب پس خود را پیش از پیش و بد گفت انخواہ
 ہر تقدیر یکہ آن نماز بن ز زہد شما با فریبی خواہید داد بغیر زہد من بدید کہ طرفہ ما برای ہر دلہ شدہ احوال را
 علی سبیل الامثال خواہم نقل کرد و ایام گفت مغایقہ نزار و ہر کہ منہ مسلمان دشما مسلمان میانہ منہ بہم گفت انخواہ
 این الطاق شاد بادشاہ اہلک است و این صاحبزادان عالم شما آرد و بد رہبر است کہ توفیق اورا شنیدہ با
 و ایام گفت بہر حال ہر کہ بخواہد با او موضع عروسی دختر را خواستہ با مغایقہ کنم و دختر اسفورت ممکن نیست طاقان
 گفت بگوئہ عروسی گفت باین قسم اما دوسوا شد بخانہ من بیاید آن دختر را عقد کردہ میسر طاقان متعارف شد کہ زدا
 چون مکرر ہدایت اورا ہر جواب کویم انکار با و زدا در مغایقہ باد و ایام گفت جو لغو است نزد انست ہر منہ
 کہ ممکن شد اورا بدست آوردیم انکار کرد و نسبت شوق گفت چہ مغایقہ جنین با سر سوار شدہ مفکر کردہ منہ فہم
 گفت مکرر فہم کردہ ما رضای او ہم نہ طرست شما شنیدہ کہ من تعین کردہ بیایم رفت و بعد از ساعتی میرون آمد
 گفت الطاقان شکل کہ سودای شما اورا است چہ کہ شما خود در شہر لای و سر دار ہر ہذا مجموعہ کردہ و ابدا
 یک روزی دار دہ کہ خود شما ہرگز بان نیرسہ بگوید کہ بر من زن دیگر کندہ بزد و کفش و ما را ز ر و نہ کارش
 بہر دین می آرد زدا اگر مجبور شدہ است و خواستہ با او را باین یکجا بنشانید ہر کہ عورت بخوابد بظاہر آرد
 منہ فرمود کہ انخواہ آفر مسلمان این چہ سخن بود کہ لغتی ہر قدر زن کہ در اسلام جایز است مانع آن شدن و علم

خدا و جعفر را قبول نکردن کی رد است و از چه گفت من با دو کفتم لیکن چون صاحب اختیار خود است میگوید
 من چنین شرط دارم بخواب قبول کند بخواب نکند و اگر قبول کند نوشته بدهد طاقان گفت شهریار در عجب بلائی افتاد
 شده ام ندانم چگونه صاحبقران بنده بد زود از دولت پرس تا چه میگوید فی الواقع جای جبرست آفرین شده که
 بالفعل هر چه بگوید قبول کند و چون ملکه بد است و در اینجا نه با هیچ نکند جدا جدا کند و در رفته رفته چون در صورت
 با هم اتحاد دارند و در معنی هم متحد خواهند بود و این حالت نخواهد ماند طاقان بای صاحبقران را بوسه گفت ایند زود
 عین معلی بود و الفقه و از هر چه خواست از ایشان نوشته گرفت و پیش صاحبان رفته تیار می کند و جای برای
 میسر رسانند تا زود بایم و باید که آن مکان وسعت معمولی داشته باشد صاحبقران و باران از منیه و از هر چه ببرد آن آمد و بار
 شد و روان شدند و در راه به یکدیگر و از میان داشتند که به پیش می و ساجی دفتر داد و الطاق گفت کی که دفتر
 دارد و بهین قسم میدهد صاحبقران زود بیاورد این یکی خدا که بارگاه این مرد بارگاه سوداگران نماند آن مرد را که در
 بهلوی او گریخته نشسته بود و بدند و بهلوی از بهشتانی اظهار بود و الطاق گفت شهریار به هر چه آن سوداگر محفل بود
 صاحبقران زود خالی از اسرار معلوم نمی شود و هر چه است ظاهر خواهد شد صاحبقران داخل بارگاه شدند و روز سوم فرج
 سحر بخت کشید بان باغ راحت آنرا که مهران بخت مکان بر احوال و کسی ملکه زود آمد و بود و از هر چه خوش کرد و بسیار
 مردی خوش نشسته آیین بند و فرود آمد و میا بود اما تیران نیز و از این آرد که ملکه با غایت بود و دفتر و از هر چه سوداگر
 بهمان مردی که برای ملکه مایه و بجای او بنشیند شبی از شبها خواب و بافته به صورت عورتی داخل محفل خواهد شد تا مردی را بنشیند
 که با اصل تصویر مشابهت تمام دارد و با تقاد و تیرت و تیران بترک و کل از و ز را و دیگر گفت سبحان الله انسان با انسان
 مشابهت دارد اما با تیرت به شبیه نیستند تا به بیچین رسد این نارین کو با بهر محفل آرد و ز رست اما چون از کل از و ز
 بر تیران اتحاد و نظر اول شناخت که بنظر بچه در گوش گفت که رفته باین عورت که روبرو است و است بگو که من ترا
 شناختم که تو عورت نسبی به عورت عورت داخل محفل شد و حکیم مسلمانى دالار از ترا اظهار کرد و میز مردم تا ترا
 بار و بار نکند اگر فریب و زنجیری از و دیگر تیران گیر بچه در گوش تیران گفت تیران از ترس جان بگریخت با خود
 گفت شکل مکاتبت است که آسان نمیشود اما بنی و از بهر سبب با صاحبقران محبت می داشت که مذکور آن نخبان آید
 که در شب متواتر جان کردند و داد و لغز داد و اتفق را از خلعت بردند و از هر چه زود که ما به در میگوشتی و است بخوابیم
 و حال به بنشینیم کسی را در بین من بپوش و زود موجود نمیدانم صاحبقران بشنیدن لغزه شوقی تمام دولت بخوابه انیس کرد
 که و از جان در عالم بچرخ و دو دستی مغایره نمیشد اگر شما ما را از کمال خود بهره مند سازید و از هر چه گفت شهریار منت
 میارم لیکن حالا متواتر و از هر چه مردم عالم خواهند گفت که فلان سوداگر در لنگه اش و دفتر خود سازند کی و خواست
 کرد آبروی من در سوداگران نخواهد ماند انشا الله تعالی بعد از این از بخار بنگی بیا و از هر چه آرد و دلتغیف بهر من

صاحبزادگان رسام که آن خوانده مارا فراموش کند لیکن خدا کند صاحبزادگان را نیز شناسای رود و بد که من درین
 دوستان بهر از آن میخوانم که در محبت داری بخوانم ملک الطاقی شاد که از بدی آرزد و داشت که سر دین را بجا
 عرض کند تا بومی یافت ازین سخن تا بویستش افتاد گفت انشا الله تعالی صاحبزادگان را مراد بخش آید
 اول این جام را نوش جان کند بعد از آن من معفو و خود را بر عرض رسام صاحبزادگان مناسب مجلس مطلب اورا
 نمید بود جام را و از ملک الطاقی شاد بوزیر خود مالک سرخ را از احوال را گفته بود و اشاره کرد و او هر خاسته در گوش
 صاحبزادگان عرض رسانید که آرزوی بادشاه ما نیست که سر دین نام دهنی دارد و میخواند صاحبزادگان او را نیز
 فخر را از کند صاحبزادگان اول ضامی کرد و آخر قبول فرمود بیاو رفت جام زعفران طلبد و هر رفت صاحبزادگان
 بخندند و آید که او این معلوم است حقیقت را در پیفته با فو و گفت آفرین برای تو چنانکه ای میبایست
 الفقه محبت داشته و چند روز جشن گذران بود آخر ساعت سحر اعتبار کرد و مجلس معذرا منتظر ماندند چون خاتمه
 که در آنوقت بدر دفر حاضر با از طرف فو ام بهنام رسید که فاضی از طرف ما حاضر آمد بعد از ساعتی فاضی رسید
 کمال قطع و در از در ملاقه و سنار زد که است یک ملاخی که به در حساب نشد و فاضی اول انقدر معرفت فرج
 که صاحبزادگان را در محبت انداخت بعد از آن فطیمه در کمال فضاحت و بیاد داشت و فاضی را کرد و فاضی محبت سال ملک الطاقی
 و هر آید هر مقرر کرد و گفت اول ادا باید کرد الفقه معفو خوانده از معقولی گرفته بر رفت نام کل از و گفت صاحبزادگان
 فرمود انظر که در نام نیز انما و مانع شده الفقه چون شایزاد طایان در محرم رفت و در آید ملک کل از و
 را و بد که یکسر بر تفاوت نوار و بر بنا کرد با فو و گفت الحمد لله اگر چه این او نباشد اما کو با دوست فطرت
 کردند طایان نامی حیران بود و آخر بر رسید که ابجا بهمان و ابجاء فو بان تو کجا بودی که من در ذائق تو
 جان در قالب ندانم ملک جوای کلفت و بدست هم نباشد طایان آنشب بی نیل معفو ماند و روز دیگر نیز
 بعینه یافت نقدی شد و گفت امیکه تو بدست این سوداگر چگونه افتادی ملک گفت ای ناچار دیوانه چه میکنی
 و فخران بدست بهر آن چگونه افتاد و لب طایان نیز بن سننا گفت و اظهار تشن کرد و مرانام فرود آمد کجا را و
 بود که فطیمه و فغان میگویی عرض انقدر خود را در در گرفت که دایه کنیزان را بار دیگر در شب انداخت لیکن این
 انما و تعجب در تعجب بایشان از خود اماره و دیگر فو ام شنبای خلعت پر کرد و در بارگاه صاحبزادگان حاضر شد گفت
 میخوانم خلعت ببرد و اماره در بارگاه علی روسی الاستیاد بدم و آید دارم که صاحبزادگان نیز خلعت مرا قبول کند
 صاحبزادگان فرمود و مخالف برین طایان را بجای فرستادیم فو ام گفت شهریار خلعت دوخته و تیار است
 میخوانم بدست خود در بر شما کنم اندکی درین مجر تشبیه بیارند صاحبزادگان قبول کرد و چون آن مجر تار یک بود و
 زان معلوم شد اما چون خلعت را پوشید و بیرون آمد و نگاه کرد بعینه آن خلعت را و بد که باستانیش طنور نواز نشد

آخر و نیم نزد بایست و همان نیست جام
 شراب سبب گرفته نزد صاحبزادگان آمد
 صاحبزادگان خود را الطاقی باز چه مراد و
 عرض کرد و شمر بار را بگویند

و در کس و آید به بر سر کل از و جمع شدند
 و کس را بسبب فاضی خول بگویند و او را نیز

بود بران شد بعد از آن بالطاق شاه و هم بران سخت کمان و کسوف از دوزخ و اختار خان و فرزند خلعت داد
 همان صفتا بود که ایشان باستان پیش کشیده بود و او بگوید که از دفت آمدن و اخذ اهل استا غیر مکر میرت بر دل ایشان
 استیلا می یافت و هر دم در آن می زدند اکنون از بسیاری توجیهت کار بجائی رسید که غالب بنی هند ورت
 یکدیگر می دیدند و از کمال میرت و وفاداری و از ایشان جزو و اجامه که انجالت را دید بقاد قاده خدین گرفت
 صاحبان خود را ای جلای روزگار برای دین و آیین خود بگو که تو کسی که ما را از میرت کشی بجز استا غیر مکرش نمی
 دیگر پیش بر آمدی با سبوم اسبابا نزد کشنی بعد از آن خاتم کل آورد و را چگونه بودی و باز خواهم سید بخت شد و کل
 را دادی و اسد که توئی که انجاری را کرد و اگر کار میبیدی میگفتم مشکلفانی که اکنون که میدانم سلفانی قرا من بگویم من
 هم بخوانم گفت چرا که چون خود بماندند بودی قسم و زور بودی که من من را ندیدم ام برای خدا راست بگوئید
 بزرگ این سخنان را شنیده شروع بگریه کرد و گفت اخوس که کرد غریبای دادم که کسر دار ایشان سودائی است تمام
 چه بشنیدم در غایت خدا ما مهر از جای خود جسته سر در قدم صاحبان سر در کعبه و بشیر بار تو فتح داشتیم که در دنیا
 مرا بشناسی تو که در دنیا مرا نزدی ترا خوشی کردی منم غلام خیم تو تو بنی عیارم صاحبان تو بود اگر تو بنی با میورت
 باشد اقبال دارد که خدا هم او را شناسد تا به بند چه رسد و من کی باور میگفتم که تو راست گفتی مهر و جنت و در
 جز رفته حور و خود را اصلی کرده بودند و تا بنجا در قدم صاحبان افتاد صاحبان که تو بنی را دید از شاد
 ماند شعله جنت و چون جان او را در کنار گرفت هر دو لیم از پوشش بکانه بود و از آفرینش آمدند صاحبان
 بعفت بجهت بجا آورد و دو کانه نیز ادا نمود چرا که دوستی که انشیر بار با مهر تو بنی داشت با یکدیگر گفت
 از مجلس برخاست بجلوت رفت از تو بنی احوال پرسید که باری بگو آنچه میزن ملک بود که از تو بطور پرست
 که فعل کل در آن عاقر ماند تو بنی تمام ما بر ادا و اتبانا اتفاق در خدمت صاحبان شرح داد که معانی و مشتمل
 فوردم و بگو بزرگ رسیدم و حکیم افلاطون ثانی رسیدم و نظر کرده حکم سقراط شدیم و جامه سور و منوشی با جاد و
 استبرق و خاتم الاسرار برست آوردم و با حکیم و غلام او گویم چه سؤا کردم از انجالت بر بردن رسید
 بجز این را جز این را چگونه مسلمان کردم الحاصل تمام حقیقت را باز گفت صاحبان انقدر خوشتر شد که صاحب
 ندانست پرسید در بار حکیم افلاطون جزئی گفت و فرمود بی گفت که او صاحبان عالمستان خواهرند
 و تمام بعفت حکیم را مستر خواهد کرد صاحبان فرمود جزئی خواهر که ما به یاد کار او را داشتیم با تو بنی گفت
 خزانة با اعتبار خودی کی می میری بیدر بوجب حکم هر خود من داد القعه صاحبان اینرا متب - معلوم از
 از خلوت مجلس آمد پیش الطاق شاه و غیره سفارش مکر کرده فرمود بداند که حکم من حکم اوست به سناد
 گفتند بهرام سروانی و تاجان او ملازمست صاحبان بجا آوردند و لحاظان انجیر شنیدند و یقین شد که مردس
 اوست از خوشتر فتح و نالست بخت اندرون حرم رفته شروع به بوسیدن دست و پای محبوب خود را و تو بنی

